باب اوّل

در توحیدِ باری عزّ شأنه

ای پاکیِ تو منزّه از هر پاکی   قُدُّوسیِ تو، مقدّس از ادراکی
در راهِ تو، صد هزار عالم، گردی   درکوی تو، صد هزار آدم، خاکی

در وصفِ تو، عقل، طبعِ دیوانه گرفت   جان تن زد و با عجز به هم خانه گرفت
چون شمع تجلّیِ تو آمد به ظهور   طاووسِ فلک، مذهبِ پروانه گرفت

ای هشت بهشت، یک نثارِ درِ تو   وی هفت سپهر، پرده دارِ درِ تو
رخ زرد و کبود جامه، خورشیدِ منیر   سرگشتهٔ ذرهٔ غبارِ درِ تو

وصفت نه به اندازهٔ عقلِ کهُن است   کز وصفِ تو هر چه گفته آمد، سُخُن است
در هر دو جهان هر گلِ وصفت که شکفت   در وادیِ توحیدِ تو یک خاربُن است

جان، محو شد و به هیچ رویت نشناخت   دل، خون شد و قدرِ خاکِ کویت نشناخت
ای از سرِ مویی دو جهان کرده پدید!   کس در دو جهان یک سرِ مویت نشناخت

دل زنده شود کز تو حیاتی طلبد   جان باز رهد کز تو نجاتی طلبد
گر بر سر ذرّه‌ای فتد سایهٔ تو   خورشد، از آن ذرّه، زکاتی طلبد

عقلی که جهان کمینه سرمایهٔ اوست — در وصفِ تو، عجز، برترین پایهٔ اوست
هر ذرّه که یک لحظه هوای تو گزید — حقّا که صد آفتاب در سایهٔ اوست

وصف تو که سرگشتهٔ او هر فلکی است — نه لایق سوز دل هر بی نمکی است
در جنب تو هر دو کون کی سنجد هیچ — کانجاکه تویی دوکون و یک ذرّه یکی است

بر وصف تو دستِ عقل دانا نرسد — و ادراکِ ضمیرِ جان بینا نرسد
عرشی که دو کون پرتوِ عَظْمَتِ اوست — موری چه عجب اگر بدانجا نرسد

ای از تو فلک بی‌خور و بی‌خواب شده — وز شوق تو سرگشته، چو سیماب، شده
هر دم ز تو صد هزار دل خون گشته — دل کیست که صد هزار جان، آب شده

خورشید، که او زیر و زبر می‌گردد — از تو، به امید یک نظر می‌گردد
ذوقِ شکَرِ شُکْرِ تو طوطیِ فلک — تا یافت، از آن وقت، به‌سر می‌گردد

عالم که فنای محض، سرمایهٔ اوست — چون شش روزه‌ست، لطف تو، دایهٔ اوست
هر ذرّه که در سایهٔ لطف تو نشست — بر هشت بهشت، تا ابد، سایهٔ اوست

هر دل که ز لطف تو نشان یابد باز — سررشتهٔ خود در دو جهان یابد باز
در راه تو هر که نیم‌جانی بدهد — از لطف تو صد هزار جان یابد باز

هر نقطه که در دایرهٔ قسمت تست — بر حاشیهٔ مائدهٔ نعمت تست
در سینهٔ ذرّه‌ای اگر بشکافند — دریا دریا، جهان جهان، رحمت تست

هم گوهر بحر لطف بی‌پایانی — هم گنج طلسم پردهٔ دوجهانی
بس پیدایی از انکه بس پنهانی — بیرونِ جهانی و درونِ جانی

نه عقل به کُنْهِ لایزال تو رسد — نه فکر به غایت جمال تو رسد
در کُنْهِ کمالت نرسد هیچ کسی — کو غیر تو کس تا به کمال تو رسد

نه عقل، بدان حضرت جاوید رسد — نه روح، به قدر وسع امّید رسد
گر می‌جنبد سایه و گر اِستاده است — هر گونه که هست کی به خورشید رسد

نه عقل به سر حدِّ کمال تو رسد — نه جان به سراچهٔ جلال تو رسد
گر جملهٔ ذرّات جهان دیده شود — ممکن نبود که در جمال تو رسد

آنجا که تویی هیچ مبارز نرسد — پیک نظر و عقل مُجاهِز نرسد
فی‌الجمله، به کنه تو ـ که کس را ره نیست ـ — نه هیچ کسی رسید و هرگز نرسد

نه لایق کوی تست سیری که بود — نه نیز موافق است خیری که بود
یک ذرّه خیال غیر، هرگز مگذار — کافسوس بود خیال غیری که بود

گر با تو به هم دگر نباشد چه بود — یک ذرّه به سایه در نباشد چه بود
جایی که هزار عرش یک سارَخْک است — مشتی سارَخْک اگر نباشد چه بود

ای غیر تو در همه جهان مویی نه — جز روی تو در همه جهان رویی نه
از هر سویی که بنگرم، در دو جهان — آن سوی توئی ولیکن آن سویی نه

کس نیست که در دو کون مادون تو نیست — مستغرق آن حضرت بیچون تو نیست
نی نی تا کی ز کون و حضرت گفتن — بیرون تو هر چه هست بیرون تو نیست

ای پیش تو صد هزار جان یک سرِ موی — در قرب تو هفت آسمان یک سرِ موی
چون یک سرِ موی از دو جهان نیست پدید — جز تو نبود در دو جهان یک سرِ موی

در وصـف تـو عقل و دانش ما نـرسد / یک قـطره بـه گرد هفت دریا نـرسد
چون هژده هزار عالم - آنجا که تـویی - / پَـرِّ مگسـی بـود، کس آنـجا نـرسد

در مـعرفت تـو دم زدن نـقصان است / زیـرا کـه تـرا هـم بـه‌تو بتوان دانست
خورشید - کـه روشـن است بینایی او - / در ذات تو چون صبحدمش تـاوان است

گـردون ز تـو، بی‌سروبُنی بیش نـبود / وین هر دو جهان، از تو، تنی بیش نـبود
گـفتند بسـی از تـو بـزرگان جـهان / امـا هـمه بی‌شک سخنی بیش نـبود

یک لحظه که در گفت و شنید آیی تو / صـد عـالم بسـته را کـلید آیـی تـو
چیزی کـه پـدید نـیست، آن پـنهان است / پـیداتـر از آنـی کـه پـدید آیـی تـو

بـی‌تو بـه وجـود آرمـیدن نـتوان / بـا تـو بـجز از عـدم گـزیدن نـتوان
کاری است عجب: در تو رسیدن نـتوان / وانگـه ز تـو یک لحـظه بـریدن نـتوان

از بس کـه در انـتظارتو گـردون گشت / تا روز همه شب، زشفق، در خـون گشت
چـون راه نـیافت از پس و پـیش بـه تـو / در خویش به صد هزار قرن افـزون گشت

در مُلکتِ تـو نـیست دوی، ای هـمه تـو / ملک تو یکی است معنوی، ای هـمه تـو
در سِـرُّالسِّـرِ جـان مـا مـی‌دانـی / کان کُنْه که جان راست توی، ای همه تـو

یـا رب! هـمه اسرار، تو مـی‌دانـی تـو / انـدازهٔ هـر کـار، تـو مـی‌دانـی تـو
زیـن سِرّ - کـه در نـهاد ما مـی‌گردد - / کس نـیست خـبردار، تـو مـی‌دانـی تـو

ذاتت ز ازل تـا بـه ابـد قـائم بس / بـیرون ز تـو جـاهلند، تـو عـالم بس
گـر دستِ طـلب بـه حـضرتت مـی‌نرسد / از حـضرتِ تـو تـعجّبم دایـم بس

کو عقل که در ره تو پوید آخر
کو جان که ز عزّت تو گوید آخر
پندار نگر! که ما ترا می‌جوییم
چون جمله تویی ترا که جوید آخر

ای عین بقا! در چه بقایی که نه‌ای
در جای نه و کدام جایی که نه‌ای
ای جان تو از جا و جهت مستغنی
آخر تو کجایی و کجایی که نه‌ای؟

در ذات تو سالها سخن رانده‌ایم
بسیار کتاب دیده و خوانده‌ایم
هم با سخنِ پیرزنان آمده‌ایم
کای تو همه تو جمله فرو مانده‌ایم

در راه تو معرفت خطا دانستیم
چه راه و چه معرفت؟ کرا دانستیم؟
یک یافتن تو بود و فریاد دو کون
کاین نیست از آن دست که ما دانستیم

کو چشم که ذرّه‌ای جمالت بیند
کو عقل که شُدّهٔ کمالت بیند
گر جملهٔ ذرّات جهان دیده شود
ممکن نبود که در وصالت بیند

اسرار تو در حروف نتواند بود
و اعداد تو در اُلوف نتواند بود
جاوید همی هیچ کسی را هرگز
بر حکمت تو وقوف نتواند بود

ای آن که ز کفر، دین، تو بیرون آری
وز خار، ترنجبین، تو بیرون آری
از گل، گل نازنین تو بیرون آری
وز کوه و کمر، نگین، تو بیرون آری

عالم که پر از حکمتِ تو می‌بینم
یک دایره پر نعمتِ تو می‌بینم
بر یکْ‌یک ذرّه وقف کرده همه عمر
دریا دریا قدرتِ تو می‌بینم

ای رحمت و جودِ بی‌نهایت از تو
در هر جزوی هزار آیت از تو
گر جملهٔ آفاق، ضلالت گیرد
ممکن نبود بجز هدایت از تو

ای شمّهٔ لطف تو بهشت افروزی / دوزخ ز تف آتش قهرت سوزی
گر نامهٔ دردِ تو فرو باید خواند / پنجاه‌هزارساله دارم روزی

هم بر کف و دود، مُلْک بتوانی راند / هم با همه، هم بی‌همه، بتوانی ماند
گر مُهر نهادم از خموشی بر لب / تو نامهٔ سربه‌مُهر بتوانی خواند

ای آن که کمال خرده‌دانان دانی / خاصیّتِ پیران و جوانان دانی
گر در وصفت زبانم از کار بشد / دانم که زبان بی‌زبانان دانی

ای آن که به حکم، ملک می‌رانی تو / وز دل، خطِ نانوشته، می‌خوانی تو
گر با تو نگویم که چه گویم در دل / ناگفته و ناشنیده می‌دانی تو

جان حمد تو از میانِ جان می‌گوید / مستغرق تو هر دو جهان می‌گوید
گر شکرِ تو این زبان نمی‌داند گفت / یک یک مویم به صد زبان می‌گوید

گر دست دهد غم تو یکدم، آن به / آن دم چو بود به ز دو عالم، آن به
چون نیست ستایش ترا هیچ زبان / هم با تو گذاشتیم ترا، هم آن به

هم در بر خود خواندگان داری تو / هم از درِ خود راندگان داری تو
هم خوانده و هم رانده فرو مانده‌اند / ای بس که فروماندگان داری تو

ای گم شده دیوانه و عاقل، در تو / سر رشتهٔ ذرّه ذرّه حاصل، در تو
تا دردل من صبح وصال تو دمید / گم شد دو جهان در دلم و دل در تو

هم عقل ز کُنْهِ تو نشان می‌جوید / هم فهم ترا گرد جهان می‌جوید
ای راحت جان و دل! عجب مانده‌ام / تو در دل و دل ترا به جان می‌جوید

چون نیست کسی در دو جهان دمسازت
کس نتواند شناخت هرگز رازت
در حاضریت ز خویش غایب شده‌ام
ای حاضرِ غایب! ز که جویم بازت؟

چون حاضرِ غایبی فغان بر چه نهم؟
چون از تو نشان نیست نشان بر چه نهم؟
آخر چو تو با منی و من با تو به‌هم،
این درد فراق جاودان بر چه نهم؟

ای خلق دو کون، ذکرگویندهٔ تو
ای جملهٔ کاینات پویندهٔ تو
هر چند به کوشش نتوان در تو رسید
تو با همه‌ای و همه جویندهٔ تو

ای آن که چنانکه مصلحت می‌دانی
کار کِهْ و مِهْ به مصلحت میرانی
رزّاق و نگاهدار هر حیوانی
سازندهٔ کار خلق سرگردانی

چون ذلِّ من از من است و چون عِزّ از تو
عِزّ چون طلبد این دل عاجز از تو
چون هر چه که داری تو سرش پیدا نیست
قانع نشوم به هیچ هرگز از تو

گه تحفه به نالهٔ سحرگاه دهی
گه تشریفم برای یک آه دهی
زان می‌خواهم بیخودی خویش که تو
بیخود کنی آنگاه به خود راه دهی

در ملک دو کون پادشاهی می‌کن
جان و دل ما وقف الهی می‌کن
چون می‌نتوان گفت که تو زان منی
من زان توام تو هر چه خواهی می‌کن

ای در دلِ من نشسته جانی یا نه
از پیدایی چنین نهانی یا نه
آن چیز که هرگز بنخواهم دانست
با بنده بگو که تا تو آنی یا نه

ملکِ غم تو هر دو جهان بیش ارزد
دردِ تو شفای جاودان بیش ارزد
من خاکِ دَرِ توام، که خاکِ درِ تو
یک ذرّه به صد هزار جان بیش ارزد

جانا دایم میان جان بودی تو / بر خلق نه پیدا نه نهان بودی تو
دو کون بسوختیم و خاکستر آن / دادیم به باد و در میان بودی تو

هر قطره به کُنْهِ دُرِّ دریا نرسد / هر ذرّه به آفتاب والا نرسد
در راه تو جملهٔ قدمها برسید / تا هیچکسی در تو رسد یا نرسد

سی سال به صدهزار تک بدویدیم / تا از راه تو به درگهت برسیدیم
سی سال دگر گرد درت گردیدیم / چوبک‌زنِ بام و عسسِ در، دیدیم

کردم تک و پوی بی‌عدد بسیاری / وز گرد رهت نیافتم آثاری
گیرم که ترا می‌نتوان دانستن / با بنده بگو که کیستم من باری؟

ای خورده غم تو یک‌به‌یک چندینی / در شوق تو مَردُم و مَلَک چندینی
چون در تو نمی‌رسد فلک یک ذرّه / چه سود ز گشتن فلک چندینی

جانها چو ز شوق تو بسوزند همه / از هستی خود دیده بدوزند همه
در حضرت تو که آفتاب قِدم است / جانها چو ستارگان به روزند همه

جان از طلب روی تو آبی گردد / بیداری دل پیش تو خوابی گردد
گر روی تو از حجاب بیرون آید / هر ذرّه، به قطع، آفتابی گردد

دل خون کن اگر سَرِ بلایِ تو نداشت / جان بر هم سوز اگر وفای تو نداشت
گر چه دل و جان هیچ سزای تو نداشت / کفر است همی هرچه برای تو نداشت

از سرِّ تو هر که با نشان خواهد بود / مشغول حضور جاودان خواهد بود
گر بی‌تو دمی برآید از دل امروز / فردا غم آن دوزخ جان خواهد بود

گم‌گشتن خود، از تو نشان بس بودم
سودای توام از تو زیان بس بودم
چند از دو جهان کز دو جهان بس بودم
اندیشهٔ تو قبلهٔ جان بس بودم

بی یادِ تو دل چو سایه در خورشید است
با یادِ تو در نهایتِ امّید است
هر تخم که در زمین دل کاشته‌ام
جز یاد تو تخمِ حسرتِ جاوید است

چون مونس ِ من ز عالم اندوه تو بود
شادیّ دلم به هر غم اندوه تو بود
درد دلِ اندوهگِنَم در همه عمر
گر بود مُفرِّحی، هم اندوه تو بود

ای عقل شده در صفت ذات تو پست
از حد بگذشت این همه تقصیر که هست
چبود - چو به دست توست - کز روی کرم
مشتی سروپا برهنه را گیری دست؟

چون عفو تو می‌توان مسلّم کردن
تا کی ز غمِ گناه، ماتم کردن
دانی که تمام است ز بحر کرمت
یک قطره نثارِ هر دو عالم کردن

گر فضلِ تو عقل را یقین می‌نشود
زان است که تیز چشم دین می‌نشود
گر جملهٔ خلق را بیامرزی تو
دانم که ترا هیچ درین می‌نشود

یک ذرّه هدایتِ تو می‌باید و بس
یک لحظه حمایتِ تو می‌باید و بس
تردامنیِ این همه سرگردان را
بارانِ عنایتِ تو می‌باید و بس

یا رب ما را راندهٔ درگاه مکن
حیران و فروماندهٔ این راه مکن
دانم که دمی چنانکه باید نزدیم
خواهی تو کنون حساب کن خواه مکن

رویی که به روز پنج ره می‌شوییم
وز خون دو دیده گه به گه می‌شوییم
ز آتش بمسوز، تا به آبِ حسرت
بر روی تو نامهٔ گنه می‌شوییم

زان روز که از عدم پدید آمده‌ایم
بر بیهده در گفت و شنید آمده‌ایم
گفتی: «جمع آی!» بس پریشان شده‌ایم
گفتی: «پاک آی!» بس پلید آمده‌ایم

یا رب چو به صد زاری زار آمده‌ایم
گر عفو کنی امیدوار آمده‌ایم
وز بی‌شرمیِ خویشتن پیش درت
تشویر خوران و شرمسار آمده‌ایم

ای دایرهٔ حکم تو سرگردانی
وی بادیهٔ قضای تو حیرانی
دست آلاید به خون من چون تو کسی؟
آخر تو تویی و من منم، می‌دانی

ای آن که همه گشایش بندِ منی
یاری‌دهِ جانِ آرزومندِ منی
گر نیکم و گرنه، بندهٔ حکمِ توام
گر فضل کنی ورنه خداوندِ منی

سیر این دل خسته کی شود از تو مرا
ره سوی تو بسته کی شود از تو مرا
گر زانکه کشی به قهر بندم از بند
امّید گسسته کی شود از تو مرا

ای جانِ منِ سوخته دل زندهٔ تو
وز خجلت فعل خود سر افکندهٔ تو
بپذیر مرا که جز تو کس نیست مرا
گر نپذیری کجا رود بندهٔ تو

یا رب تو مرا مدد کن از یاریِ خویش
خط بر گنهم کش از نکوکاریِ خویش
گر برگیری دستِ کرم از سر من
هرگز نرهم ز سرنگونساریِ خویش

از هیبت تو این دل غمخواره بسوخت
دل خود که بود که جان بیچاره بسوخت
یا رب بمسوز این تن سرگردان را
کز آتش تشویر تو صدباره بسوخت

ای یادِ تو مرهم دل خستهٔ من
هر دم غمِ تو همدم پیوستهٔ من
گر تو نکنی یاد به لطفی که تراست
که باز گشاید این درِ بستهٔ من؟

یا رب غم تو چگونه تقدیر کنم؟ — از دست بشد عمر، چه تدبیر کنم؟
از جرمِ من و عفوِ تو شرمم بگرفت — در بندگیِ تو چند تقصیر کنم؟

هم حلّهٔ فضل در برم می‌داری — هر افسرِ حفظ بر سرم می‌داری
هر چند ز من بیش بدی می‌بینی — هر دم به کرم نکوترم می‌داری

ای بندگی تو پادشاهی کردن — کارت همه انعام الهی کردن
من، در غفلت، عمر به پایان بردم — من این کردم، تا تو چه خواهی کردن

یا رب جان را بیم گنهکاران هست — دل را شب و روز ماتم یاران هست
گفتی که به بیچارگی و عجز درآی — بیچارگی و عجز به خرواران هست

گر من به هزار اهرمن مانم باز — زانکه به نفس خویشتن مانم باز
از من برهان مرا که درمانده‌ام — مگذار مرا که من به من مانم باز

ای در هردم دو صد جهان پر چاره — در وادی جست و جوی تو آواره
آتشکدهٔ دلِ مرا باز رهان — از صحبتِ نفسِ گبرِ آتش خواره

جان در دو جهان کسی بجای تو نداشت — دل دیده به راه، جز برای تو نداشت
یا رب سگ نفس را به صد درد بسوز — کاین ناکس بی‌وفا وفای تو نداشت

هم درد توام مایهٔ درمان بوده است — هم شوق توام زندگی جان بوده است
تعظیم تو در دلم فراوان بوده است — اما سگِ نفسم نه به فرمان بوده است

یا رب! برهان ز نفس دشمن صفتم — ره بیرون ده زین تن گلخن صفتم
دلخستگیم نگر که بس خسته دلم — مردانگیم ده که بسی زن صفتم

تا چند تنم پردهٔ بیچارگیم
تا کی نوشم شربت غمخوارگیم
وقت است که دست گیریم تا برهم
کز پای درافتادهٔ یکبارگیم

چون جملهٔ راه، کاروان من و توست
هر جا که سیاهی‌ای است زان من و توست
پس پردهٔ من مدر که هر جرم که رفت
سرّی است که در پرده میان من و توست

کو دل که بلایِ روزگارِ تو کشد
کو جان که عقوبتِ شمارِ تو کشد
من ننگِ زنان مستحاضه شده‌ام
کو گردنِ امردان که بارِ تو کشد؟

یا رب به حجاب زین جهانم نبری
جز با ایمان به مرگ جانم نبری
جاروبِ درِ تو از محاسن کردم
تا در دوزخ موی کشانم نبری

می‌آیم و با دلی سیه می‌آیم
سرگشته و افتاده ز ره می‌آیم
ای پاک! ز آلودگیم پاکی ده!
کالوده، به انواع گنه می‌آیم

گر من ز گنه توبه کنم بسیاری
تا تو ندهی توبه، نیم بر کاری
گر نیکم و گر بدم مسلمان توام
از کافرِ نفسم برهان یکباری

نه در بتری نه در بهی می‌میرم
نه مبتدی و نه منتهی می‌میرم
در من نگر، ای هر دو جهان خاکِ درت
کز هر دو جهان، دست تهی می‌میرم

باب دوّم

در نعت سیّدالمرسلین صلّی الله علیه و سلّم

صاحب‌نظری که هیچ افکنده نبود / تا از نظر شفاعتش زنده نبود
سلطان دو کون و بندهٔ خاصِ حق اوست / آن بنده که خواجه‌تر از او، بنده نبود

صدری که ز هرچه بود برتر او بود / مقصود ز اعراض و ز جوهر او بود
آنجا که میان آب و گل بود آدم / در عالم جان و دل، پیامبر او بود

صدری که ز هر دو کون، در بیشی بود / در حضرت حق غرقهٔ بی‌خویشی بود
با این همه جاه و قدر و قربت، کو داشت، / از جمله تفاخرش به درویشی بود

زان پیش که نُه خیمهٔ افلاک زدند / وین خیمه به گرد تودهٔ خاک زدند
در عالم جان برابرش بنشستند / بر قصر قدم نوبت لولاک زدند

هم رحمت عالمی ز ما ارسلناک / هم مایهٔ آفرینشی از لولاک
حق کرده ندا به جانت ای گوهر پاک! / لولاک لنا لما خلقت الافلاک

آن حسن که در پردهٔ غیب است نهان / وز پرتو اوست حسن در هر دو جهان
یک ذرّه اگر شود از آن حسن عیان / ظاهر گردد صد آفتاب از یک جان

فرماندهٔ ملکِ انبیا کیست تویی مصداق «تُعِزُّ من تشا» کیست تویی
روشن نظر «لقد رأی» کیست تویی هم دامن خلوت «دنا» کیست تویی

بر درگه حق کراست این عز که تراست وز عالم قدس این مجاهز که تراست
حقّا که نیافت هیچ پیغامبرِ حق این منزلت و مقام و معجز که تراست

ای رحمت عالمین، رحمت از تست عصیان از ما، چنان که عصمت از تست،
لطفی بکن و روی مگردان از ما چون پشتی عاصیان امّت از تست

در امّت تو اگر مطیعی نبود، بر پشتی چون تویی بدیعی نبود
شاید که ز بیم معصیت خون گرید آن را که بحق چون تو شفیعی نبود

چون هست شفیع چون تو صاحب کرمی کس را نبود در همه آفاق غمی
گر رنجه کنی از سر لطفی قدمی کار همه عاصیان بسازی به دمی

تا هست ز انگشت تو مه را راهی می‌بشکافد ماه فلک، هر ماهی
تا روز قیامت که در آید از پای دستش گیرد چون تو شفاعت خواهی

هم چار گهر، چاکر دربان تواند هم هفت فلک، حلقهٔ ایوان تواند
جانهای جهانیان، درین حبس حواس، اجراخور نایبان دیوان تواند

باب سوّم

در فضیلت صحابه رضی الله عنهم اجمعین

صدری که به صدق، صدر ثقلین او بود ... در شرع، نخست، قُرَّةُالعین او بود
با خواجهٔ کاینات، در خلوت خاص ... حق می‌گوید که ثانیْ اِثْنَیْن او بود

آن پیشروی، که شرع از او نام گرفت ... دیو از بیمش جهان به یک گام گرفت
از هیبت او زلزله در خاک افتاد ... وز دِرّهٔ او زلزله آرام گرفت

ای آن که حیا و حلم، قانون تو بود ... قرآن ز مقام قرب، مقرون تو بود
خون تو سزا به صِبْغَةُ الله از آنک ... صبّاغی صِبْغَةُ الله از خون تو بود

صدری که گلِ طارمِ معنا او رُفت ... دُرِّ صدفِ قُلزمِ تقوا او سفت
بودند دو کون سائلان درِ او ... و او بود که از جمله سَلُونی او گفت

ای ماه ز حسن خلق تو یافته بهر ... پر مشک ز عطرِ خُلق تو جملهٔ دهر
وز هر دو جهان کجا توان برد این قهر ... کان آب حیات را بکُشتند به زهر

ای گوهر کانِ فضل و دریایِ علوم ... وز رایِ تو دُرِّ دُرجِ گردون منظوم
بر هفت فلک ندید و در هشت بهشت ... نُه چرخ، چو تو، پیشروِ ده معصوم

باب چهارم

در معانی‌ای که تعلّق به توحید دارد

بحری که در آسمان زمین خواهد بود
آنجا وینجا همان، همین خواهد بود
از فوق‌العرش تا ثری قطره اوست
آن دریا را قطره چنین خواهد بود

آن بحر که در یگانگی اوست یکی
یک قطره در آن بحر نسنجد فلکی
گر هژده هزار عالم افتد در وی
حقّا که از او برون نیاید سمکی

گردِ تو در آمده چنین دریایی
تو راه به یک قطره نبردی جایی
دانی که در این عالم پر سر چونی؟
- چون در چمن بهشت نابینایی

یک روی به صد روی همی باید دید
یک چیز، ز هر سوی، همی باید دید
پس هژده هزار عالم و هر چه در اوست
اندر سر یک موی، همی باید دید

راهی که همه سلوک وی باید کرد
کی، نتوان گفت از آن، و طی باید کرد
راهی است که هر قدم که بر می‌گیری
اول قدمت به قطع پی باید کرد

آخر روزی دلت به درگه برسد
جان تو به مقصود تو ناگه برسد
صد عالم پرستاره می‌بینی تو
چون جمله به یک برج رسد ره برسد

هر چیز که هست در دو عالم کم و بیش
از جلوه‌گریِ نور اوست ای درویش!
تا جلوه همی کند همه جلوهٔ اوست
چون جلوه کند ترک، نماند پس و پیش

عالم همه گفت و گوی خود می‌بیند
بر سالک جست‌وجوی خود می‌بیند
هر چیز که هست جمله چون آیینه است
در دست گرفته روی خود می‌بیند

پیوسته دلی گرفته از غیرت باد!
در بادیهٔ یگانگی سیرت باد!
هر نقش که از پرده برون می‌بینی
چون پرده براوفتد، همه، خیرت باد!

خود را، سوی خود، رهگذری باید کرد
وین کار قوی نه سرسری باید کرد
هر چیز که هست هر یکی آیینه است
در آینه‌ها جلوه‌گری باید کرد

هر جان که به راه رهنمون می‌نگرد
چل سال به دیدهٔ جنون می‌نگرد
چون چل بگذشت آفتابی بیند
کز روزن هر ذرّه برون می‌نگرد

یک چیز که آن نه یک و چیز است آن چیز
کلّی همه آن است و عزیز است آن چیز
هر چیز که جان حکم کند کاین آن است
آن است و ورای حکم نیز است آن چیز

چیزی که دمی نه تو در آنی و نه من
کیفیّت آن نه تو بدانی و نه من
گر برخیزد پردهٔ پندار از پیش
او ماند و او، نه تو بمانی و نه من

آن ماه که بر هر دو جهان می‌تابد
در مغزِ زمین و آسمان می‌تابد
یک ذرّه بود در او همه روی زمین
ماهی است کز آسمانِ جان می‌تابد

چیزی که ورای دانش و تمییز است
چون هر چیزش مدان که چیزی نیز است
بودی است که بودها در او نابود است
چیزی است که چیزها در او ناچیز است

آن کی آید در اسم، شب خوش بادت! نه جان بود و نه جسم، شب خوش بادت!
جز هستی و نیستی نمی‌دانی تو و آن نیست ازین دو قسم، شب خوش بادت!

آن بحر که هر لحظه دگرگون آید از پرده کجا تمام بیرون آید
یک قطره از آن بحر که ما می‌گوییم از هژده هزار عالم افزون آید

آن بحر که دم به دم فزون می‌جوشد وز حسرت او هزار خون می‌جوشد
گویی که به نوعی دگر و شکل دگر هر لحظه ز هر ذرّه برون می‌جوشد

بحری که در او دو کون ناپیدا بود او بود و جز او نمایش سودا بود
آن قطره که در جستن آن دریا بود چون آنجا شد خود همه عمر آنجا بود

هر دل که درین دایرهٔ بی‌سروپاست در دریاست او ولیک در وی دریاست
هرلحظه هزار موج خیزد زین بحر کار آن دارد که بحر بنشیند راست

هر دل که به بحرِ بی‌نشانی افتاد در روغنِ مغزِ زندگانی افتاد
زان کوی که جایِ غایبان بود گذشت در عینِ حضورِ جاودانی افتاد

آن کل که بدو جنبش اجزا دیدم در هر جزوش دو کون پیدا دیدم
چون دریایی بی‌سر و بی‌پا دیدم چندان که برفتم همه دریا دیدم

مرغی که بدید از می این دریا دُرد عمری جان کند و ره سوی دریا بُرد
گفت: «این همه آب را به تنها بخورم» یک قطره بدو رسید و در دریا مُرد

هر جان که به جان نیست گرفتار او را با آن دل خفته کی بود کار او را
در هر جایی که جای گیرد آن بحر حالی بکُشد به تشنگی زار او را

صد قطره که یک آب نماید جمله   چون روی به اصحاب نماید جمله
هر بیداری که در همه عالم هست   در پرتو او خواب نماید جمله

گه جان، دل خویش، غرق خون مانده دید   گه سرگردان و سرنگون مانده دید
در دریایی که خویش گم باید کرد   چندان که درون رفت برون مانده دید

آن بحر که موجش گهر انداز آید   در سینهٔ عاشقان به صد ناز آید
یک بار در آمد و مرا بیخود کرد   این بار گمم کند اگر باز آید

چندان که تو این بحر گهر خواهی دید   بر دیده و دیده دیده‌ور خواهی دید
بحری است که هر باطن هر قطره از او   آرامگهِ کسی دگر خواهی دید

هر جان که به بحر رهنمون آید زود   بیرون رود از خویش و درون آید زود
یک ذرّه شود دو کون در دیدهٔ او   و آن ذرّه ز ذرّگی برون آید زود

معنی چو ز کل به جزو بیرون آید   هر جزوی از آن جزو دگرگون آید
تا کی گویی: «جزو ز کل چون آید؟»   «چون» نتوان گفت، از آن که بیچون آید

آن نور که بیرون و درون می‌تابد   چون است چه دانی تو که چون می‌تابد
گویی تو ز زیر صد هزاران پرده   چیزی به یگانگی برون می‌تابد

این عین مکان همان مکان است که بود   وین عین زمان همان زمان است که بود
صد جامه اگر به ذرّه‌ای در پوشند   انگشت بر او نه که همان است که بود

سرّی است برون زین همه اسرار که هست   نوری است جدا زین همه انوار که هست
خرسند مشو به هیچ کاری و بدانک   کاری است ورای این همه کار که هست

در دریایی که نه سر و نه پا داشت
هر قطره از او تشنگی‌ای پیدا داشت
هر قطره اگر چه جای در دریا داشت
اما هر یک هزار استسقا داشت

کس نیست که دریا همه او را افتاد
یا جنگ و مدارا همه او را افتاد
با این همه هر ذرّه همی‌پندارد
کاین کار به تنها همه او را افتاد

هر چیز که آن ز نیستی در پیوست
هستند همه از می این واقعه مست
یک ذرّه اگر ز پرده بیرون آید
شهرآرایی کنند هر ذرّه که هست

آن روز که آفتاب انجم می‌ریخت
صد عالم پر قطره ز قلزم می‌ریخت
ناگه به کلوخ آدم اندر نگریست
زان وقت از آن کلوخ مردم می‌ریخت

گاهی ز نو و گه ز کهن می‌گویند
گاهی ز کن و گه ز مکن می‌گویند
هر چند فراغتی است لیک از سرِ لطف
با ما به زبان ما سخن می‌گویند

در عالم جان نه مرد پیداست نه زن
چه عالم جان نه جان هویداست نه تن
تا کی گویی ز ما و من شرمت باد
تا چند ز ما و من که نه ماست نه من

می‌پرسیدی که چیست این نقش مجاز
گر برگویم حقیقتش هست دراز
نقشی است پدید آمده از دریایی
وانگاه شده به قعر آن دریا باز

آن سیل که از قوّت خود جوشان بود
با هر چه که پیش آمدش کوشان بود
چون عاقبت کار به دریا برسید
گویی که همه عمر ز خاموشان بود

آن سرّ عجب نه تو بدانی و نه من
حل کردن آن نه تو توانی و نه من
یک ذرّه گر آشکار گردد آن سر
یک ذرّه نه تو نیز بخوانی و نه من

در بادیه‌ای که چاره جز مردن نیست
تدبیر بجز غصّه فروخوردن نیست
چون موج همی‌کند ز خورشید دو کون
یک ذرّه مجال سر برآوردن نیست

در بادیه‌ای که پا ز سر باید کرد
هر روز سفر نوع دگر باید کرد
ایمان برود اگر بخواهی استاد
جان گم گرده اگر سفر باید کرد

کاری است ز پیری و جوانی برتر
وز عالمِ مرگ و زندگانی برتر
سرّی است ز پردهٔ معانی برتر
جاوید ز باقی و ز فانی برتر

در بند گره‌گشای می‌باید بود
گمره شده رهنمای می‌باید بود
یک لحظه هزار سال می‌باید زیست
یک لحظه هزار جای می‌باید بود

تخمی که درو مغز جهان پنهان بود
گم بود درو دو کون و این درمان بود
هر چیز که در دو کون آنجا برسید
چون در نگرید آن چه این بود آن بود

جانی که درو تیره و روشن تو بوَد
آنجا به‌یقین جان تو بوَد تن تو بوَد
اینجاست که تو تویی و من من امروز
لیکن آنجا تو تو بوَد من تو بوَد

آن قوم که در وحدت کل آن دارند
ملک دو جهان، به قطع، ایشان دارند
گرچه به عدد نظر فراوان دارند
انگار که یک تن‌اند و صد جان دارند

چون نور منوّرِ سُبُل یابی باز
در سینهٔ خود راهِ رُسُل یابی باز
در هر یک جزو فرض کن بسیاری
تا در دلِ خود عالمِ کل یابی باز

آن راز که هست در پس صد سرپوش
سرپوش بسوز و باز کن دیده بهوش
در یک صورت اگر نمی‌یاری دید
پس در همه صورتی همی بین و خموش

در حضرت حق، جمله ادب باید بود
تا جان باقی است، در طلب باید بود
گر در هر دم هزار دریا بکشی
کم باید کرد و خشک لب باید بود

گر تشنهٔ بحری به گهر ایمان دار
چون بحر شدی گهر میانِ جان دار
ور دریایی بجز کفی موج مزن
پس چون دریا، گوهرِ خود پنهان دار

چون چشم نداری ز گهر هیچ مپرس
تلخ است دهانت ز شکر هیچ مپرس
دل در طلبش بسی دوید و چو بدید
او بود دونده و دگر هیچ مپرس

کی پشه تواند که ثریّا بیند
یا مورچه‌ای گلشن خضرا بیند
هر قطره که همرنگ نشد دریا را
او در دریا چگونه دریا بیند

گر باخبر است مرد و گر بی‌خبر است
آغشتهٔ این قلزم بی‌پاوسر است
خورشید اگر تشنه بود نیست عجب
هر ذرّه از او هزار پی تشنه‌تر است

برخیز و به بحرِ عشقِ دلدار درآی
مردی کن و مردانه بدین کار درآی
از هر دو جهان چون سوزنی برهنه گرد
وآنگاه به بحر، سرنگونسار، درآی

گر تو دل خویش بی‌سیاهی بینی
یک قطره ز دریای الهی بینی
و آن نقطهٔ توحید که در جان داری
چون دایرهٔ نامتناهی بینی

گر دیده‌وری تو دیده بر کار انداز
جان را به یگانگی در اسرار انداز
آبی کامل بر دو جهان بند به حکم
وآنگاه بگیر و در نمکسار انداز

گرچه دل تو زین همه غم تنگ شود
غم کش که ز غم مرد به فرهنگ شود
می‌رنج درین حبس بلا از صد رنگ
تا آنگاهت که جمله یک رنگ شود

در بند خیال غیر یک ذرّه مباش
در بحر ز خویش گم شو و قطره مباش
عالم همه آینه است و حق روی در او
تو روی نگر، به آینه غرّه مباش

هر جان که به نور قدس پیش اندیش است
از خویش برون نیست همه در خویش است
یک ذرّه خیالِ غیر در باطن تو
تخم دو هزار کوه آتش بیش است

چون نیست تراکار ز سودا بیرون
زان افتادی ز پرده شیدا بیرون
ای قطرهٔ افتاده به صحرا بیرون
از بهر چه آمدی ز دریا بیرون

گر پرده ز روی کار بر می‌داری،
اندر پس پرده لعبت بیکاری
یا هر چه که هست در جهان آینه است،
یا آینهٔ جمله تویی پنداری

تا چند کنی عزیمت دریا ساز
مردانه رو و خویش به دریا انداز
گر هست روی در بُنِ دوزخ مانی
ور نیست روی خویش کجا یابی باز

هر جانی راکه غرق انعام بود
در عالم بی‌نهایت آرام بود
صد قرن اگر گام زنی در ره او
چون در نگری نخستمین گام بود

چون بدنامی به روزگاری افتد
مرد آن نبود که نامداری افتد
گر دُر خواهی ز قعرِ دریا طلبی
کان کَفْک بود که باکناری افتد

چون نیست، گر از پیش روی، پیشانت
ور راه ز پس قطع کنی پایانت
صد راه ز هر ذرّه همی برخیزد
تا خود به کدام ره درافتد جانت

گر در پی ذرّه ذرّه بنشینی تو
آن ذرّه بر آفتاب بگزینی تو
چون باطن هر چه هست او بگرفته است
پس ظاهر اوست هر چه می‌بینی تو

گر برخیزد ز پیش چشم تو منی   بینی تو که بر محض فنا مفتتنی
حق مستغنی است لیک چون در نگری   چون نیست جز او، از که بود مستغنی؟

آن را که چشم کشف پیداست یقین   او در ره مستقیم داناست به دین
گر چند هزار گونه راه است چو موی   زان جملهٔ مو، یک رسن راست ببین

بنگر بنگر، ای دل! اگر مرد رهی   تا تو ز حجاب هر دو عالم برهی
این شعبدهٔ لطیف را بر چه نهی   هم حقّه از او پُراست و هم حقّه تهی

می‌پنداری که حق هویدا گردد   یا پنهانی است کاشکارا گردد
چون پیدا اوست و غیر او پیدا نیست   چون غیری نیست بر که پیدا گردد

هر دیده که اسرار جهان مطلق دید   جُزْو از کُل و کُل ز کُلِّ کُلْ مشتق دید
چه جُزْو و چه کُل چون همه باید حق دید   تا حق بنبینی همه نتوان حق دید

تا چند ازین نقش برآورده که هست   تا کی ز طلسم زنده و مرده که هست
گر برخیزد ز پیش این پرده که هست   ناکرده شود به حکم هر کرده که هست

آنجا که زمین را فلکی بینی تو   بسیار زمان چو اندکی بینی تو
هرگاه که این دایره از دور استاد   حالی ازل و ابد یکی بینی تو

هر جا که ز حکم مرکز دوران رفت   مستقبل و حال و ماضیش یکسان رفت
ما را ازل و ابد یکی است ای درویش!   ما خود چو نیامدیم چون بتوان رفت

آن سالک گرم‌روْ که در شیب و فراز   چون شمع فرو گداخت در سوز و گداز
کلّی دلش از عالم جزوی بگرفت   یک نعره زد و به عالم کل شد باز

هان ای دل بی‌خبر! کجایم بیا
از یکدیگر چرا جدایم بیا
بنگر تو که هر ذرّه که در عالم هست
فریاد همی زند که مایم بیا

دل را نه ز آدم و نه حوّاست نسب
جان را نه زمین نه آسمان است طلب
نه زَهره که باد بگذرانم بر لب
نه صبر که تن زنم، زهی کار عجب!

عشق آمد و نام کفر و ایمان نگذاشت
هر پنداری که بود پنهان نگذاشت
چون در نگریست پردهٔ غیب بدید
یک ذرّه خیالِ غیر در جان نگذاشت

در عشق نماند عقل و تمیز که بود
کلّی دل و جان بسوخت آن نیز که بود
چون پرتو آفتاب از پرده بتافت
ناپیدا شد چو ذرّه هر چیز که بود

آن دل که ز شوق نور اکبر می‌تافت
وز حق‌طلبی چو شمع انور می‌تافت
چون نیک نگاه کرد یک حضرت دید
کز هر چیزی به نوع دیگر می‌تافت

از بس که بدیدم ز تو اسرار عجب
خون گشت دلم از چو تو دلدار عجب
بس کز همه عالمت بجستم شب و روز
تو خود همه عالمی زهی کار عجب!

یا رب چه نهان چه آشکارا که تویی
نه عقل رسد نه علم آنجا که تویی
آخر بگشای بر دل بسته دری
تا غرقه شوم در آن تماشا که تویی

هر روز به حسن بیشتر خواهی بود
هر لحظه به جلوه‌ای دگر خواهی بود
هرگز رخ خویشتن به کس ننمایی
تا خواهی بود جلوه‌گر خواهی بود

جانا غمِ عشق تو به جان نتوان داد
یک ذرّه به ملک دو جهان نتوان داد
در بادیهٔ عشق تو هر دل کافتاد
هرگز دیگر از او نشان نتوان داد

در راه تو گم گشت دویی اینت عجب! مشرک چه کند یا ثنوی اینت عجب!
آنجا که تویی فنای محض‌اند همه و اینجا که منم همه تویی اینت عجب!

آن دیده که توحید قوی می‌بیند در عین فنای من توی می‌بیند
پیوسته ز سرّ کار نابینا باد چشمی که در این میان دوی می‌بیند

جانا ز میانِ من و تو دست کراست گر شرح دهم چنین نمی‌آید راست
گر من منم، از چه می‌ندانم خود را ور من نه منم این همه فریاد چراست؟

جانا نه یکی‌ام نه دوم اینت عجب! نه کهنهٔ عشقم نه نوام اینت عجب!
پیوسته نشسته می‌روم اینت عجب! نه با توام و نه بی‌توام اینت عجب!

دل خستهٔ سال و بستهٔ ماه نماند فانی شد و از نیک و بد آگاه نماند
از بس که فرو رفت به اندیشهٔ تو اندیشهٔ غیر را در او راه نماند

چون باز دلم غمِ ترا زقّه نهاد بر پردهٔ چرخ هفتمش شقّه نهاد
ز اندیشهٔ هر دو کون آزادی، رست کاندیشهٔ هر دو کون در حقّه نهاد

در عشق توام شادی و غم هیچ نبود پندار وجودم چو عدم هیچ نبود
هر حیله که بود کردم و آخر کار معلومم شد کان همه هم هیچ نبود

باب پنجم

در بیان توحید به زبان تفرید

مایم که نیست غیر ما، اینْت کمال!   مشغول جمال خویشتن، اینْت جمال!
می‌پنداری ما به تو اندر نگریم   خود کی بینیم غیر خود، اینْت محال!

چون ما به وجود خود هویدا باشیم   برتر ز نهان و آشکارا باشیم
تو هیچ نه‌ای ولیک می‌پنداری   تو هیچ مباش تا همه ما باشیم

ما را باشی به که هوا را باشی   وین خلقِ ضعیفِ مبتلا را باشی
از بی‌خبری تو خویش رایی جمله   ما جمله ترا اگر تو ما را باشی

ای آن که بلی گوی الست از مایی   در هر دو جهان بلند و پست از مایی
بندیش که ما ترا چو مایم همه   به زانکه تو خویش را، چو هست از مایی

آن چیز کز او عالم و آدم بینم   در هجده هزار عالم آن کم بینم
می‌پنداری که تو تویی نی تو تویی   برخیز ز راه تات محرم بینم

مایم که با ما نبود هیچ روا   چون هیچ نباشد نبود هیچ سزا
تو هیچ مباش تا نباشد هیچت   چون هیچ نباشی نبود هیچ ترا

با این همه اختلاف و تمییز که هست   مائیم همه جز همه آن نیز که هست
اسرارِ وجود ماست هر چیز که بود   اطوارِ شهود ماست هر چیز که هست

بس سرکش را کز سر مویی کُشتم   و آلوده نشد به خونِ کس انگشتم
وین کار عجب نگر که با جملهٔ خلق   رویارویم نشسته پُشتاپُشتم

گر هست دلی، ز عشق، دیوانه به است   چه عشق؟ کدام عشق؟ افسانه به است
روزی دو ز خانه رخت بردیم برون   با خانه شدیم زانکه هم خانه به است

باب ششم

در بیان محو شدهٔ توحید و فانی در تفرید

صد دریا نوش کرده اندر عجبیم
تا چون دریا از چه سبب خشک لبیم
از خشک لبی همیشه دریا طلبیم
ما دریاییم خشک لب زین سببیم

این سودایی که می‌دواند ما را
هرگز نتوان نشاند این سودا را
گویند که خویش را فرود آر آخر
در بند چگونه آورم دریا را

زین بحر که در سینهٔ ما پیدا گشت
از پرتو آن چشم جهان بینا گشت
آن قطره ـ کزین پیش دلش می‌گفتی ـ
امروز به خون غرقه شد و دریا گشت

دل گفت که ما چو قطره‌ای مسکینیم
در عمر کجا کنار دریا بینیم
آن قطره که این گفت، چو در دریا رفت
فریاد برآورد که ما خود اینیم

تا چشم دلم به نور حق بینا گشت
در دیدهٔ او دو کون ناپیدا گشت
گویی که دلم ز شوق این بحر عظیم
از تن به عرق برون شد و دریا گشت

هر دم که دلم به فکر در کار آید
هر ذرّهٔ دل منبعِ اسرار آید
هر قطره که از بحرِ دلم بردارم
بحری دگر از میانِ پدیدار آید

در قـعرِ دلِ خـود سـفرم مـی‌باید
در عـالمِ کـل یک نـظرم مـی‌باید
هـر روز ز تشـنگیِّ راهـم صـد بحر
خـوردم تـنها و دیگـرم مـی‌باید

عـمری بـه امـید در طـلب بـنشستیم
در فکـرت کـار روز و شب بـنشستیم
صد بحر چو نوشیده شد از غیرت خلق
لب بسـتردیم و خشک لب بـنشستیم

آن قطره که آب جمله از دریا خورد
پنهان شد اگرچه عالمی پیدا خورد
جانم که نفس می‌نزند جز با دوست
در هر نفسی هر دو جهان تنها خورد

هـر گـه کـه دلم ز پـرده پـیدا آیـد
عـالم هـمه در جـنبش و غـوغا آیـد
دریـای دلم اگـر بـه صـحرا آیـد
از هـر مـوجش هـزار دریـا آیـد

در عـالمِ پُر علم سفر خواهم کرد
وز عـالم پُر جـهل گـذر خواهـم کـرد
در دریـایی کـه نُـه فـلک غـرقهٔ اوست
چون غوّاصان، قصد گـهر خـواهـم کـرد

از بس کـه دلم در بُـنِ این قـلزم گشت
یک یک مویش زِ شور چون انجم گشت
دی داشـتم از جـهان زبـانی و دلی
امروز زبـان گـنگ شـد و دل گـم گشت

بـستیم مـیان و خـون دل بگشـادیم
پـندار وجـود خـود ز سـر بـنهادیم
ما را چه کنی ملامت، ای دوست که ما
در وادی بـی‌نهایتی افـتادیم

زان روز کـه مـا بـه زنـدگانی مُـردیم
گـوی طـلب از هـزار عـالم بُـردیم
راهـی کـه در او هـزار هشیار بسـوخت
در مستی خـویش و بیخودی بسپُردیم

روزی کـه بـه دریـای فـنا در تـازم
خـود را بـه بُـنِ قـعر فـرو انـدازم
ای دوست مـرا سـیر ببین اینجا در
کـانجا هـرگز کـسی نـیابد بـازم

صعب است به ذرّه‌ای نگاهی کردن / زان ذرّه رهی نامتناهی کردن
جانان چو گشاده کرد بر جان آن راه / گفتم: چه کنم؟ گفت: چه خواهی کردن؟

تا عقل من از عقیله آزادی یافت / دل غمگین شد و لیک جان شادی یافت
در دانایی هزار جهلش بفزود / در نادانی هزار استادی یافت

در عشق دل من چو پریشانی گشت / در پای آمد بی‌سروسامانی گشت
هر چند برونِ پرده حیرانی بود / چون رفت درونِ پرده سلطانی گشت

عمری به طلب در همه راهی گشتیم / با شخصِ چو کوه، همچو کاهی گشتیم
از خانه برون رفته گدایی بودیم / با خانه شدیم و پادشاهی گشتیم

روزی دو سه خانه در عدم باید داشت / روزی دو سه در وجود هم باید داشت
اکنون ز وجود و از عدم آزادیم / ما ما گشتیم از که غم باید داشت

ما روی ز هر دو کون برتافته‌ایم / بس سینهٔ دل به فکر بشکافته‌ایم
از پردهٔ هفتمین دل، یعنی جان / بیرون ز دو کون، عالمی یافته‌ایم

زان روز که آفتاب حضرت دیدیم / ذرّات دو کون را به قربت دیدم
وان سیمرغی که عرش در سایهٔ اوست / ما در پس کوه قاف قدرت دیدیم

از فوق، ورای آسمان بودم من / وز تحت، زمین بیکران بودم من
عمریم جهان باز همی خواند به خویش / چون در نگریستم جهان بودم من

چون من نه منم چه جان و تن باشم و بس / کان اولیتر که خویشتن باشم و بس
تا کی ز نبود و بود، چون در دو جهان / گر باشم و گرنه، همه من باشم و بس

عمرم دایم ز روز و شب بیرون است
مطلوب من از وُسْعِ طلب بیرون است
دانی تو که چیست در درونِ جانم؟
چیزی عجب از چیز عجب بیرون است

با هستی و نیستیم بیگانگی است
کز هر دو شدن برون، ز مردانگی است
گر من ز عجایبی که در جان دارم
دیوانه نمی‌شوم، ز دیوانگی است

المنّةُ لِلّه که نیم هر نفسی
مشغول، چو خلقِ بی خبر، در هوسی
گر خصم شود هر دو جهانم ندهم
با «دانمِ» خود «ندانمِ» هیچ کسی

تا شاگردم به قطع استادترم
تا بنده‌ترم ز جمله آزادترم
کاری است عجب کار من بی‌سروبُن
غمگین‌ترم آن زمان که دلشادترم

چیزی است عجب در دل و جانم که مپرس
مستغرق آن چیز چنانم که مپرس
زین هر چه که در کتابها می‌بینی
من آن بندانم، این بدانم که مپرس

ما جوهر پاک خویش بشناخته‌ایم
پیش از اجل این خانه بپرداخته‌ایم
از پوست برون رفتن و مرگ آزادیم
کاین پوست به زندگانی انداخته‌ایم

امروز چون من شیفته و مجنون کیست
بر خاک فتاده، با دلی پر خون، کیست
این خود نه منم، خدای می‌داند و بس
تا آنگاهی که بودم و اکنون کیست

مرغ دل من ز بس که پرواز آورد
عالم عالم، جهان جهان، راز آورد
چندان به همه سوی جهان بیرون شد
کاین هر دو جهان به نقطه‌ای باز آورد

ما را نه به شهر و نه به منزل کاری است
کافتاده چو مرغ نیم بسمل کاری است
در پردهٔ پر عجایب دل کاری است
با کس نتوان گفت که مشکل کاری است

مستم ز می عشق و خراب افتاده
برخاسته دل بی‌خوروخواب افتاده
در دریایی که آن است در سینهٔ ما
جان رفته و تن بر سر آب افتاده

زین راز که در سینهٔ ما می‌گردد
وز گردش او چرخ دوتا می‌گردد
نه سر دانم ز پای نه پای ز سر
کاندر سر و پا بی‌سروپا می‌گردد

چو مرغِ دلم زین قفس تنگ برفت
بی‌نقش شد و چو نقش از سنگ برفت
در هر قدمی هزار عالم طی کرد
در هر نفسی هزار فرسنگ برفت

هر روز ز چرخ بیش می‌خواهم گشت
گاه از پس و گه ز پیش می‌خواهم گشت
با عالم و خلق عالمم کاری نیست
گرد سر و پای خویش می‌خواهم گشت

زین پیش دم از سر جنون می‌زده‌ام
وانگه قدم از چرا و چون می‌زده‌ام
عمری بزدم این در و چون بگشادند
من خود ز درون، در برون می‌زده‌ام

من بی‌خبر از جان و تنم، اینت عجب!
خود می‌باید خویشتنم، اینت عجب!
با خود آیم با دگری آمده‌ام
گویی دگری است آنچه منم، اینت عجب!

چون سنگ وجود لعل شد کانم را
دُر می‌بینم قطرهٔ بارانم را
برخاست دلم چنان که ننشیند باز
از بس که فرو نشاندم جانم را

چون وصل، غمم بر غمِ هجران بفزود
بس درد که بر امید درمان بفزود
از معنی بی‌نهایتم جان می‌کاست
چون جمله یکی گشت مرا جان بفزود

تا چند ز اندیشه به جان خواهم گشت
تا کی ز هوس گرد جهان خواهم گشت
از بس که درین جهان بدان نزدیکم
گویی که از این جهان در آن خواهم گشت

هرگاه که در پردهٔ راز آیم من
در گرد دو کون پرده ساز آیم من
گویند کز آن جهان کسی نامد باز
هر روز به چند بار باز آیم من

چندان که ز عالم پس و پیشش دیدم
آن خویش ندیدمش که خویشش دیدم
در عمر دراز آن چه بدیدم یک بار
گویی که هزار باز بیشش دیدم

خواهی که ببینی تو به پیدایی راز
خود را ز ورای عقل سودایی ساز
گویی تو که هر چه اندر او می‌نگرم
چشمی است به صد هزار زیبایی باز

اینجا شکرم مگس فرو می‌گیرد
صد واقعه پیش و پس فرو می‌گیرد
بنگر که [چه] صحرا طلبد آنک او را
در هر دو جهان نفس فرو می‌گیرد

هر روز حجاب بیقراران بیش است
زان، درد من از قطرهٔ باران بیش است
زینجا که منم تا که بدانجا که منم
دو کون چه باشد که هزاران بیش است

دایم ز طلب کردن خود در عجبم
زیرا که زیادت است هر دم طلبم
کاریز همی کَنَم به دل در همه روز
شب آب همی برم زهی روز و شبم!

زان روز که دل پردهٔ این راز شناخت
از پردهٔ دل هزار آواز شناخت
در هر نوع به فکر سی سال دوید
تا آنگاهی که خویش را باز شناخت

در عشق مرا عقل شد و رای نماند
جان نیز ز دست رفت و بر پای نماند
دی، یه ز دو کون بود جولانگه فکر
امروز، ببین که فکر را جای نماند

چون بحر وجود روی بنمود مرا
موج آمد و برکنار زد زود مرا
در چاه حدوث کار کردم عمری
چون آب برآمد همه بربود مرا

هر جان که چو جان من گرفتار آید　　پیوسته در این راه طلبکار آید
تا چند روم که هر نفس صد وادی　　از هر سویم همی پدیدار آید

ماییم بدین پردهٔ بیرونی در　　هر لحظه به صد گام دگرگونی در
اکنون به جهان به جامهٔ خونی در　　رفتیم به قعر بحر بی‌چونی در

در وادی عشق بیقراری است مرا　　سرمایهٔ این سلوک خواری است مرا
جایی است مرا مقام کانجا در سیر　　هر لحظه هزار ساله زاری است مرا

آنجا که منم هیچ کس آنجا نرسد　　جز گرم روی همنفس آنجا نرسد
چون راند آنجا هم از آنجا خیزد　　بنشین که کس از پیش و پس آنجا نرسد

صد مرحله زانسوی خرد خواهم شد　　فارغ ز وجود نیک و بد خواهم شد
از زیبایی که در پس پرده منم　　ای بیخبران عاشق خود خواهم شد

کس را دیدی ز خود نفور افتاده　　در فرقت خویشتن صبور افتاده
فی‌الجمله اگر نشانِ ما می‌طلبی　　ماییم همه ز خویش دور افتاده

عمری دل من غرقهٔ خون آمده بود　　بر درگه عشق سرنگون آمده بود
از بس که زد این در و کش در نگشاد　　او بود که از برون درون آمده بود

ز آن روز که دل نه شادی و نه غم دید　　اقبال هزار ساله در یک دم دید
هرچند که خویش را به هستی کم دید　　عالم در خویش و خویش در عالم دید

نه سوختگی شناسم و نه خامی　　در مذهب من چه کام و چه ناکامی
گویی که به صد کسم نگه می‌دارند　　ورنه بپریدمی ز بی‌آرامی

آرام ز جانِ حاضرم می‌بینم   جنبش ز دلِ مسافرم می‌بینم
چندان که سلوک می‌کنم در دل خویش   نه اوّلِ خود نه آخرم می‌بینم

چون بادیهٔ عشق، مرا پیش آمد   هر گامم ازو ز صد جهان بیش آمد
دل رفت و درین بادیه تک زد عمری   خود بادیه او بود چو با خویش آمد

آن دم که چو بحر کل شود ذات مرا   روزن گردد جملهٔ ذرّات مرا
زان می‌سوزم، چو شمع، تا در ره عشق   یک وقت شود جملهٔ اوقات مرا

یک قطرهٔ بحرم من و یک قطره نیَم   احول نیم و چو احولان غرّه نیَم
گویی به زبان حال یک‌یک ذرّه   فریاد همی کند که من ذرّه نیَم

زان گشت دلم خراب از هر ذرّه   تا برخیزد نقاب از هر ذرّه
چون پرده براوفتاد دل در نگریست   می‌تافت صد آفتاب از هر ذرّه

هر یک ز دگر یک نگران می‌بینم   بر عقل سبکران گران می‌بینم
چیزی که به چشم دگران نتوان دید   گویی که به چشم دگران می‌بینم

در عشق نه پیدا و نه پنهانم من   محوی عجبم نه جسم نه جانم من
فی‌الجمله نه کافر نه مسلمانم من   در هر چه نگاه می‌کنم، آنم من

در عشق وجود و عدمم یکسان است   شادی و غم و بیش و کمم یکسان است
تا کی گویی که فصل خواهی یا وصل   زین هر دو مپرس کاین همم یکسان است

در عالم عشق محو و ناچیز شدیم   بالای مقام عقل و تمیز شدیم
گویی هر دم ز عالمی صد چندین   بگذاشته و اهل عالمی نیز شدیم

ای بس که چه دشوار و چه آسان مُردیم پیدا زادیم لیک پنهان مُردیم
جانی که بدو خلق جهان زنده شدند دیری است که تا ما ز چنان جان مُردیم

در واقعه‌ای سخت عجب افتادم گه می‌مردم صریح و گه می‌زادم
دانی ز چه خاست این همه فریادم کامد یادم آنچه نیاید یادم

آن وقت که گفتمی که ناشاد منم چون دانستم که بر چه بنیاد منم
در حلقهٔ نیست هست چون زنجیری در هم افتاده، و آنچه افتاد منم

تن، سایهٔ جان رنج پروردهٔ ماست جان، گنج تن بهم برآوردهٔ ماست
از سایهٔ خویش در حجابیم همه کز ما ما را سایهٔ ما پردهٔ ماست

آن مرغ عجب در آشیان کی گنجد و آن ماه زمین در آسمان کی گنجد
آن دانه که در دل زمین افکندند گر شاخ زند در دو جهان کی گنجد

آن راز که پیوسته از آن می‌پرسم در جان من است و از جهان می‌پرسم
تا هیچ کسی برون نیاید بر من او در دل و از برون نشان می‌پرسم

دل سوختهٔ جمال او می‌بینم جان شیفتهٔ وصال او می‌بینم
چندان که درین دایره بر می‌گردم نقصان خود و کمال او می‌بینم

ما مذهبِ عشقِ رویِ آن مه داریم وز هر چه جز اوست دست کوته داریم
گر درگه ما بسته شود در ره عشق در هر گامی هزار درگه داریم

پیوسته حریفِ جان فزایم باید چون گوی ز خود بی‌سروپایم باید
چون من همه وقتی همه جایی باشم ممکن نبود که هیچ جایم باید

بر خاک بسی نشستم از غمناکی تا وارستم از این حجاب خاکی
ای بس که برفت جان من در پاکی تا درکش گشت چونی ادراکی

می‌آیم و بس چون خجلی می‌آیم آیا ز کدام منزلی می‌آیم
ای اهل دل! امروز دلی در بندید کامروز چو آشفته دلی می‌آیم

چون چهرهٔ خورشیدوشش روشن تافت آن تاب به جان رسید و پس بر تن تافت
گفتند: «ترا چه بود؟» - دانی که چه بود؟ چون نیست شدم هستی او بر من تافت

در محو دلم ز خویشتن ماند باز در توحیدم حجاب افتد آغاز
کاری که مرا فتاد با آن دمساز کوتاه کنم قصه که کاری است دراز

از عشق تو آمدم به جان چتوان کرد سرگشته شدم گرد جهان چتوان کرد
چیزی که زمین و آسمان تشنه بدانست من سیر نمی‌شوم از آن چتوان کرد

گه عشق تو در میان جان دارم من گه جان ز غم تو بر میان دارم من
آن چیز که از عشق تو آن دارم من حقّا که ز جان خود نهان دارم من

چون نیست زمانی سر خویشم بی تو کاری است گرفته پس و پیشم بی تو
جمعیّت جانم نشود مویی کم هر چند که در تفرقه بیشم بی تو

چون دوست به دست روح، پیغامم داد بالای دوکون برد و آرامم داد
کاری که درون پرده انجامم داد از لطف برون پرده هم کامم داد

پیوسته دلم شیفتهٔ آن راز است زان راز شگرف جان من با ناز است
گر محو شود جهان نیاید بسته آن در که مرا به سوی جانان باز است

نقدی که مراست قیمتش هست بسی
آنجا نرسد هیچ گدایی نفسی
گر هر دو جهان خصم من آیند به حکم
هرگز نرسد به نقد من دست کسی

ای آنکه درین حبس جهان مانده‌ای
در نیک و بد و سود و زیان مانده‌ای
من آنچه منم به سرّ آن مشغولم
تو آنچه نه‌ای تو آن، در آن مانده‌ای

گاهی بیخود، بی سر و بی‌پا برویم
گه بی‌همه اندر همه زیبا برویم
چندان که تو در خویش به عمری بروی
در بی‌خویشی به یک نفس ما برویم

هر سرزده‌ای ز سرِّ ما آگه نیست
هر بی‌خبری در خورِ این درگه نیست
گر مایهٔ دردی به درِ ما بنشین
ورنه سرِ خویش گیر کاینجا ره نیست

مردان میِ معرفت به اقبال کشند
نه همچو زنان دُردیِ اشکال کشند
هر چه آن به دلیل روشنت باید کرد
آبی است که از چاه به غربال کشند

باب هفتم

در بیان آنکه آنچه نه قدم است، همه محو و عدم است

می‌پنداری که در همه کون کسی است — کس نیست که دید تو غلط یا هوسی است
هر جوش که از ملایک و انسان خاست — در حضرت او، کم از خروش مگسی است

با دانش او بی‌خبری داند بود — با غیرت او مختصری داند بود
او باشد و دیگری بود - اینت محال! — تا او باشد خود دگری داند بود؟

در حضرت توحید پس و پیش مدان — از خویش مدان و خالی از خویش مدان
تو کژنظری هر چه در آری به نظر — هیچ است همه نمایشی بیش مدان

عشقش به وجود متّهم کرد تو را — خوکردهٔ صد گونه ستم کرد تو را
چون او به وجود از تو اولیتر بود — نگرفت وجودت و عدم کرد تو را

این هر دو جهان عکس کمالی پندار — و آن عکس کمال او جمالی پندار
وین هیکل زیبا که تواش می‌بینی — بازی و خیال است خیالی پندار

بگذر ز حس و خیال، ای طالب حال	تا هر دو جهان جلال بینی و جمال
زیراکه تو هر چه در جهان می‌بینی	جز وجه بقا همه سراب است و خیال

هر دل که به توحید ز درویشان است	بیگانهٔ عشق نیست کز خویشان است
تاکی بینی خیال معدود آخر	آن پیشان را نگر که در پیشان است

ای پردهٔ پندار پسندیدهٔ تو	وی وهم خودی در دل شوریدهٔ تو
هیچی تو و هیچ را چنین می‌گویی	به زین نتوان نهاد در دیدهٔ تو

چون محرم همنفس نه‌ای، تو چه کنی	شایستهٔ این هوس نه‌ای، تو چه کنی
پیوسته به جنگ خویش برخاسته‌ای	خود را، چو تو هیچ کس نه‌ای، تو چه کنی

هر چند درین هوس بسی باشی تو	در بی‌قدری چون مگسی باشی تو
زنهار مباش هیچ کس تا برهی	آخر تو که باشی که کسی باشی تو

هیچ است همه، وسوسهٔ خاطر چند؟	از هیچ، بلا، چند شود ظاهر چند؟
تو هیچ بُدی و هیچ خواهی گشتن	بر هیچ میانِ این دو هیچ آخر چند؟

تا چند از این غرور بسیار تو را	تا کی ز خیال این نمودار تو را
سبحان‌الله کار تو کاری عجب است	تو هیچ نه‌ای وین همه پندار تو را

این قالب اگر بلند دیدی ور پست	مغرور مشو به پیش این خفته و مست
برخیز به مردی، که درین جای نشست	خوابی است که می‌نمایدت هر چه که هست

دل از می عشق مست می‌پنداری	جان شیفتهٔ الست می‌پنداری
تو نیستی و بلای تو در ره عشق	آن است که خویش، هست می‌پنداری

دو کون خیال خانه‌ای بیش نبود / و اندیشهٔ ما بهانه‌ای بیش نبود
عمری است که قصّهٔ جهان می‌شنوی / قصّه چه کنم، نشانه‌ای بیش نبود

جانت به گُوِ تنی دِر افتاد و برفت / جمشید به گلخنی در افتاد و برفت
از مُوْت و حیات چند پرسی آخر / خورشید به روزنی در افتاد و برفت

آن را که به اصل آگهی افتاده است / در فرع کجا مشبّهی افتاده است
در چشم تو صد هزار مهره است، ولی / چون درنگری حقّه تهی افتاده است

وقت است که بحر و بر فرو آسایند / افلاک ز یکدگر فرو آسایند
وین جمله مسافران که بی‌آرام‌اند / یک ره همه از سفر فرو آسایند

آخر ره دورت به کناری برسد / با تو بد و نیک را شماری برسد
هر چند که هست بی‌نهایت کاری / چون تو برسیدی همه کاری برسد

هر چند که نیستی کمت خواهد بود / صد ساله برای یک دمت خواهد بود
یک روزه وجود را که بنیاد منی است / تا روز قیامت عدمت خواهد بود

چون هستی را نیست کسی اولیتر / بازی که تو داری مگسی اولیتر
زان نیست همی‌شوند هستان، که همه / هستند به نیستی بسی اولیتر

ای بس که دل تو بیم دارد در پیش / زآن است که دل دو نیم دارد در پیش
چندین به وجودِ اندک تن بمناز / چون جان عدمِ عظیم دارد در پیش

درویشی چیست؟ ـ مست و مفلس بودن / بیخود خود را ز خویش مونس بودن
انگشت به لب باز نهادن جاوید / همچون ناخن زنده و بی‌حس بودن

جز بی‌ذاتی لایق درویشان نیست
جز بی‌صفتی در صفت ایشان نیست
تو نیز ز هر دوکون درویش بباش
کاین راه روِ عاقبت اندیشان نیست

با درویشان، «کن و مکن»نتوان گفت
جز از عدمِ بی‌سروبن نتوان گفت
گر در فقری، ز خود فنا گرد و بدانک
در فقر ز ما و من سخن نتوان گفت

خلقان همه در آینه‌ای می‌نگرند
مشغول خودند و ز آینه بی‌خبرند
کس آینه می‌نبیند از خلق جهان
در آینه از آینه بر می‌گذرند

درها به فنا گشاده‌اند، اینت عجب!
بر هیچ قرار داده‌اند، اینت عجب!
پنداشت که ما نه‌ایم و پندار وجود
در دیدهٔ ما نهاده‌اند، اینت عجب!

تا کی غم یک قطرهٔ خوناب خوریم
زهری به گمان چند به جُلّاب خوریم
پنداری را وجود می‌پنداریم
تا چند زکوزهٔ تهی آب خوریم

دعوی وجود از سر مستی شوم است
از عین عدم خویش پرستی شوم است
پیش و پس سایه آفتاب است مدام
گر سایه نفس زند ز هستی شوم است

گر ما به هزار تک بخواهیم دوید
آخر طمع از خویش بخواهیم برید
فی‌الجمله تو هر چه بایدت نامش کن
چیزی است که ما در او نخواهیم رسید

در عشق مرا چون عدم محض فزود
از هستی خویشم عدم محض ربود
چون جان و دلم در عدم محض غنود
کونین مرا چون عدم محض نمود

چون در ره این کار مرا دید فزود
آمد غم کار و دیدهٔ دید ربود
چشم دل دوربین در این بحر محیط
چندان که فرو دید، فرا دید نبود

از بس که در آثار نمی‌بینم من
جز پردهٔ پندار، نمی‌بینم من
از بس که به قعر نیستی در رفتم
گم گشتم و دیّار نمی‌بینم من

هیچم همه تا با خود و با خویشتنم
هستم همه تا با خود و با جان و تنم
تا می‌ماند از «من» من یک مویی
مویی نشود پدید چیزی که منم

نه فخر ز سرفرازیم می‌آید
نه عار ز حلیه‌سازیم می‌آید
چندان که به سِرِّ کار در می‌نگرم
مانند خیال بازیم می‌آید

من مانده‌ام و لیک بی من منی‌یی
فارغ شده از تیرگی و روشنی‌یی
چون حاصل شد مرا ز من ایمنی‌یی
نه دوستیم بماند نه دشمنی‌یی

زان روز که در صدر خودی بنشستم
تا بنشستم به بیخودی پیوستم
دریای عدم شش جهتم بگرفته است
من، یک شبنم، چه گونه گویم: هستم

اول همه نیستی است تا اول کار
و آخر همه نیستی است تا روز شمار
بر شش جهتم چو نیستی شد انباز
من چون ز میانه هستی آرم به کنار؟

عمری به فنا بر دلم آوردم دست
تا دل ز فنا به زاری زار نشست
از هیچ نترسم جز از آن کاین دل پست
با خاک شود چنانکه پندارد هست

هیچم من و در گفت و شنید آمده‌ام
در نیست پدید و بی‌کلید آمده‌ام
این نیست عجب که گم بخواهم بودن
این است عجب که چون پدید آمده‌ام

این بیخودی‌ای که من در آن افتادم
شرحش بدهم که از چسان افتادم
خورشید بتافت سایه دیدم خود را
برخاستم و در آن میان افتادم

ای دل دیدی که هر چه دیدی هیچ است   هر قصّهٔ دوران که شنیدی هیچ است
چندین که زهر سوی دویدی هیچ است   و امروز که گوشه‌ای گزیدی هیچ است

ای بود تو پیوسته به نابود آخر   تا کی باشی به هیچ خشنود آخر
از هیچ پدید آمده‌ای اوّل کار   گر چه همه‌ای هیچ شوی زود آخر

باب هشتم

در تحریض نمودن به فنا و گم بودن در بقا

آنها که در این پرده‌سرایند پدید / از پرده برون همی نمایند پدید
چون پرده بر اوفتد در آن دریا خلق / غرقه نه چنان شوند کایند پدید

هر چیز که آن برای ما خواهد بود / آن چیز یقین بلای ما خواهد بود
چون تفرقه در بقای ما خواهد بود / جمعیّت ما فنای ما خواهد بود

تا هستیِ تو نصیب می‌خواهد جست / دل روی به خونِ دیده می‌خواهد شست
تا یک سرِ موی از تو می‌خواهد ماند / زان یک سرِ موی، کوه می‌خواهد رست

تا نفس کم و کاست نخواهد آمد / یار تو به درخواست نخواهد آمد
آن می‌باید که تو نباشی اصلاً / کاین کار به تو راست نخواهد آمد

آن را که درین دایره جانی عجب است / در نقطهٔ فقر بی‌نشانی عجب است
هستیِّ تو ظلمت آشیانی عجب است / و آنجا که تو نیستی جهانی عجب است

هر گه که بدان بحر محقّق برسی / در حال به گرداب اناالحق برسی
گر در همه می‌روی قدم محکم دار / تا گر همه‌ای به هیچ مطلق برسی

گر اوّل کار، آتش افزون گردد
خاکستر بین که آخرش چون گردد
اوّل تن تو چو دل شود غرّه مباش
کاخر بینی کان همه دل خون گردد

فانی شده، تا بود، مشوّش نشود
باقی به وجود جز در آتش نرود
چون اصلِ وجودِ کلّ عالم عدم است
هر کو به وجود خوش شود خوش نبود

عاشق ز کسی نکاهد و نفزاید
لب بندد و راز پیش کس نگشاید
چون کامل شد بترسد از غیرت دوست
هرگز خود را به خویشتن ننماید

چندین امل تو ای دل غافل چیست
چون رفتنی‌یی درین سرا منزل چیست
چون عاقبت کار همه گم شدن است
آخر ز پدید آمدنت حاصل چیست

تا کی گردی ای دل غمناک به خون
از هستی خویش پاک شو پاک کنون
سی سال ز خویش خاک می‌کردی باز
دردا که نکرده‌ای سر از خاک برون

ای دل همگیّ خویش در جانان باز
هر چیز که آن خوشترت آید آن باز
در ششدر عشق چون زنان حیله مجوی
مردانه درآ و همچو مردان، جان باز

هم راه تن و هم ره جان او گیرد
هر ذرّه که هست در میان او گیرد
از خویش چو در هستی او گم گردی
پیش نظرت همه جهان او گیرد

گر در هیچی مایهٔ شادی و بقاست
ور در همه‌ای قاعدهٔ درد و بلاست
تا در همه‌ای در همه بودن ز هواست
بگذر ز همه و هیچ میندیش که لاست

دلشاد مشو ز وصل اگر در طربی
دل‌تنگ مکن ز هجر اگر در تعبی
از شادی وصل و غم هجران بگذر
با هیچ بساز اگر همه می‌طلبی

مرد آن باشد که هر نفس پاک‌تر است   در باختن وجود بی‌باک‌تر است
مردی که درین طریق چالاک‌تر است   هر چند که پاک‌تر شود خاک‌تر است

آن بهْ که ز خود کرانه بینی خود را   تا محرم این ستانه بینی خود را
گر هر دو جهان به طبع تو خاک شوند   کفر است که در میانه بینی خود را

گر مرد رهی ز ننگ خود پاک بباش   بی‌هستی خویش چست و چالاک بباش
گر می‌خواهی که مرده خاکی نشوی   جهدی بکن و به زندگی خاک بباش

تا چند به خود در نگری چندینی   در هستی خود رنج بری چندینی
یک ذرّه چو وادید نخواهی آمد   خود را چه دهی جلوه‌گری چندینی

آن بهْ که ز عقل خود جنون یابی باز   ور دل طلبی میان خون یابی باز
تا یک سر سوزن از تو باقی است هنوز   سر رشتهٔ این حدیث چون یابی باز

گر می‌خواهی که باز یابی این راز   بی‌خود شو و با بیخودی خویش بساز
چون بیخودی است اصل هر چیز که هست   تو کی یابی چو در خودی جویی باز

اول باری پشت به آفاق آور   پس روی به خاک کوی عشّاق آور
گر می‌خواهی که سود بسیار کنی   سرمایهٔ عقل و زیرکی طاق آور

آنجا که روی به پا و سر نتوان رفت   ور مرغ شوی به بال و پر نتوان رفت
از عقل برون آی اگر جان داری   کاین راه به عقل مختصر نتوان رفت

عاشق شدن مرد زبون آمدن است   سر باختن است و سرنگون آمدن است
بر خویش برون آمدنت چیزی نیست   تدبیر تو از خویش برون آمدن است

گر تو بر او ز تنگ دستی آیی در دایرهٔ خویش پرستی آیی
از نقطهٔ بی‌خویشتنی چند آخر مشرک باشی کز سر هستی آیی

گر از همگیِ خویشتن فرد شوی در کعبهٔ جان محرم این درد شوی
ور همچو زنان در بُن این بحر محیط آبستن آن نظر شوی مرد شوی

آن راکه نظر در آن جهان باید کرد پرواز ورای آسمان باید کرد
هرگاه که دولتی بدو آرد روی در حال ز خویشتن نهان باید کرد

چون نیستی تو محض اقرار بود هستیت ز سرمایهٔ انکار بود
هر کس که ز نیستی ندارد بویی کافر میرد اگر چه دیندار بود

یا شادیِ دوکون غم انگار همه یا ملکِ جهان مسلّم انگار همه
خواهی که وجودِ اصل تابد بر تو کونین به کلّی عدم انگار همه

راهی که درو پای ز سر باید کرد ره توشه درو خون جگر باید کرد
خواهی که ازین راه خبردار شوی خود را ز دوکون بی‌خبر باید کرد

آن جوهر پوشیده به هر جان نرسد دشوار به دست آید و آسان نرسد
سر در ره باز و دست از پای بدار کاین راه به پای تو به پایان نرسد

از پس منشین یکدم و در پیش مباش در بند رضای نفس بدکیش مباش
تا کی گویی که من چه خواهم کردن تو هر چه کنی به رایت خویش مباش

تا کی باشی بی‌سروبن، هیچ مباش خاموشی جوی و در سخن، هیچ مباش
تا کی گویی که من چه خواهم کردن تو هیچ نه‌ای، هیچ مکن، هیچ مباش

آن به که همی سوزی و پیدا نکنی
خود را به تکلّف سر غوغا نکنی
هر دم گویی که من چه خواهم کردن
چتوانی کرد یا کنی یا نکنی

گر بودِ خود از عشق نبودی بینی
از آتش او هنوز دودی بینی
ور عمر زیان کنی ز سرمایهٔ عشق
بینی که از این زیان چه سودی بینی

گر با من خویش خاک این در آیی
از ننگ منی ز خاک کمتر آیی
من وزن آرد چون به ترازو سنجد
بی‌وزن آید گر به قلندر آیی

گاهی ز خیال دلبر آیی زنده
گاه از سخن چو شکر آیی زنده
گم گرد و خوشی بمیر و جانی کم‌گیر
زیرا که به جان دیگر آیی زنده

ای مانده به جان این جهانی زنده
تا کی باشی به زندگانی زنده
چون زیستن تو مرگ تو خواهد بود
نامرده بمیر تا بمانی زنده

پیوسته به چشم دل نظر باید کرد
وانگه به درونِ جان سفر باید کرد
خواهی که به زیرِ خاک خاکی نشوی
از حالت زندگان گذر باید کرد

در قرب تو گر هست دل دیوانه است
جان را طمع وصال تو افسانه است
چون هر چه که هست در تو می‌باید باخت
سبحان الله! این چه مقامر خانه است؟

در عشق تو سودا و جنون بنهادیم
وز دیده و دل آتش و خون بنهادیم
چون پردهٔ خود، خودی خود می‌دیدیم
کلّی خود را هم از برون بنهادیم

ما هر دو جهان زیر قدم آوردیم
بر قبهٔ افلاک علم آوردیم
چون درد ترا کم آمد آمد درمان
کلّی خود را ز هیچ کم آوردیم

جانا ز غم عشق تو جانم خون شد
هر دم ز تو دردی دگرم افزون شد
زان روز که دل جان و جهان خواند ترا
جان بر تو فشاند و از جهان بیرون شد

تا شد دلم از بوی می عشق تو مست
هم پرده دریده گشت و هم توبه شکست
امروز منم هر نفسی دست به دست
از هست به نیست رفته از نیست به هست

با هستی خویش داوری خواهم کرد
وز هر مویی نوحه‌گری خواهم کرد
چون با تو محال است برابر بودن
با خاک رهت برابری خواهم کرد

جانا چو ره تو راه ذُلّ و عِزّ نیست
کاری است که کار قادر و عاجز نیست
پس گم شدنم به وچنان گم شده‌ام
کامکان پدید آمدنم هرگز نیست

در بحر فنا به آب در خواهم شد
چون سایه به آفتاب در خواهم شد
چون می‌نرسد به سرفرازیِّ تو دست
سر در پایت به خواب در خواهم شد

بنگر که چه غم بی‌تو کشیدم آخر
تا نیست شدم بیارمیدم آخر
گفتی که برس تا به بر من برسی
چون در تو رسم چون برسیدم آخر

در عشق نشان و خبر من برسید
وز گریهٔ خونین جگر من برسید
چندان بدویدم که تک من بنماند
چندان بپریدم که پر من برسید

دل از طمع خام چنان بریان شد
از آتش شوقی که چنان نتوان شد
جانی که ز قدر فخر موجودات است
در راه غم تو با عدم یکسان شد

هر لحظه دهد عشق توام سرشویی
تا من سر و پای گم کنم چون گویی
از هر مژه‌ای اگر بریزم جویی
تا با خویشم از تو نیابم بویی

گفتم: ز فنای خود چنانم که مپرس / گفتا: به بقاییت رسانم که مپرس
یعنی چو به نیستی بدیدی خود را / چندان هستی بر تو فشانم که مپرس

هر لحظه ز عشق در سجودی دگرم / وندر پس پرده غرق جودی دگرم
دیر است که از وجود خود زنده‌نیم / گر زنده‌ام اکنون به وجودی دگرم

سر تا پایم نقطهٔ آرام کنید / وانگاه فنای مطلقم نام کنید
از خون دلم می و ز جان جام کنید / و ایجاد مرا تمام اعدام کنید

از بس که دلم به بی‌نشان داشت نیاز / بی‌نام و نشان بماندم اندر تک و تاز
سی سال به جان نشان جانان جستم / من گم شدم و نیافتم او را باز

وقت است که بی‌زحمت جان بنشینم / برخیزم و بی هر دو جهان بنشینم
از عالم هست و نیست آزاد آیم / و آنگاه برون این و آن بنشینم

از ننگ وجودم که رهاند بازم / تا من ز وجود با عدم پردازم
هر گه که وجود خود بدو در بازم / آن دم به وجود خود سزد گر نازم

بی‌جان‌وتنم جان و تنم می‌باید / بی‌آنچه منم آنچه منم می‌باید
با خویشتنم و خویشتن بی‌خبرم / بی‌خویشتنم خویشتنم می‌باید

خوش خواهد بود، اگر فنا خواهد بود / زیرا که فنا عین بقا خواهد بود
این می‌دانم که بس شگرف است فنا / لیکن بندانم که کرا خواهد بود

باب نهم

در مقام حیرت و سرگشتگی

آن راه که راه عالم عرفان است — تا پیش نیایدت بتوان دانست
بر هر گامی هزار دل حیران است — بر هر قدمی هزار سرگردان است

هر ذات که در تصرّف دوران است — اندر طلب نور یقین حیران است
هر ذرّه که در سطح هوا گردان است — سرگشتهٔ این وادی بی‌پایان است

چندان که نگاه می‌کنم حیرانی است — سرگشتی و بی‌سر و بی‌سامانی است
در بادیه‌ای که دانشش نادانی است — گردون را بین که جمله سرگردانی است

بنشین که اگر بسی گذر خواهی کرد — هم بر سر خویش خاک بر خواهی کرد
چندان که درین پرده سفر خواهی کرد — حیرانی خویش بیشتر خواهی کرد

بر بوی یقین درین بیابان رفتیم — وز عالم تن به عالم جان رفتیم
عمری شب و روز در تفکّر بودیم — سرگشته در آمدیم و حیران رفتیم

مایم و نصیب جز جگر خواری نه — وز هیچ کسی به ذرّه‌ای یاری نه
از مستیِ جهل امید هشیاری نه — وز رفتن و آمدن خبر داری نه

دانی که چه‌ایم؟ ـ نه بزرگیم نه خُرد
دانی که چه می‌خویم؟ ـ نه صاف نه دُرد
نه می‌بتوان ماند نه می‌بتوان بُرد
نه می‌بتوان زیست نه می‌بتوان مُرد

ماییم در اوفتاده چون مرغ به دام
دلخستهٔ روزگار و آشفته مدام
سرگشته درین دایرهٔ بی‌در و بام
نا آمده برقرار و نارفته به کام

از آرزوی یقین چو می‌نتوان زیست
بر خلق بباید ای خردمند! گریست
کاینجا که بود هیچ نمی‌داند کیست
وآنجا که رود حال نمی‌داند چیست

ای دل هر دم غم دگرگون می‌خور
کم می‌زن و درد درد افزون می‌خور
سِرّی که ذرّه ذرّه می‌جویی باز
چون بازنیابی چه کنی خون می‌خور

حالِ دلِ باژگونه می‌نتوان گفت
وصفی به هزار گونه می‌نتوان گفت
گفتم: «ای دل! چه گونه‌ای؟» گفت: «خموش!
کاین حال مرا، چه گونه، می‌نتوان گفت»

دل از همه عالم به کنار آمد باز
بگریخت ز لشکر به حصار آمد باز
با این همه درد و رنج آگاه نیم
تا آمدن من به چه کار آمد باز

دردا که بجز درد مرا کار نبود
وز مِهْ دِه و دِه کسی خبردار نبود
عمری رفتم چو راه بردم به دهی
خود در همه ده نشان دیّار نبود

آن می‌خواهم که جایگاهی گیرم
در سایهٔ دولتی پناهی گیرم
صد راه ز هر ذرّه چو برمی‌خیزد
پس من چه کنم کدام راهی گیرم؟

هر روز غمی به امتحانم آمد
وز حیرت دل کار به جانم آمد
از بس که وجوه می‌نماید جان را
بر هیچ فرو نمی‌توانم آمد

دردا که ز خود بی‌خبرم باید مرد
آغشته به خونِ جگرم باید مرد
چون زندگی خویش نمی‌یابم باز
هر روز به نوعی دگرم باید مرد

زانگه که بقا روی نموده است مرا
هر لحظه تحیّری فزوده است مرا
از بود و نبود من چه سود است مرا
چون می‌بندانم که چه بوده است مرا

امروز منم ذوقِ خرد نادیده
انسی ز وجودِ نیک و بد نادیده
در واقعه‌ای که شرح می‌توان داد
هرگز متحیّری چو خود نادیده

آگاه نیم از دل و جانم که چه بود
پی می‌نبرم علم و عیانم که چه بود
این می‌بینم که می‌نبینم که چه رفت
این می‌دانم که می‌ندانم که چه بود

چون عمر بشد زادِ رهم از «چه کنم»
تدبیر گشادِ گرهم از «چه کنم»
چون از «چه کنم» هیچ نخواهد آمد
آخر چه کنم تا برهم از «چه کنم»

بس رنج کشم طرب نمی‌دانم چیست؟
رنجوری را سبب نمی‌دانم چیست؟
پیش و پس و روز و شب نمی‌دانم چیست؟
کاری است عجب عجب نمی‌دانم چیست؟

چون چارهٔ خویش می‌ندانم چه کنم
مویی کم و بیش می‌ندانم چه کنم
در بادیه‌ای فتاده‌ام بی‌سر و پای
راه از پس و پیش می‌ندانم چه کنم

دل نیست مرا، یکی مصیبت خانه است
جان نیز یکی سوختهٔ دیوانه است
در دارِ فنا چون خبرم نیست ز هیچ
کارم همه یا نظاره یا افسانه است

سرگردانی بسوخت جانم چه کنم
سرگشته‌تر از همه جهانم چه کنم
می‌سوزم و می‌پیچم و می‌اندیشم
جز نادانی می‌بندانم چه کنم

سبحان‌الله! بر صفتی حیرانم | کز حیرت خویش می‌بسوزد جانم
حال دل شوریدهٔ خود می‌دانم | کس را چه خبر ز درد بی‌درمانم

از پای درآمدم ز سرگردانی | وز دست شدم ز غایت حیرانی
از ملک دوکون سوزنی بود مرا | در دریایی فکندم ازنادانی

از دنیی فانیم جُوی نیست پدید | وز عقبی نیز پرتوی نیست پدید
درداکه برفت جان شیرین از دست | وز این شورش برون شوی نیست پدید

نه در سفرم یکدم و نی در حضرم | نه خواب و خورم هست و نه بی‌خواب و خورم
نه باخبرم ز خویش و نه بی‌خبرم | چون حیرانی نشسته‌ام می‌نگرم

چندان که بدین قصه فرو می‌نگرم | یک ذرّه نمی‌رسد ز جایی دگرم
هر چند که شایسته و زیبا پسرم | نه کار من است این و نه کار پدرم

امروز منم شیفته‌ای حیرانی | نه دین و نه دل نه کفر و نه ایمانی
از دست شده بی‌سر و بی‌سامانی | از پای در اوفتاده سرگردانی

امروز منم ز خان و از مان بیرون | چه خان و چه مان از دل و از جان بیرون
چندان که چو گوی می‌دوم از هر سوی | می‌نتوان شد از خم چوگان بیرون

گه چون مه از آرزوی حق کاسته‌ایم | گه کلبهٔ دل به باطل آراسته‌ایم
از باطل و حق سیر نمی‌گردد دل | صد ره زین خوان گرسنه برخاسته‌ایم

گر برکشم از سینهٔ پر خون آهی | آتش گیرد جملهٔ عالم ماهی
زین حیرت اگر ز دل برآرم نفسی | بر هم سوزم همه جهان ناگاهی

از همنفسانم اثری نیست امروز — وز کار جهانم خبری نیست امروز
یک خوشدلیم بی‌جگری نیست امروز — سرگشته‌تر از من دگری نیست امروز

دل هر چه که دید خشک لب دید همه — ذرّات دوکون در طلب دید همه
بسیار به خون بگشت تا آخر کار — از بس که عجب دید عجب دید همه

چندان که مرا عقل و بصر خواهد بود — در تیهِ تحیّرم سفر خواهد بود
امروز درین شیوه که من می‌بینم — گر قند خورم خون جگر خواهد بود

چندان که مرا عقل به تن خواهد بود — در بحر تحیّرم وطن خواهد بود
گر همچو فلک بسی به سر خواهم گشت — سرگردانی نصیب من خواهد بود

چون بی‌خبرم از آنکه تقدیرم چیست — اندیشهٔ شام و فکر شبگیرم چیست
مغزم همه در آتش اندیشه بسوخت — اندیشه مرا بکشت تدبیرم چیست

نی کس خبری می‌دهد از پیشانم — نه یک نفس آگهی است از پایانم
چون زیستنی به جهل می‌نتوانم — روزی صدبار می‌بسوزد جانم

چندان که ز هر شیوه سخن می‌گویم — می‌ننماید که نه معانی رویم
و امروز اگر چه عمر در علم گذشت — تقلید نخست روزه وا می‌جویم

در بادیهٔ جهان دری بنمایید — وین بادیه را پا و سری بنمایید
ای خلق! درین دایرهٔ سرگردان — سرگشته‌تر از من دگری بنمایید

یک بی‌دل و بی‌رأی چو من بنمایید — نه جامه و نه جای چو من بنمایید
در گردش این دایرهٔ بی‌سر و پای — یک بی‌سر و بی‌پای چو من بنمایید

من زین دل بی‌خبر به جان آمده‌ام — وز جان ستم‌کش به فغان آمده‌ام
چون کار جهان با من و بی‌من یکسان است — پس من به چه کار در جهان آمده‌ام؟

باب دهم

در معانی مختلف که تعلّق به روح دارد

ای بلبلِ روح مبتلا ماندهای
کاندر پیِ این دام بلا ماندهای
خو کردهای اندر قفس خانهٔ تنگ
و آگاه نهای کز که جدا ماندهای

ای روح! تویی به عقل موصوف آخر
عارف شو و ره طلب به معروف آخر
چون باز سفید دست سلطانی تو
ویرانه چه میکنی تو چون کوف آخر

ای مرغ عجب! ستارگان چینهٔ تست
از روز الست عهد دیرینهٔ تست
گر جام جهان نمای میجویی تو
در صندوقی نهاده، در سینهٔ تست

گه در غم روزگار و گه در قهری
از هر چه در او فتادهای بیبهری
ای طوطی جان! چه میکنی در شهری
کانجا ندهندت شکری بیزهری

ای جان! چو تو از عالم بیچون آیی
در حسن ز هرچه هست افزون آیی
در پردهٔ نفس ماندهای صبرم نیست
تا آنچه تویی ز پرده بیرون آیی

ای روح! درین عالم غربت چونی
بیآن همه پایگاه و رتبت چونی
سلطانِ جهانِ قدس بودی، اکنون
در صحبتِ نفسِ شوم صحبت چونی

ای بــاز خــرد! مــباش گــمراه آخــر
بــاز آی بــه ســويِ ســاعدِ شـاه آخـر
تو یوسفِ مـصرِ قـدسی ای جـان عـزیز!
تـا کـی بـاشی در بـن ایـن چـاه آخـر

ای جـانِ شـریف! تـرک ایـن دنیا گـیر
و ز جـسم رهِ عـالم پـر مـعنا گـیر
ای جـوهرِ پـاک! قیمت خـود بشـناس
بگـذر ز مـلا و مـلأِ اعـلی گـیر

بـر جـان و تـنِ بـیش‌بها مـی‌گریم
بـر فـرقتِ ایـن دو آشـنا مـی‌گریم
ای جـان و تـنِ بـه یکـدگر یـافته انس
بـر روز جـدایـیِ شـما مـی‌گریم

بـا مـا بـنشین کـه هـر دو هـمدم بـودیم
بـا یکـدیگر پـیش ز عـالم بـودیم
ای آنکـه هـزار مـاه در تـو نـرسد
گـویی کـه هـزار سـال بـا هـم بـودیم

دل را کـه هـزار بـاره در خـون کشـمش
وقت است کـه در خطّهٔ بیچون کشـمش
وان شـاهدِ پـردگی کـه جـان دارد نـام
مـویش گـیرم ز پـرده بـیرون کشـمش

ای آن کـه بـه قـدر بـرتر از افـلاکـی
مـی‌پنداری کـانچه تـویی از خـاکـی
در خویش غلط مکن بـیندیش و بـدانک
ذاتـی عـجبی و جـوهری بس پـاکـی

ای آن که در این ره صفت‌انـدیش نـه‌ای
بـی‌خویشتنی کـه عـالم خـویش نـه‌ای
هـرگز صـفت تـرا صـفت نـتوان کـرد
صورت مکن اینکه صـورتی بـیش نـه‌ای

چیزی که تویی زین تن مسکین تو نـه‌ای
زین هشت پسین و چار پـیشین تـو نـه‌ای
زین ده حس و هفت عضو بگریز و سه روح
می‌پنداری که این تـویی، ایـن تـو نـه‌ای

بندیش که بـر زمـین نـه‌ای آن کـه تـویی
و اجـرام فـلک‌نشین نـه‌ای آن کـه تـویی
چون جوهر تو، بـه چشـم سـرنتوان دیـد
در خود منگر که این نه‌ای آن کـه تـویی

ای هسم و خیال و حسّ تو رهزن تو — بشناس که نیست جان تو در تن تو
این سرّ ز سر گزاف نتوان دانست — این جز به تفکّر نشود روشن تو

آن ذات که جسم و جوهرش اسم بود — در جسمت مدان که قابل قسم بود
فی‌الجمله یقین بدان که بی‌هیچ شکی — گر جان تو در جسم بود جسم بود

گر مرغِ دلت کارِ روش سازکند — دُرج دل تو خزینهٔ راز کند
ور پر ندهی ز نور معنی او را — چون بشکند این قفس، چه پرواز کند؟

ای بس که فلک در صَف انجم گردد — تا یک مردم تمام مردم گردد
جان تو کبوتری است پرّیده ز عرش — هرگاه که هادی نشود گم گردد

جانی که به نورِ حق ندارد امّید — در عالم اوهام بماند جاوید
چون ذرّهٔ ناچیز بوَد در سایه — چون کودکِ یک روزه بوَد در خورشید

جانی که نهفت زنگ دنیا او را — روشن نکند صیقل معنا او را
هرکز غم دنیا بسر آرد عمری — چه بهره بود ز ذوق عقبی او را

هر دیده که راه بی‌نشانی نشناخت — در پرده بماند و زندگانی نشناخت
هر چند که جاوید بقایش دهند — می‌دان که بقای جاودانی نشناخت

گر نفس تو بسملی شود تا دانی — سر تا پایت دلی شود تا دانی
یک یک عضوت چو جوهری پوشیده است — گر دل نکنی گِلی شود تا دانی

سِرّی که به تو رسد ز خود پنهان دار — امّید همه به درد بی‌درمان دار
وآنگاه ز جان آینه‌ای ساز مدام — و آن آینه در برابر جانان دار

از پردهٔ خود برون شدن عین خطاست زیرا که برون پرده گردی کم و کاست
در پردهٔ کژ چند دوی از چپ و راست در پردهٔ دل نشین که راحت آنجاست

هر چند که کارهای تو بسیاری است از جزو به سوی [کل] شوی، آن کاری است
هر خاصیّت که در دو عالم نقد است در جوهر تو زان همه انموداری است

هر جان که ز حق حمایتی افتاده است در هر دو جهان عنایتی افتاده است
هر روح که هم ولایتی افتاده است در عالم بی‌نهایتی افتاده است

آنجا که فروغ عالم جان بینی خورشید و قمر را اثری زان بینی
در عالم جان چو قدسیان خوان بنهند طاووس فلک را مگس خوان بینی

چون آینه پشت و رو شود یکسانت هم این ماند همان، نه این نه آنت
امروز چنانکه جانْت در جسم گم است فردا جسم تو گم شود در جانت

هر راز که هم پردهٔ جان تو شود آن است که نقد جاودان تو شود
تا وارد غیبی سفری است آن تو نیست هر گه که مقیم گشت زان تو شود

تن از پی کارِ خویش سرگردان است جان بر سرِ ره منتظر فرمان است
رازی که به سوزنیش کاود تن تو دریا دریا در اندرونِ جان است

تا مرغ دلم شیوهٔ دمساز شناخت در سوز روش قاعدهٔ راز شناخت
هر روز، هزار ساله ره در خود رفت تا در پس پرده خویش را باز شناخت

باب یازدهم

در آنکه سرّ غیب و روح نه توان گفت و نه توان شناخت

می‌پنداری که جان توانی دیدن
اسرار همه جهان توانی دیدن
هرگاه که بینش تو گردد به کمال
کوریِّ خود آن زمان توانی دیدن

هر گه که تو طالب گهر خواهی بود
با کوه چو سنگ در کمر خواهی بود
هر چند که دیده تیزتر خواهی یافت
در نقطهٔ کُنْه کورتر خواهی بود

آن نقطه که کیمیای دولت آن است
بگذر ز جهان که بیخ آن در جان است
خواهی که تو آن پرده بدانی به یقین
اول بیقین بدان که نتوان دانست

قومی ز محال در جنون افتادند
قومی ز خیال سرنگون افتادند
از پردهٔ غیب هیچ کس آگه نیست
هر یک به رهی دگر برون افتادند

جانهاست در آن جهان بر انبار زده
تن‌هاست درین بر در و دیوار زده
تا چند ز جان و تن دری می‌باید
هر ذرّه دری است، لیک مسمار زده

از ذرّه ز اندازهٔ ذرّات مپرس
یک وقت نگه‌دار و ز اوقات مپرس
قصّه چه کنی دراز در غصّه بسوز
در صنع نگه می‌کن و از ذات مپرس

در عقل اصول شرع از جان بپذیر
در شرع فروع از رهِ امکان بپذیر
ذوقی که به شوق حاصل آید دل را
در عقل نگنجد به ایمان بپذیر

قسمی که ز چرخ پرده در داشته‌ای
گر داشته‌ای خون جگر داشته‌ای
تا خواهی بود بی‌خبر خواهی بود
ای بی‌خبر از هر چه خبر داشته‌ای

تا عالِم جهل خود نگردی به نخست
هر اصل که در علم نهی نیست درست
ای بس که دلم دست به خونابه بشست
در حسرت نایافت و نیافت آنچه بجست

دردا که دلم واقف آن راز نشد
جان نیز دمی محرمِ دمساز نشد
چه غصّه بود ورای آن در دو جهان
کاین چشم فراز گشت و آن باز نشد

هم عقل درین واقعه مضطر افتاد
هم روح ز دست رفت و بر سر افتاد
گفتم که گشایم این گره در سی سال
بود آن گره و هزار دیگر افتد

از معنی عشق اسم می‌بینم و بس
وز جان شریف جسم می‌بینم و بس
از گنجِ یقین چگونه یابم گهری
کز گنجِ طلسم می‌بینم و بس

جان گرچه درین بادیه بسیار شتافت
مویی بندانست و بسی موی شکافت
گرچه ز دلم هزار خورشید بتافت
اما به کمالِ ذرّه‌ای راه نیافت

دل در پی راز عشق، دلمرده بماند
وان راز چنان که هست در پرده بماند
هر ساز که ساختم درین واقعه من
در کار شکست و کار ناکرده بماند

دل بر سرِ این راه خطرناک بسوخت　　جان بر درِ دوست روی بر خاک بسوخت
سی سال درین چراغ روغن کردیم　　یک شعله بزد، روغنِ او پاک بسوخت

دل خون شد و سررشتهٔ این راز نیافت　　جز غصّه ز انجام و ز آغاز نیافت
مرغ دل من ز آشیان دور افتاد　　ای بس که تپید و آشیان باز نیافت

این دل که بسوخت روز و شب در تک و تاز　　می‌جوشد و می‌جوید و می‌گوید راز
چندان که بدین پرده فرو داد آواز　　دردا که کَش جواب می‌نَدْهَد باز

دل شیوهٔ عشق یک نفس باز نیافت　　دل خون شد و راه این هوس باز نیافت
سرگشتهٔ عشق شد که در عالم عشق　　سررشتهٔ عشق هیچ کس باز نیافت

رازی که دل من است سرگشتهٔ آن　　وز خون دو دیده گشتم آغشتهٔ آن
تا کی به سر سوزن فکرت کاوم　　سِرّی که کسی نیافت سَررشتهٔ آن

شد رنجِ دلم فَرِهْ چه تدبیر کنم　　بگسست مرا زِرِه چه تدبیر کنم
دردا که به صد هزار انگشت حیل　　می‌نگشاید گِرِه چه تدبیر کنم

دل والِه و عقل مست و جان حیران است　　وین کار نه کار دل و عقل و جان است
ای بس که بگفته‌اند در هر بابی　　پس هیچ نگفته‌اند آن کاصل آن است

نه هیچ کس از قالب دین مغز چشید　　نه هیچ نظر به کُنْهِ آن مغز رسید
هر روز هزار پوست زان کردم باز　　مغزم همه پالوه شد و مغز ندید

این درد جگرسوز که در سینه مراست　　می‌گرداند گِردِ جهانم چپ و راست
عمری است که می‌روم به تاریکی در　　و آگاه نیم که چشمهٔ خضر کجاست

از دست بشد تن و توانم چه کنم
در حیرانی بسوخ جانم چه کنم
آن چیز که دانم که ندانست کسی
گویند بدان، من بندانم چه کنم

در حیرانی بنده و آزاد هنوز
با خاک همی شوند ناشاد هنوز
بنگر تو که چرخ صد هزاران سال است
کاین حلقه زد و دَرَش بنگشاد هنوز

تیری که ز شستِ حکمِ جانان گذرد
از جان هدفش ساز که از جان گذرد
زان تیر سپر مجوی کز هر دو جهان
آن تیر ز خویش نیز پنهان گذرد

گاه از شادی چو شمع می‌افروزم
گاهی چو چراغی از غمش می‌سوزم
حیران شده و عجب فرو مانده‌ام
گوید: «بمدان آنچه ترا آموزم»

جانا! ز غم عشق تو فریاد مرا
کز عشق تو جز دریغ نگشاد مرا
هر ذرّه اگر گره گشایی گردد
حل کی شود این واقعه کافتاد مرا

زلفت که از او نفع و ضرر در غیب است
هر مویش را هزار سر در غیب است
گر یک شکن از زلف توام کشف شود
چه سود که صد شکن دگر در غیب است

بیچاره دلم که راحت جان می‌جست
جمعیّت از آن زلف پریشان می‌جست
در تاریکیِّ زلف تو فانی گشت
کز تاریکی چشمهٔ حیوان می‌جست

هم شیوهٔ سودای تو نتوان دانست
هم وعدهٔ فردای تو نتوان دانست
می‌باید بود تا ابد بی‌سروپای
چون ره به سر و پای تو نتوان دانست

پای از تو فرو شد به گِلم می‌دانی
دود از تو برآمد ز دلم می‌دانی
چون سخت‌تر است هر زمان مشکل من
حل نتوان کرد مشکلم می‌دانی

آنها که دربن درد مرا می‌بینند
در درد و دریغای منِ مسکینند
چون یک سر موی از تو خبر نیست رواست
گر هر مویی به ماتمی بنشینند

دل بِسِرّ تو در نو و کهن باز نیافت
سر رشتهٔ عشقت به سخن باز نیافت
گرچه چو فلک بسی بگشت از همه سوی
چه سود که خود را سر و بن باز نیافت

جز درد تو درمان دل ریشم نیست
جز آینهٔ شوق تو در پیشم نیست
هر کس چیزی می‌طلبد، از تو مرا،
چون از تو خبر شد، خبر از خویشم نیست

حالم ز من سوخته خرمن بمپرس
تو می‌دانی ز دوست و دشمن بمپرس
آن غصّه که از تو خوردم آن نتوان گفت
وان قصّه که با تو دارم از من بمپرس

هجرِ تو هلاکِ من بگوید با تو
دردِ دلِ پاکِ من بگوید با تو
آن قصّه که در بیان نیاید امروز
هر ذرّهٔ خاکِ من بگوید با تو

غم کشته و رنج دیده خواهم مردن
ناگفته و ناشنیده خواهم مردن
صد سال و هزار سال اگر خواهم گفت
چون کبک زبان بریده خواهم مردن

چون کار ز دست رفت گفتار چه سود
چون دیده سفید گشت دیدار چه سود
هر چند که جوش می‌زند جان و دلم
لیکن چو زبان می‌نکند کار چه سود

گر جان گویم عاشق آن دیدار است
ور دل گویم واله آن گفتار است
جان و دل من پر گهرِ اسرار است
لیکن چه کنم که بر زبان مسمار است

دل رفت و نگفت دلستانم که چه بود
جان شد که خبر نداد جانم که چه بود
سِرِّ دل و جان من مرا برگفتند
نه خفته نه بیدار ندانم که چه بود

عمری دل این سوخته تن در خون داد / و او هر نفسم وعدهٔ دیگرگون داد
چون پرده برانداخت نمود آنچه نمود / ببرید زبانم و سرم بیرون داد

جز جان، صفت جان، که تواند گفتن / یک رمز بدیشان که تواند گفتن
سرّی که میان جان و جاناِن من است / جان داند و جانان که تواند گفتن

جانی که به رمز، قصّهٔ جانان گفت / ببرید زبان و بی‌زبان پنهان گفت
تا کی گویی: «واقعهٔ عشق بگوی!» / چیزی که چشیدنی بود نتوان گفت

در فقر، دل و روی سیه باید داشت / ور دم زنی از توبه، گنه باید داشت
ور در بُنِ بحرِ عشق دُر می‌طلبی / غوّاصی را نفس نگه باید داشت

باب دوازدهم

در شکایت از نفس خود

چندان که تو اسرار حقیقت خواهی ز آنجا سخنی نیست به از کوتاهی
آگاه ز سِرّ اوست ز مه تا ماهی کس را سر مویی نرسد آگاهی

اول مسلم چو از همه سویی بود و آورده به روی هر کسم رویی بود
آخر گفتم بمردم از هستی خویش خود فرعونی در بُنِ هر مویی بود

ناکرده وجودم بدل اینجا چه کنم چون نیست مرا خود محل اینجا چه کنم
گویند بیا کآتش موسی بینی با فرعونی در بغل اینجا چه کنم

آواز آمد مرا که در جستن دوست شرط است ز پیش مغز، بشکستن پوست
هر عضو ترا جدا جدا می‌بُرّیم این سهل بود بلا ز وارستن اوست

عمری چو فلک ز تگ نمی‌فرسودم تا همچو زمین کنون فرو آسودم
صدباره همه گرد جهان پیمودم چندان که شدم، حجاب من، من بودم

هر چند دریغ صد هزار است هنوز زین بیش دریغ بر شمار است هنوز
هر روز هزار بار خود را کشتم وین کافر نفس برقرار است هنوز

گفتم که شد از نفس پلیدم، دل، پاک
درداکه نشد پاک و شد از درد هلاک
اندر حق آن کسی چه گویند آخر
کاو غرقهٔ دریاست جنب رفته به خاک

تا با سگ نفس همنشین خواهم بود
در خرمن شرک خوشه‌چین خواهم بود
بسیار بکوشیدم و بِهْ می‌نشود
تا آخر عمر همچنین خواهم بود

هر دم سگ نفس با دلم باز نهد
با سوز دلم ستیزه‌ای ساز نهد
هر شب به هزار حیلتش بندم راست
چون روز در آید کژی آغاز نهد

نفسی دارم که هر نفس بِه گردد
گفتم که ریاضت دهمش بِهْ گردد
چندان که به جهد لاغرش گردانم
از یک سخن دروغ فربه گردد

از آتش شهوت جگرم می‌سوزد
وز حرص همه مغز سرم می‌سوزد
چون پاک شود دلم چو این نفس پلید
هر لحظه به نوعی دگرم می‌سوزد

خون شد جگرم ز غصّهٔ خویش مرا
وز بیم رهی که هست در پیش مرا
هرگز نرسد به نوش توحید دلم
تا کژدم نفس می‌زند نیش مرا

دل را که نه دنیا و نه دین می‌بینم
با نفس پلید همنشین می‌بینم
چون شیری شد مویم و در هر بن موی
صد شیر و پلنگ در کمین می‌بینم

گاهم ز سگ نفس مشوّش بودن
گاهم ز سر خشم بر آتش بودن
گفتی: «خوش باش» چون مرا دست دهد
با این همه سگ در اندرون خوش بودن؟

این نفس کم انگاشته آید آخر
تا چند سرافراشته آید آخر
ای بس که فرو داشته‌ام این سگ را
تا بو که فرو داشته آید آخر

آنها که مدام از پس این کار شوند — در کشتن این نفس ستمکار شوند
در پوست هزار اژدها خفته تُراست — چون مرگ در آید همه بیدار شوند

آنجا که فنای نامداران باید — بر باقی نفس، تیرباران باید
یک ذرّه گرت منی بود دوزخ بود — از هفت چه آید که هزاران باید

ای نفس فرو گرفته سرتاسر تو — آلوده نجاستِ منی گوهرِ تو
گر در آتش به عمرها می‌سوزی — هم بوی منی زند ز خاکسترِ تو

ای در غم نان و جامه و آز و نیاز — افتاده به بازار جهان در تک و تاز
کاری دگرت نیست بجز خوش خفتن — گه مزبله پر می‌کن و گه می‌پرداز

بد چند کنی؟ کار نکو کن بنشین — سجّادهٔ تسلیم فرو کن بنشین
در خانهٔ استخوانی آخر با سگ — نتوانی زیست دفع او کن بنشین

هر دل که به نفس ره به آگاهی برد — به زانکه رهی ز ماه تا ماهی برد
زودا که به سرچشمهٔ حیوان برسی — گر در ظلمات نفس، ره خواهی برد

از کس چو سخن نمی‌پذیری آخر — آگه نشوی تا بنمیری آخر
چندان بدوی از پی شهوت که مپرس — یک گام به صدق برنگیری آخر

ای عقلِ تو کرده مبتلای خویشت — از عقل، عَقیله هر زمانی بیشت
هر لحظه ز عقل، عَقَبه‌ای در پیشت — فریاد ز عقلِ مصلحت اندیشت

دردا که دلی که در جهان کار نداشت — بگذشت و ز دین اندک و بسیار نداشت
صد شب ز برای نفس دشمن بنخفت — یک شب ز برای دوست بیدار نداشت

مایيم بـه امـر، پـای نـاآورده
یک عـذر گـره‌گشـای نـاآورده
هر روز هزار عهد محکم بسته
و آنگاه یکی بجای ناآورده

گگاهی به هوس حرف فنا می‌خوانیم
گاهی ز هوس نزد بقا می‌مانیم
تردامنی وجود خود می‌دانیم
بر خشک بمانده چند کشتی رانیم

مایيم که نه سوخته و نه خامیم
نه صاف چشیده و نه دُرد آشامیم
گرچه چو فلک ز عشق بی‌آرامیم
صد سال به تک دویده در یک گامیم

یک عاشق پاک و یک دل زنده کجاست
یک سوخته بی‌فکر پراکنده کجاست
چون بندهٔ اندیشهٔ خویش‌اند همه
پس در دو جهان خدای را بنده کجاست؟

دردا که غرور بود و بسیاری بود
یک یک مویم بتی و زنّاری بود
پنداشته بودم که مرا کاری بود
چه کار و کدام کار؟ پنداری بود

بیچاره دلم که خویش حُرز می‌پنداشت
با دست تهی کیسهٔ پر می‌پنداشت
بسیار افشاند ولیکن چو بدید
جز مُهره نبود آنچه دُر می‌پنداشت

مسکین دل من تخم طلب کاشته بود
عمی عَلَمِ عِلْم برافراشته بود
از هر چه که پنداشته بود او همه عمر
فی‌الجمله چه گویم، همه پنداشته بود

گه خلوت بینِ هفت گلشن بودم
گه گوشه نشینِ کنجِ گلخن بودم
در گردِ جهان دست برآوردم من
دیّار نبود بندِ من، من بودم

باب سیزدهم

در ذمِّ مردم بی‌حوصله و معانی‌ای که تعلّق به دل دارد

هـر جـان کـه بـدان سرِّ مـعما نـرسید
در شـیب فـرو رفت و بـه بـالا نـرسید
بـیچاره دل کـسی کـه از شـومی نـفس
در قـطرگی افـتاد و بـه دریـا نـرسید

هر دل که به جان طریق دمساز نیافت
در ذُلّ بـماند و هـیچ اعـزاز نـیافت
اقـبال دو کـون، ره بـدو یـافتن است
بـیچاره کسـی کـه ره بـدو باز نـیافت

سنگی که نه در فروغِ خور خواهد ماند
ممکن نـبود کـه او گـهر خـواهد مـاند
هـر کـو بـه اصـل شاخ پـیوسته نکـرد
پیوسته شکسته شاخ، درخـواهـد مـاند

مـردند هـمه، در هـوسی، چـتوان کـرد
مـن بـا کـه بـرآرم نـفسی، چـتوان کـرد
دیـر است کـه روز بـاز بـود است ولیک
بـیدار نـمی‌شود کـسی، چـتوان کـرد

کـو دل کـه بـدانـد نـفسی اسـرارش
کـو گـوش کـه بشنود دمـی گـفتارش
آن مـاه جـمال مـی‌نماید شب و روز
کو دیـده کـه تـا بـرخـورد از دیـدارش

گر دیده‌وری مرد لقا باید شد
مستغرق وحدتِ خدا باید شد
جایی که بود وجود دریا دایم
مشغول به کُوپْله چرا باید شد؟

چون می‌بتوان به پادشاهی مردن
افسوس بود بدین تباهی مردن
عالم همه پر مائدهٔ انعام است
تو گرسنه و تشنه بخواهی مردن

از در طلب گره‌گشایی مرده
در وصل بزاده در جدایی مرده
ای بر لب بحر، تشنه، با خاک شده
وی بر سر گنج در گدایی مرده

ای جان تو در ذُلِّ جدایی قانع
گشته دل تو به بی‌وفایی قانع
این سخت نیایدت که می‌باید بود
سلطان بچه‌ای را به گدایی قانع

هر گاه که سِرّ معرفت یابی باز
هر لحظه هزار منزلت یابی باز
چه سود که خویش را به صورت یابی
کار آن باشد که در صفت یابی باز

چون مرغ دلم حوصلهٔ راز نیافت
چون چرخ، طریق، جز تک و تاز نیافت
گویند چرا می‌ننشیند دل تو
چون بنشیند چو جای خود باز نیافت

ای مرد فسرده راز می‌نشناسی
یک نکته بجز مجاز می‌نشناسی
مردی خرفی بمانده‌ای بر سر کوی
کوری و کری و باز می‌نشناسی

از مال همه جهان جوی داری تو
وز خرمن عالم دروی داری تو
تو مرد عیان نه‌ای که از هر چه که هست
گر خواهی وگرنه پرتوی داری تو

کو عقل که قصد آن جلالت کردی
کو دل که در آن دایره حالت کردی
چیزی که بر او دلالتی خواهد کرد
ای کاش که خویش را دلالت کردی

چون حوصله نیست تا خبر خواهد شد
یک قطره ز صد بحر گهر خواهد شد
از دریایی که وصف آن نتوان کرد
جاوید همی آب بدر خواهد شد

چون بسیارم تجربه افتاد از خویش
از تجربه آمدم به فریاد از خویش
در تجربه هر که نیست آزاد از خویش
خاکش به سر که سرنگون باد از خویش

جانا جانم غرقهٔ دریای تو بود
پیوسته چو قطره بی‌سروپای تو بود
من حوصله‌ای نداشتم، این همه کار،
از حوصله بخشیدن سودای تو بود

این کار که عشق تو مرا پیش آورد
نه در خورِ جانِ منِ درویش آورد
من حوصله‌ای نداشتم، عشق توام،
چندان کامد، حوصله با خویش آورد

در بادیهٔ تو منزلی می‌باید
وز واقعهٔ تو حاصلی می‌باید
خون می‌گردد دلم به هر دم صد بار
در راهِ تو از سنگ، دلی می‌باید

گر یک دم پاک می برآید از من
صد گنج ز خاک می برآید از من
ور خود همگی عشق ترا می‌باشم
در حال هلاک می برآید از من

در عشق رخت علم و خرد باخته‌ام
چه علم و خرد که جان خود باخته‌ام
در راه تو هر چه داشتم حاصل عمر
در باختم و هنوز بد باخته‌ام

دل در طلب وصال تو جان می‌باخت
در کافری زلف تو ایمان می‌باخت
چون محو همی گشت ز پیدایی تو
در دیده ز تو، عشق تو، پنهان می‌باخت

چون طاقت عشق تو ندارم آخر
در دردِ تو چون عمر گذارم آخر؟
رویی که به صد هزار باطل کردم
آن روی چگونه در تو آرم آخر؟

چون خون دلم بی‌تو بخوردم آخر
در خون جگر چرا نگردم آخر
در عشق تو هر حیله که می‌دانستم
کردم همه و هیچ نکردم آخر

در قلزم عشق تو که دیّار نماند
تا غرفه شوم زخود بسی کار نماند
بس زیر و زبر که آمدم تا آخر
ناچیز چنان شدم که آثار نماند

جان نتواند ز عشق بر جای بُدن
تن نتواند ز عشق بر پای بُدن
کاری عجب اوفتاد ما را با تو
نه روی گریختن نه یارای بُدن

آهی که ز دست غم برآرم بی‌تو
زان آه، جهان به هم برآرم بی‌تو
نه طاقت آنکه با تو باشم یکدم
نه زهرهٔ آن که دَم برآرم بی‌تو

هر روز ره عشق تو از سر گیرم
هر شب ز غم تو ماتمی درگیرم
نه زهرهٔ آنکه دل نهم بر چو تویی
نه طاقت آنکه دل ز تو برگیرم

هر کس که ز زلف تو ندارد تابی
از چشمهٔ خضر تو نیابد آبی
گر خود همه بیدارترین کس باشد
حقّا که ز بیداری او به خوابی

باب چهاردهم

در ذَمّ دنیا و شکایت از روزگار غدّار

تا کی ز جهان رنج و ستم باید دید
تا چند خیال بیش و کم باید دید
حقّا که به هیچ می‌نیرزد همه کون
از هیچ چرا این همه غم باید دید

دریاست جهان که تخت اینجا بنهد
دل مردم شوربخت اینجا بنهد
در هر قدمی هزار سر خاک ره است
خاکش به سر که رخت اینجا بنهد

هر کز پی دنیایِ دنی خواهد بود
در دوزخِ فرعون منی خواهد بود
چون گلخن دنیای دنی جای سگانست
سگ به زکسی که گلخنی خواهد بود

دنیای دنی چیست سرای ستمی
افتاده هزار کشته در هر قدمی
گر نقد شود کرای شادی نکند
ور فوت شود جمله نیرزد به غمی

چون هست جهان جایگه رسوایی
در جایگهی چنین چرا می‌پایی
چون می‌گویی که من نیم اینجایی
پس این همه از چه رو فرو می‌آیی

دود است همه جهان، جهان دود انگار
وین دیر نمای را فنا زود انگار
چون نابود است اصل هر بود که هست
هر بود که بود گشت نابود انگار

این دنیای غدّار چه خواهی کردن — وین شوکهٔ پرخار چه خواهی کردن
آخر نه پلنگی تو نه خوکی نه سگی — این گلخن مردار چه خواهی کردن

دنیا که جوی وفا ندارد در پوست — هر لحظه هزار مغز سرگشتهٔ اوست
چیزی که خدای دشمنش می‌دارد — گر دشمن حق نه‌ای، چرا داری دوست؟

دنیا چه کنی چو بی‌وفا خواهد بود — در خونِ همه خلقِ خدا خواهد بود
گیرم که بقای نوح یابی در وی — آخر نه به عاقبت فنا خواهد بود؟

ای دل تَبَعِ دُنیی غدّار مشو — همچون کرکس از پی مردار مشو
چون خلق جهان بدو گرفتار شدند — تو گر مردی بدو گرفتار مشو

گر هر دو جهان فی‌المثل انگشتری است — وان کرده در انگشت یکی لشکری است
گر رحم نیایدت بر آن کس همه روز — می‌دان تو که آن علامت کافری است

ای دل ای دل غم جهان چند خوری — و اندوه به لب آمده جان چند خوری
در گوشهٔ گلخنی که پر خوک و سگند — این لقمه ـ که آتش به از آن ـ چند خوری؟

چون نیست درین چاه بلا دسترسیت — بر پشتی کیست هر زمانی هوسیت
بر چرخ سیاه کاسهٔ بی‌سروبن — صد کوزه توان گریست در هر نفسیت

یک حاجت بیدلی روا می‌نکنند — یک وعدهٔ عاشقی وفا می‌نکنند
این است غم ما که درین تنهایی — ما را به غم خویش رها می‌نکنند

جان رفت و به ذوق زندگانی نرسید — تن رفت و به هیچ کامرانی نرسید
وین غمکش شبرو که دلش می‌خوانند — هرگز روزی به شادمانی نرسید

هر دم که زنم چو جانم آید به لبم
عمرم همه صرف گشت در غصّه چنانک
از زندگی خویشتن اندر عجبم
یک خوشدلیم نبُد که خوش باد شبم!

بویی که به جان ممتحن می‌آید
تا چند کمان کشم که هر تیر که من
از بهر هلاک جان و تن می‌آید
می‌اندازم بر دل من می‌آید

گه خستهٔ لن‌ترانیَم موسی‌وار
هر لحظه به سوزنی دگر مانده باز
گه کشتهٔ نامرادیَم یحیی‌وار
در رشته کشم غمی دگر عیسی‌وار

هر روز درین دایره سرگشته‌ترم
و امروز چنان شدم که آبی نخورم
چون دایره‌ای بمانده بی‌پاوسرم
تا همچنان خون نچکد از جگرم

تا کی باشم عاجز و مضطر مانده
هر روزم اگر هزار در بگشایند
بادی در دست و خاک بر سر مانده
من زآن همه همچو حلقه بر در مانده

روزی نه که دل قصّهٔ دمساز نخواند
چندان که حساب برگرفتم با خویش
یک شب نه که حرفی ورق راز نخواند
چه سود که یک حساب من باز نخواند

امروز منم به جان و تن درمانده
شوریده دلی هزار شور آورده
هم من به بلا و رنج من درمانده
بی خویشتنی به خویشتن درمانده

در عشق چو من کسی نه بیچاره شود
یک ذرّه از این بار که بر جان من است
یا چون دل من دلی جگر خواره شود
بر کوهی اگر نهی به صد پاره شود

تا کی خود را ز هجر دلبند کشم
دردی که فلک ز تاب آن خم دارد
غم در دل و جان آرزومند کشم
چون دل بنماند دردِ دل چند کشم

هر دم دل من ز چرخ بندی دارد
هر لحظه به تازگی گزندی دارد
یک قطرهٔ خون - برای الله! - بگوی
تا طاقت حادثات چندی دارد؟

بر دل ز غم زمانه باری دارم
در دیدهٔ هر مراد خاری دارم
نه هم نفسی نه غمگساری دارم
شوریده دلی و روزگاری دارم

جز بی خبری هیچ خبر نیست مرا
وز اهل نظر هیچ نظر نیست مرا
هر چند که صد نوحه گرم می‌باید
جز نوحه گری کار دگر نیست مرا

با نا اهلی که نان خورم خون شمرم
افسانهٔ او را بتر افسون شمرم
با ناجنسی اگر دمی بنشینم
حقّا که ز هفت دوزخ افزون شمرم

بگرفت ز نا اهل جهانی غم از این
مردن به از آنکه صحبتش ماتم از این
با نااهلی اگر بهشتی بودم
دوزخ طلبم که آن عقوبت کم از این

باب پانجدهم

در نیازمندی به ملاقات همدمی محرم

دل خون شد و کس محرم این راز نیافت
در روی زمین همنفسی باز نیافت
پر درد به خاک رفت و در عالم خاک
هم صحبت و هم‌درد و هم‌آواز نیافت

دل را همه عمر محرمی دست نداد
دل، خسته برفت و مرهمی دست نداد
من در همه عمر همدمی می‌جستم
عمرم شد و همدمی دمی دست نداد

سرمایهٔ عالم درمی بیش نبود
سر دفترِ هستی عدمی بیش نبود
با همنفسی گر نفسی دستم داد
زان نیز چه گویم که دمی بیش نبود

دردا که درین سوز و گدازم کس نیست
همراه، درین راه درازم کس نیست
در قعرِ دلم جواهر راز بسی است
امّا چه کنم محرم رازم کس نیست

این سوز که خاست با که بتوانم گفت
وین واقعه راست با که بتوانم گفت
این دم که مراست با که توانم زد
وین غم که مراست با که بتوانم گفت

چشم من دلخسته به هر انجمنی
چون خویشتنی ندید بی‌خویشتنی
چون همنفسی نیافتم در همه عمر
در غصّه بسوختم دریغا چو منی!

چندان که به درد عشق می‌پویم من
در دردم و دردِ عشق می‌جویم من
کو سوخته‌ای که جان او می‌سوزد
تا بو که بداند که چه می‌گویم من

آن کس که نه غمخوارگیم خواهد کرد
دیوانهٔ یکبارگیم خواهد کرد
کس نیست به بیچارگی من امروز
که چارهٔ بیچارگیم خواهد کرد

در پای بلا فتاده‌ام، چتوان کرد
سررشته ز دست داده‌ام، چتوان کرد
زان روز که زاده‌ام ز مادر بی‌کس
در گشته به خون بزاده‌ام، چتوان کرد

دردا که ز درد ناکسی می‌میرم
در مشغلهٔ مهوّسی می‌میرم
هر روز هزار گنج می‌یابم باز
امّا به هزار مفلسی می‌میرم

پیوسته زبون روزگار آمده‌ام
سرگشتهٔ چرخ بی قرار آمده‌ام
چون نامده‌ام به هیچ کاری هرگز
سبحان الله! پس به چه کار آمده‌ام

یکدم دل محنت‌کشم آسوده نشد
تا خون دلم ز دیده پالوده نشد
سودای جهان، که هر زمان بیشتر است،
ای بس که بپیمودم و پیموده نشد

ای آن که بکلّی دل و جان داده نه‌ای
در ره، چو قلم، به فرق استاده نه‌ای
چندان که ملامتم کنی باکی نیست
تو معذوری که کارافتاده نه‌ای

هر دل که نه در زمانه افزوده شد
نتوان گفتن که حال آن دل چون شد
بس عقل، که بی پرورش دایهٔ فکر،
طفل آمد و طفل از جهان بیرون شد

هر انجمنی، در انجمن مانده‌اند
دایم تو و من در تو و من مانده‌اند
ذرّات زمین و آسمان در شب و روز
در جلوه‌گرّی خویشتن مانده‌اند

قومی که زمین به یک زمان بگرفتند ... دلسوختگان را رگ جان بگرفتند
مردان جهان به گوشه‌ای زان رفتند ... کامروز مخنّثان جهان بگرفتند

با قوّت پیل، مور می‌باید بود ... با ملک دو کون، عور می‌باید بود
وین طرفه نگر که حدّ هر آدمی‌ای ... می‌باید دید و کور می‌باید بود

با اهل، توان قصد معانی کردن ... با نااهلان، خود چه توانی کردن؟
آهنگ عذاب جاودانی کردن: ... با نااهلی است زندگانی کردن

من، توبهٔ عامی، به گناهی نخرم ... صد باغ چو خلدش، به گیاهی نخرم
این ردّ و قبول خلق و این رسم و رسوم ... تا جان دارم، به برگ کاهی نخرم

هر کو سخنی شنود، یکبار، از من ... بنشست به صد هزار تیمار از من
کو مستمعی که بشنود یک ساعت ... صد درد دلم به زاری زار از من

باب شانزدهم

در عزلت و اندوه و درد و صبر گزیدن

خواهی که ز پرده محرم آیی بیرون، در پرده نشینی و کم آیی ببرون؛
چون موی که از خمیر بیرون آید، از هژده هزار عالم آیی بیرون

تدبیر تو چیست؟ بغض با حب کردن با هستی خویشتن تعصّب کردن
چون می نتوان قصد بدان لب کردن بنشستن و دایماً تعجّب کردن

تو خسته نه‌ای ز عشق، ور خسته‌ای دل در غم عشق او به جان بسته‌ای
گر آگهی‌ای که گم چه گشته‌ست از تو سر بر زانو نشسته پیوسته‌ای

تا کی هنر خویش پدیدار کنی بنشینی و پوستین اغیار کنی
چون در قدمی هزار انکار کنی تنها بنشین که سود بسیار کنی

بد چند کنی کار نکو کن، بنشین سجّادهٔ تسلیم فرو کن، بنشین
چون شیوهٔ خلق دیدی و دانستی خط بر همه کش روی بدو کن، بنشین

تا بر ره خلق می‌نشینی ای دل در خرمن شرک خوشه چینی ای دل
گر صبر کنی گوشه گزینی ای دل بینی که در آن گوشه چه بینی ای دل

ای دل هر دم غمی دگرگون می‌خور
گردن بنه و قفای گردون می خور
وانگاه سری ـ که گوی ره خواهد شد ـ
بر زانوی اندوه نِه و خون می خور

چون درد ترا تا به ابد درمان نیست
گر شاد شوی به قطع جز نقصان نیست
هرگز ز طرب هیچ نخیزد بنشین
در اندوهی که هرگزش پایان نیست

ای دل همه چارهٔ تو بیچارگی است
در گوشه نشستن تو آوارگی است
نانت جگر است و آب خونخوارگی است
این‌ست علاج تو که یکبارگی است

زین شیوه که اکنون دل دیوانه گرفت
کلّی کم آشنا و بیگانه گرفت
چون شادی خویش زهر قاتل می‌دید
در کوچهٔ اندوهگنان خانه گرفت

جانا دل من خویش به دریا انداخت
خود را به بلا بر سر غوغا انداخت
اندوه همه جهان به تنهایی خورد
پس شادی، اگر هست، به فردا انداخت

اوّل دل من بر سر غوغا بنشست
هر دم به هزار گونه سودا بنشست
و آخر چو بدید کان همه هیچ نبود
از جمله طمع برید و تنها بنشست

در راه تعب ترک طرب باید کرد
وین نفس پلید را ادب باید کرد
ور در طلبی دریغ نیست از گفتار
چندان که ببایدت طلب باید کرد

در عالم مرگ زندگانی دور است
در رنج جهان گنج معانی دور است
خوش باش که دور مرگ نزدیک رسید
ناکامی کش که کامرانی دور است

مردی چه بود؟ ـ رند و مقامر بودن
آزاد ز اوّل و ز آخر بودن
یکرنگ به باطن و به ظاهر بودن
نظّارگی و خموش و صابر بودن

از جزو به سوی کل سفر باید کرد
وز کل به کل نیز گذر باید کرد
چون هر کل و هر جزو بدیدی و شدی
آنگاه به کلِّ کل نظر باید کرد

هر پرده که بند پرده در خواهد خاست
این پرده مثال آن دگر خواهد خاست
در پیش تو صد هزار پرده است نهان
مشتاب که پرده پرده‌در خواهد خاست

گر دریایی ز شور بنشانندت
ور تیز تکی چو مور بنشانندت
بنشین که ز خاستن نخیزد چیزی
ور ننشینی به زور بنشانندت

تا کی باشی چو آسمان در تک و تاز
در زیر قدم شو چو زمین پستِ نیاز
گر صبر کنی، صبر، کند کار تو راست
ور نه پس و پیش می‌دو و کژ می‌باز

گر همچو فلک سالک پیوسته شوی
آخر چو زمینِ پست بنشسته شوی
ای بس که دویدم من و عشقش می‌گفت:
آهسته‌ترک که زود آهسته شوی!

هر روز مرا غمی دگر پیش آید
کان غم ز غم همه جهان بیش آید
گر دل به چنین صبر نه درویش آید
تسلیم کند آخر و با خویش آید

باب هفدهم

در بیان خاصیت خموشی گزیدن

ذوق شکر از چشیدن آمد حاصل / بحثی که نه از شنیدن آمد حاصل
آن را که به جانان سر مویی پیوست / جاوید زبان بریدن آمد حاصل

فرّخ دل آن که مُرد حیران و نگفت / صد واقعه داشت، کرد پنهان و نگفت
دردِ تو نگاه داشت در جان و نگفت / اندوه تو کرد ورد پایان و نگفت

خود را به طریق چاره می‌باید کرد / وز خلق جهان کناره می‌باید کرد
هم دل پر خون خموش می‌باید بود / هم لب بر هم نظاره می‌باید کرد

امروز دلی سخن نیوش اولیتر / در ماتم خود سیاه‌پوش اولیتر
چون همنفس و همدم و همدرد نماند / دوران خموشی است خموش اولیتر

ای دل چو شراب معرفت کردی نوش / لب بر هم نه سِرِّ الهی مفروش
در هر سخنی چو چشمهٔ کوه مجوش / دریا گردی گر بنشینی خاموش

ای دل شب و روز چند جوشی، بنشین / تا چند چخی و چند کوشی، بنشین
چون راز تو در گفت نخواهد آمد / در قعر دلت بِهْ ار بپوشی، بنشین

ای دل به سخن مگرد در خون پس از این
عمری است که تا زبانی از سر تا پای
از نطق مرو ز خویش بیرون پس از این
وقت است که گوش گردی اکنون پس از این

گر بحر نه‌ای، زجوش بنشین آخر
گر نام و نشان خویش گویی برگو
بی‌مشغله و خروش بنشین آخر
ور وقت آمد خموش بنشین آخر

گر نام و نشان من توانستی بود
ای کاش که اسرار دل پر خونم
کس را غم جان من توانستی بود
مسمار زبان من توانستی بود

چون لوح دل از دو کون بستردم من
ای بس سخنی را که سرم کردی گوی
دو کون به زیر پای بسپردم من
آمد به گلویم و فرو بردم من

در فقر، سیاه‌پوشیم اولیتر
چون صبح، دمی، اگر بر آرم از جان
صافی دل و دُرد نوشیم اولیتر
رسوا گردم خموشیم اولیتر

در عشق تو از بس که خروش آوردیم
چون با تو خروش و جوش ما درنگرفت
دریای سپهر را به جوش آوردیم
رفتیم و دل و زبان خموش آوردیم

هر چند که نیست هیچ از حق خالی
کان راکه فرو شود به گنجی پایی
سر درکش و دم مزن چرا می‌نالی
سر بر سرِ آن گنج بُرَندش حالی

چون برفکنند از همه چیزی سرپوش
چون می‌نتوان کرد به انگشت نشان
چون دیگ در آید همه عالم در جوش
انگشت به لب باز همی دار خموش

دل در پی راز عشق، پویان می‌دار
سِرّی که سر اندر سرِ آن باخته‌ای
جان می‌کن و راز عشق، در جان می‌دار
چون پیدا شد ز خویش پنهان می‌دار

تا بر جایی به جای مـی‌باش و خـموش!
سر می‌نه و خاک پای می‌باش و خموش!
چـیزی چـه نـمایی کـه نـدانـی هـرگز
نـظّارگیِ خـدای مـی‌باش و خـموش!

هـر چـند تـرا مـحرم اسراری نـیست
صبری مـی‌کن کـه عـمر بسیاری نـیست
گـر هـمدم مـایی و تـرا یـاری نـیست
دم درکش و با هـیچ کـس کـاری نـیست

تـا کـی بـه سـخن زبـان خـروشان داری
خود را به صفت چـو بـاده نـوشان داری
از خـلق جـهان تـا بـه ابـد روی بپوش
گـر تـو سـر و پـروای خـموشان داری

تا چند زنـی مـنادی، ای سـرکه فـروش!
بـی‌زحـمت لب شـراب تـحقیق بـنوش
تـا چند زنـی ای زن بـرخاسته جـوش
در ماتم ایـن حـدیث بـنشین و خـموش!

گر خواهی تو که وقت خودداری گوش
دم درکشی و به خـویش بـازآری هـوش
گر هر دو جهان چو بحر آید در جوش
تـو یـافه مگـو ز دور بـنشین و خـموش!

اجـزای تـو جـمله گـوش مـی‌باید و بس
جـان تـو سـخن‌نیوش مـی‌باید و بس
گفتی تو که: «مـرد راه چـون مـی‌باید؟»
نـظّارگی و خـموش مـی‌باید و بس

آن بـه کـه نـفس ز کـارِ عـالم نـزنی
وز دست زمـانه دست بـر هـم نـزنی
هـم غـصّهٔ روزگـار و هـم قـصّهٔ خـویش
مـردانـه فـرو مـی‌خوری و دم نـزنی

باب هشدهم

در همّت بلند داشتن و در کار تمام بودن

خواهی که دلت محرم اسرار آید
بیخود شود و لایق این کار آید
برکش ز برون دو جهان دایره‌ای
در دایره شو تا چه پدیدار آید

هر چند که در ره دراز استادی
غبن است که از سر مجاز استادی
چون روح ترا نهایتی نیست پدید
آخر تو به یک پرده چه باز استادی

نه جان تو با سرّ الهی پرداخت
نه در طلب نامتناهی پرداخت
دردا که به نفس آنچنان مشغولی
کز نقش به نقّاش نخواهی پرداخت

گر می‌خواهی که مرد مقبول شوی
جاوید ز شغل خلق معزول شوی
آخر چو به دوست می‌توان شد مشغول
غبنی باشد به هرچه مشغول شوی

در راه طلب مرد به همّت باید
یک یک جزوش نقطهٔ حکمت باید
ور روی نمایدش جمالی که مپرس
چشمش به ادب دلش به حرمت باید

ای مرد رونده مرد بیچاره مباش
از خویش مرو برون و آواره مباش
در باطن خویش کن سفر چون مردان
اهل نظری تو اهل نظّاره مباش

تا مرغ دل تو بال و پر نگشاید   این واقعه بر جان تو در نگشاید
از عقل عقیله جوی، بیزاری جوی   کاین عقده به عقل مختصر نگشاید

تا کی دل تو گرد جهان برپرّد   چون نیست رهش کز آسمان برپرّد
این بیضهٔ هفت آسمان بشکن خرد   تا مرغ دلت از این میان برپرّد

تا چند نه آرام و نه بشتافتنت   نه سر بنهادن و نه سرتافتنت
نی دارد سود موی بشکافتنت   نه سوز طلب، نه درد نایافتنت

از غیب گرت هست نشان آوردن   از عیب نشاید به زبان آوردن
کان چیز که از دست بشد گر خواهی   دشوار به دست می‌توان آوردن

گر مرد رهی راه نهادن باید رفت   صد بادیه را به یک زمان باید رفت
گر می‌خواهی که راهت انجام دهد   منزل همه در درون جان باید رفت

خواهی که به عقبی به بقایی برسی   باید که به دنیا به فنایی برسی
هر چند که راه بر سر آدمی است   می‌رو، تو مترس، تا به جایی برسی

رعنایی و نازکی رها باید کرد   مردانه مخنّثی قضا باید کرد
جان را سپر تیر قضا باید کرد   دل را هدف تیر بلا باید کرد

جان را که ز تن رحیل می‌باید کرد   بر لشکر غم سبیل می‌باید کرد
دل را که به پَرِّ پشّه‌ای مردی نیست   هر لحظه شکار پیل می‌باید کرد

تا چند ز نیستی و هستی ای دل   در هر دو یکی مقام و رستی ای دل
در بُعد، اگر رونده خواهی بودن   به زانکه به قُرب در باستی ای دل

جانی دگر است و جانفزایی دگر است — شهری دگرست و پادشایی دگر است
ما بستهٔ دام هر گدایی نشویم — ما را نظر دوست به جایی دگراست

آن گنج که من در طلب آن گنجم — در دیر طلسمات از آن می‌رنجم
آن بحر کزو دو کون یک قطره نیافت — آن می‌خواهم که جمله بر خود سنجم

مرغ دل من که بود چون شیدایی — افتاد ز عشق بر سرش سودایی
هر لحظه به صد هزار عالم بپرید — امّا یکدم فرو نیامد جایی

نه جان رهِ جان فزایِ خود یابد باز — نه دل درِ دلگشایِ خود یابد باز
مرغِ دل شوریدهٔ من آرامی — وقتی گیرد که جایِ خود یابد باز

وقتی است که دیده‌ای به دیدار کنم — یک ذرّه نه اقرار و نه انکار کنم
هر نام نکو که حاصل عمر آن است — بفروشم و اندر سر این کار کنم

با قوّت عشق تو به جان می‌کوشم — با واقعهٔ تو هر زمان می‌کوشم
چون هستی من جمله به تاراج برفت — این است عجب که همچنان می‌کوشم

در عشق تو هر دلی که مردانه بود — در سوختن خویش چو پروانه بود
تا کی ز بهانه همچو پروانه بسوز — در عشق بهانه جستن افسانه بود

در عشق گمان خود عیان باید کرد — ترک بد و نیک این جهان باید کرد
گر گوید: «ترکِ دو جهان باید داد.» — بی‌آنکه چرا کنی ـ چنان باید کرد

گر مرد رهی میان خون باید رفت — وز پای فتاده سرنگون باید رفت
تو پای به راه در نه و هیچ مپرس — خود راه بگویدت که چون باید رفت

هر لحظه ز چرخ بیش می‌باید رفت
گاه از پس و گه ز پیش می‌باید رفت
در گردِ جهان دویدنت فایده نیست
گردِ سر و پای خویش می‌باید رفت

نردِ هوس وصال می‌باید باخت
اسبِ طمعِ محال می‌باید تاخت
یک لحظه سپر همی نباید انداخت
می‌باید سوخت و کار می‌باید ساخت

بنشسته‌ای و بسی سفر داری تو
هر ذرّه که هست ره‌گذر داری تو
صد قافله در هر نفسی می‌گذرد
ای بی‌خبر آخر چه خبر داری تو

چون تو غم بی‌شمار خود خواهی داشت
درد دل بی‌قرار خود خواهی داشت
در خاکستر نشین و در خون می‌گرد
گر ماتم روزگار خود خواهی داشت

از آن که هزار گونه سودا داری
مردان همه ماتم، تو تماشا داری
خوش می‌خور و می‌خفت که داند تا تو
در پیش چه وادی و چه دریا داری

از بس که غم دنیی مردار خوری
نه کار کنی و نه غم کار خوری
سرمایهٔ تو در همه عالم عمری است
بر باد مده که غصّه بسیار خوری

از دورِ فلک زیر و زبر خواهی شد
رسوای جهانِ پرده‌در خواهی شد
از خواب درآی ای دلِ سرگشته که زود
تا چشم زنی به خواب درخواهی شد

هر چند که دریای پر آب آمد پیش
بشتاب که کار با شتاب آمد پیش
گر غرقه شدی چه سود کاندر همه عمر
بیدار کنون شدی که خواب آمد پیش

کی نیک افتد ترا که بد می‌باشی
جان می‌دهی و خصم خرد می‌باشی
کاری است دگر تو را نخواهند گذاشت
تا بر سر روزگار خود می‌باشی

ای دوست اگر تو دوستدار خویشی
تا کی ز هوا بر سر کار خویشی
هر چند که بیشتر همی‌آموزی
می‌بینمت این که برقرار خویشی

اوّل قدمت دولت انبوه مجوی
کاهیت نخست بس بود کوه مجوی
گر یک سرِ ناخنت پدید آمد کار
در کار شو و به ناخن اندوه مجوی

ای بی‌خبران دلی به جان دربندید
وز نیک و بد خلق زبان دربندید
چون کار فتاد بر کناری مروید
این کار شگرفت را میان دربندید

تو خفته و عاشقان او بیدارند
تو غافل و ایشان همه در اسرارند
یکاری تو چو همچنین خواهد بود
اما همه ذرّات جهان در کارند

ای پای ز دست داده در پی نرسی
نظّارهٔ جام کن که در می نرسی
تو هیچ نه‌ای درکه توانی پیوست
با توست به هم، چگونه در وی نرسی

دل بستهٔ روی چون نگار او کن
جان بر کف دست نه، نثار او کن
بنگر سَرِ کار و زود کار از سر گیر
پس کار و سر اندر سَرِ کار او کن

گر هست درین راه سر بهبودت
بر باید خاست از سرهستی زودت
در عشق بمیر از آنکه سرمایهٔ عمر،
تا تو نکنی زیان، ندارد سودت

هر دل که ز سِرِّ کار آگاهی یافت
در هر مویی ز ماه تا ماهی یافت
افسوس بود که بی‌خبر خاک شوی
آخر بشتاب اگر خبر خواهی یافت

بی رفتنِ ره، رموز می‌اندیشی
برفی است که در تموز می‌اندیشی
مردان جهان هزار عالم رفتند
تو بر دو قدم، هنوز می‌اندیشی

گر باز نماید سَرِ یک موی به تو
صد گونه مدد رسد ز هر سوی به تو
ای بی‌خبر آنچه بی‌وفایی است آخر
تو پشت بدو کرده‌ای او روی به تو

یا دست از این هوس بمی باید داشت
یا منّتِ دسترس بمی باید داشت
گر یک نفس از دست برآید بی او
صد ماتم آن نفس بمی باید داشت

پیوسته به دست خود گرفتاری تو
کاشفته دل پردهٔ پنداری تو
چون در پس پرده مادری داری تو
وقت است که شیر دایه بگذاری تو

هر گاه که گوهر محبّت جویی
تا بعد نجویی به چه قربت جویی
چون نسبت خود درست کردی در فقر
نسبت یابی به هر چه نسبت جویی

ای خلق چرا در تب و تفتید آخر
نابوده و ناآمده رفتید آخر
ای بی‌خبران این در و درگاه عظیم
خالی مگذارید و مخفتید آخر

آن را که کلید مشکلی می‌باید
از عمر دراز حاصلی می‌باید
برتر از دو کون عاقلی گر یابی
ای مرده‌دلان زنده‌دلی می‌باید

گه پیشرو نبرد می‌باید بود
گه پسرو اهل درد می‌باید بود
این کار به سرسری به سر می‌نشود
کاری است عظیم، مرد می‌باید بود

باب نوزدهم

در ترک تفرقه گفتن و جمعیّت جستن

تا هیچ پراکنده توانی بودن
حقّا که اگر بنده توانی بودن
از یک‌یک چیز می‌باید مردن
تا بوک بدو زنده توانی بودن

تا تفرقه می‌بود به هر سوی از تو
بیزار بود فقر به صد روی از تو
تا بر جای است یک سر موی از تو
کفر است حدیث این سرِ کوی از تو

ای مانده ز خویش در بلایی که مپرس
هرگز نرسیده‌ای به جایی که مپرس
از هر چه بدان زنده‌دلی پاک بمیر
تا زنده شوی به کبریایی که مپرس

نه جان صفت رضای او می‌گیرد
نه دل طلب وفای او می‌گیرد
هر چیز که آن در دل تو جای گرفت
می‌دان به یقین که جای او می‌گیرد

چون نیست کسی را سر مویی غم تو
جز تو که کند در دو جهان ماتم تو
ای مانده ز راه! یک دم آگاه نه‌ای
تا فوت چه می‌شود ز تو هر دم تو

شد ازتو جهان بی‌رخ آن ماه سیاه
گو شو که جهان سیاه گردد بی‌ماه
او را تو برای خویشتن می‌طلبی
پس عاشق خویش بوده‌ای چندین گاه

بس رنج و بلا کاین دل آغشته کشید
کو رخت به گور پاک ناکشته کشید
زیرا که برای سوزنی عیسی پاک
هر روز بسی دریغ در رشته کشید

هر چند که بیرون و درون خواهی دید
مشتی رگ و استخوان و خون خواهی دید
هر روز، هزار پرده بر خویش تنی
با این همه پرده، راه چون خواهی دید؟

گر جان تو در پردهٔ دین خواهد بود
با دوست به هم پرده‌نشین خواهد بود
وان دم که نه در حضور او خواهی زد
فردا همه داغ آتشین خواهد بود

اوْ رًا خواهی از زن و فرزند ببر
مردانه همی ز خویش و پیوند ببر
چون هرچه که هست، بند راه است ترا
با بند چگونه می‌روی، بند ببر

گر می‌خواهی که باشدت خوش آنجا
از تفرقه پاک رخت جان کش آنجا
سر تا پای تو غرق آتش آنجا
بهتر بودت که دل مشوش آنجا

با عشق، وجود خود برانداخته به
با سوختگی چو شمع در ساخته به
زان پیش که در ششدره افتی، خود را،
در باز، که هر چه هست درباخته به

دیوانه اگر مقیّد زنجیر است
سرتاسر کار او همه تقصیر است
تا شیوهٔ تو تصرّف و تدبیر است
یک‌یک چیزت که هست دامنگیر است

تا چند ترا ز پرده بیش آوردن
در هر نفسی تفرقه پیش آوردن
دانی که عذاب سخت‌تر چیست ترا
تنها بودن روی به خویش آوردن

پیوستن تو به یک‌به‌یک بسیاری است
بگسل که قبول خلق مشکل کاری است
می‌دان به یقین که در میان جانت
هر جا که خوش آمدی بود زنّاری است

آن راکه به خود بر سر یک موی سر است — مجهولی او مفرّحی معتبر است
کم شو تو که تا ماندهای یک سر موی — پیری طلبیدنت خطر در خطر است

شایستهٔ آن کمال میتوان شد — مستطمع هر محال میتوان شد
گر هر دو جهان کرامت ما گیرد — گوگیر که در جوال میتوان شد

هر لحظه هزار مشکلم پیوسته است — هیچ است ز هرچه حاصلم پیوسته است
میباز برد مرا ز یک یک پیوند — این درد که در جان و دلم پیوسته است

نابرده می عشق، قرارت ای دل — چندین چه گرفته است خمارت ای دل
گر میخواهی که جانت در پرده شود — پیوند بریدن است کارت ای دل

بگذر ز خیال آن و این، کار این است — بگشا نظر جمال بین، کار این است
گر جیم جمال یافت در جان تو جای — در میم مراقبت نشین، کار این است

گر میخواهی که وقت خود داری گوش — رنجی که به تو رسد مرنج و مخروش
گر هر دو جهان چو بحر آید در جوش — جمعیّت خود به هر دو عالم مفروش

ای آن که تو یک نفس خوداندیش نهای — در پیش همی روی و در پیش نهای
بیرون شدهای ز خویش و در جُستن دوست — او با تو همیشه و تو با خویش نهای

گر مرد رهی، روی به فریادرس آر — پشت از سر صدق در هوا و هوس آر
چون نیست بجز یک نفست هر دو جهان — پس هر دو جهان خویش با یک نفس آر

تا با تو، تویی بود، کجا گیری تو — از کس سخنی به صدق نپذیری تو
هر لحظه که بیحضور او خواهی بود — کافر میری آندم اگر میری تو

باب بیستم

در ذُلّ و بار کشیدن و یکرنگی گزیدن

جان سوخته سر فکنده می‌باید بود
چون شمع، به سوز، زنده می‌باید بود
کارت به مراد این خدایی باشد
ناکامی کش که بنده می‌باید بود

گر جان ببرد عشق توام جان آن است
ور درد دهد جملهٔ درمان آن است
هر ناکامی که باشد این طایفه را
می‌دان به یقین که کام ایشان آن است

تا نفس بود ز سِرِّ جان نتوان گفت
در پیدایی راز نهان نتوان گفت
هر ناکامی که هست چون مرد کشید
کامی بدهندش که از آن نتوان گفت

گفتی که نشان راه چیست ای درویش
از من بشنو چو بشنوی می‌اندیش
آن است ترا نشان که رسوایی خویش
چندان که فرا پیش روی بینی بیش

عشقش به کشیدن بلا آید راست
در عشق بلاکشی خطا آید راست
افسانهٔ عشق کار پاکی گویی است
این کار به افسانه کجا آید راست؟

هر دل که طلب کند چنین یاری را
مردانه به جان کشد چنین باری را
مردی باید شگرفت تا همچو فلک
بر طاق نهد جامه چنین کاری را

این کار که صد عالم پنهان ارزد
پیدا نشود مگر کسی کان ارزد
کاری نبود که تربیت یابد کار
هر گه که به دل رسید صد جان ارزد

دل عزّت خویش جمله از خواری یافت
زور و زر خود ز ناله و زاری یافت
هرگز نکشد ز سرنگونساری سر
کاین سروری او ز سرنگونساری یافت

بهتر ز گشادگی گرفتاری من
برتر ز هزار عزّت این خواری من
گر دیده‌وری ببین که برده است سبق
از قدر همه جهان نگونساری من

امروز منم نه کفر و نه ایمانی
نه دانایی تمام و نه نادانی
شوریده دلی، شیفته‌ای، حیرانی
بر سر گردن فتاده سرگردانی

چون در ره دین نیامدی در دستم
برخاستم و به کافری بنشستم
و امروز نه کافر نه مسلمانم من
دانی چونم؟ چنان که هستم هستم

نه دین حق و نه دین زردشت مرا
بر حرف بسی نهند انگشت مرا
کس نیست درین واقعه هم‌پشت مرا
قصّه چه کنم غصّهٔ تو کشت مرا

چون من مگسم سایهٔ طوبا چکنم
با عَقَبَهٔ نفس، عزم عقبا چکنم
گویند درین راه چه خواهی کردن
نه دل دارم نه دین نه دنیا چکنم

ای دل نه به کفر و نه به دین خواهی مرد
بیچاره تو ای دل! که چنین خواهی مرد
نه در کفری تمام و نه در دین هم
گه این و گه آن مُذَبْذِبین خواهی مرد

خود را به محال خود دچار آیی تو
چون خاک رهی چه باد پیمایی تو؟
کم کاستی تو باشد ای بی‌حاصل
هر چیز که از خویش درافزایی تو

این تن دل ناموافقت می‌داند
وز روی و ریا منافقت می‌داند
هر فعل که می‌کنی، بد و نیک، مپوش
گو خلق بدان، چو خالقت می‌داند

گه در صف دین یگانه‌ای می‌جویی
گاه از کف کفر دانه‌ای می‌جویی
چون از سر خویش بر نمی‌دانی خاست
ای تر دامن! بهانه‌ای می‌جویی

چون کرد شراب شرک و غفلت مستت
عالم عالم، غرور در پیوستت
چندان که مپرس سرفرازی هستت
تا تن بسنیوفتی که گیرد دستت؟

تا چند به فکر نفس مشغول شوی
گه با سرِ کار و گاه معزول شوی
آن روز که مردود همه خلق تویی
آن روز درین کار تو مقبول شوی

هر دل که تمام از سر دردی برخاست
هستیش ز پیش همچو گردی برخاست
آنگاه اگر مخنّثی در همه عمر
در سایهٔ او نشست مردی برخاست

گر خاصه نه‌ای تو، عام می‌باید بود
ور پخته نه‌ای تو، خام می‌باید بود
در کفر نه‌ای تمام و در ایمان هم
در هر چه دری، تمام می‌باید بود

ای در رهِ دین و کارِ کفر آمده سُست
نه مؤمن اصلی و نه کافر بدرست
بر روی و ریا طاعت تو معصیت است
یا مفسدِ فاش باش یا زاهدِ رُست

هر چند که رنج بیشتر خواهی برد
هر پی که بری تو بی‌خبر خواهی برد
گاهی سر او داری و گاهی سر خود
چون با دو سر این راه به سر خواهی برد؟

ای دل اگر از کار دگرگون آیی
فردا ز حیا پیش خدا چون آیی
کان دم به در خلد درون خواهی شد
کز عهدهٔ هر چه هست بیرون آیی

امروز چو جمله عمر ضایع کردی
فردا چکنی به خاک و خون می‌گردی
چون پرده بر اوفتد هویدا شودت
چیزی که به زیر پرده می‌پروردی

نه در ره اقرار، قراری داری
نه از صف انکار، کناری داری
می‌پنداری که کار تو سرسری است
کوته نظرا! دراز کاری داری

خود را چو ز خواب و خور نمی‌داری باز
پس چه تو، چه آن ستور، در پردهٔ راز
آخر ز وجود خویشتن شرمت نیست
معشوق تو بیدار و تو خوش خفته به ناز

چون بحر، ز شوق راز جان، می‌جوشم
لیکن ز خود و ز دیگران می‌پوشم
ای خواجه! برو، که دُرد صافی رویی
من صافی دل اگر چه دُردی نوشم

چون بحر، دلی هزار جوش است مرا
تن در غم عشق، سختکوش است مرا
گر زهد کنم زبان خموش است مرا
کاین زهد نه از بهر فروش است مرا

باب بیست و یکم

در کار با حق گذاشتن و همه از او دیدن

آنجا که نه جان رسید و نه تن آنجا
نه مرد رسد هرگز و نه زن آنجا
گر هر دو جهان زیر و زبر گردانم
تا تو نرسانی نرسم من آنجا

می نرهانی مرا ز من، من چه کنم
سیر آمده‌ام ز جان و تن، من چه کنم
من می‌خواهم که راه یابم سوی تو
تو ره ندهی به خویشتن من چه کنم

پیوسته دلم به جانت می‌خواهد جُست
دست از تو به خون دیده می‌خواهد شست
چندان که به خود، قدم زنم در ره تو
در هر قدمم حجاب می‌خواهد رست

چندان که مرا میل به رفتن بیش است
این نفس سگم بر سر کار خویش است
گر من به خودیِّ خویشتن خواهم رفت
ای بس که ز پس ماندگی در پیش است

راهی به خودم که می‌نماید آخر
بندی ز دلم که می‌گشاید آخر
چون کار ز دست جمله کردند برون
چه کار ز دست ما برآید آخر

گر تن گویم به خویشتن می‌نرود
ور جان گویم به حکم تن می‌نرود
تا چند به اختیار خود خواهم رفت
چون کار به اختیار من می‌نرود

تا چند به پای جان و تن خواهم رفت
تاکی ز روش چنان که من خواهم رفت
می‌خواهم بود تا ابد بر یک جای
گر راه به پای خویشتن خواهم رفت

از خود نتوان راه معانی کردن
آهنگ به ملک جاوانی کردن
یک قطره‌ای و هزار بحرت در پیش
آخر چه کنی یا چه توانی کردن؟

خواهی که ز اضطرار و خواری برهی
وز بی‌ادبی و بی‌قراری برهی
تا چند به خود کنی تصرّف در خویش
گر کار بدو بازگذاری برهی

جان محرم درگاه همی باید برد
دل پر غم و پر آه همی باید برد
از خویش بدو راه نیابی هرگز
هم زو سوی او راه همی باید برد

گر در سفر یگانگی خواهی بود
از جمع چرا کرانگی خواهی بود
ور تو پر و بال خویش خواهی برّید
ای بس که چو مرغ خانگی خواهی بود

آن راکه ز حق روزفزون آید کار
در پنجهٔ همّتش زبون آید کار
جان کندن بی‌فایده کاری نبود
باید که ز مغز جان برون آید کار

در عشق دلی خراب چتواند کرد
بی‌خویشتنی صواب چتواند کرد
انصاف بده که ذرّه‌ای سایهٔ محض
در پرتو آفتاب چتواند کرد

کار تو، نکو، او بتواند کردن
یک تو و دو تو او بتواند کردن
صد عالم هست و نیست گر خواهد بود
خود کیست جز او، او بتواند کردن

عالم چو زکاف و نون توان آوردن
پس شخص ز خاک‌وخون توان آوردن
این نقش که هست چون برون آوردند
صد نقش دگر برون توان آوردن

ای دوست ز انـدوه دل ریش چـه سـود   پیش از من و تو چو رفت از پیش چه سود
صد سـال و هـزار سـال اگـر سـارْخکی   بر سندانی هـمی زنـد خـویش چـه سـود

تقدیر چو سـابق است، تـعلیم چـه سـود   جـز بـندگی و رضـا و تسـلیم چـه سـود
پـیوسته ز بـیمِ عـاقبت مـی‌سوزی   این کار، چو بودنی است، از بیم چه سود

از کارِ قضا در تب و [در] تفت چه سـود   وز حکمِ ازل بی‌خور و بی‌خفت چه سود
تـا کـی بـه هـزار لوح خـوانـم بـر تـو   کز هر چه همی رود قلم رفت چـه سـود

گـر دوزخـی و اگـر بـهشتی امـروز   پـیدا نشـود خـوبی و زشـتی امـروز
دی رفت قـلم آنـچه نـوشتی امـروز   فـردا بـه بـر آیـد آنـچه کشتی امـروز

دی حکـم حـیات بـا اجـل رانـده‌انـد   کس را چه خبر تـا چـه عـمل رانـده‌انـد
خـلقان نـروند تـا بـر ایشـان نـرود   هـر نـیک و بـدی کـه در ازل رانـده‌انـد

هر دل کـه ز حکـم رفـته فـرسوده شـود   افسـوس کـه فـرسودهٔ بـیهوده شـود
زیرا کـه هـر آنـچه بـودنی خـواهـد بـود   گـر جـهد کـنی ور نکـنی بـوده شـود

تـا رخت وجـودت بـه عـدم در نکشـند   هر کار که کـرده شـد بـه هـم در نکشـند
سـر بـر خـط لوح ازلی دار و خـموش   کـز هـر چـه قـلم رفت قـلم در نکشـند

آنـجا کـه قـرار کـار عـالم دادنـد   هـر چـیز کـه دادنـد مسـلّم دادنـد
این دم که ترا خوش است و ناخوش به تو نیست   چون بـی‌تو قـرار ایـن دم، آن دم دادنـد

نـفست چـه کـند چـو بـند نگشـایندش   بـا ره کـه شـود کـه راه نـنمایندش
بـا نـفس مکـن سـتیزه کـاین نـفس تـرا   فـرمان نـبرد تـا کـه نـفرمایندش

از هستی خود دمِ تولّا چه زنیم
وز نیستی آن دمِ تبرّا چه زنیم
ای مردِ سلیم قلب! می‌پنداری
کاین مهره به دستِ ماست تا ما چه زنیم؟

جانی اگر از حق خبری می‌داری
جم ار ز سر خود نظری می‌داری
هر چند که مهره می‌زنم لیک چه سود
چون نقش ز مهرهٔ دگر می‌داری

آنها که به علم و عقل در پیشانند
کی فعل تو و من از تو و من دانند
ای دل نه به دستِ منِ عاجز چیزی است
من می‌گردم چنانکه می‌گردانند

تا چند کنم گناه در گردن خویش
وز بیم گنه قصد به خون خوردن خویش
بی ما چو گنه کردن ما رانده‌اند
ما را چه گنه درین گنه کردن خویش

تا چند روی بیهده از هر سویی
تا کی گویی گزاف از هر رویی
گر هر دو جهان چو زلف در هم فتدت
حکم ازلی زان بنگردد مویی

بی حکم تو هیچ کار نتواند بود
بی حکمت تو شمار نتواند بود
چون آمد و شد به اختیارِ ما نیست
در بودنم اختیار نتواند بود

ترسم که چو بیش ازین جهانت ندهند
از بهر زمین شدن زمانت ندهند
هر کار که می‌بایدت کرد بکن
یعنی دم واپسین امانت ندهند

باب بیست و دوّم

در روی به آخرت آوردن و ترک دنیا کردن

دنیا که برای ره‌گذر باید داشت	از زود گذشتنش خبر باید داشت
چون می‌دانی که سخت دردی است فراق	بر هیچ منه دلت که بر باید داشت

گر مرد رهی، رَخْت به دریا انداز	سربار، برو، بر سرِ غوغا انداز
با رنج و بلا و محنت امروز بساز	ناز و طرب و عیش به فردا انداز

چون مرگ در افکند به غرقاب ترا	با خاک برد با دل پرتاب ترا
چون گور ز پیش داری و مرگ از پس	چون می‌آید درین میان خواب ترا؟

چون هر چه بود اندک و بسیار نبود	در زیر دیار چرخ دیّار نبود
هر چند جهان خوش است بگذار زیاد	انگار که هر چه بود انگار نبود

دیدی تو که محنت زده و شاد بمرد	شاگرد به خاک رفت و استاد بمرد
آن دَم مُردی که زاده‌ای از مادر	این مایه بدان که هر که او زاد بمرد

عمری به هوس گذاشتی خیز و برو	سر برکِه و مِه فراشتی خیز و برو
زین بیش جهان نمی‌رسد حصّهٔ تو	چون نوبت خویش داشتی خیز و برو

دانی تو که هر که زاد ناچار بمرد
به از چو من و چون ز تو بسیار بمرد
هر روز بمیر صد ره و زنده بباش
کاسان نبود ترا به یکبار بمرد

چون قاعدهٔ بقای ما عین فناست
بر عین فنا کار بتوان آراست
برخیز که آن زمان که بنشستی راست
چه سود که نانشسته بر باید خاست

کارت همه چون که خوردن و خفتن بود
میلت همه در شنودن و گفتن بود
بنشین که من و تو را درین دار غرور
مقصود ز آمدن، همه رفتن بود

چون مردن تو چارهٔ یکبارگی است
مردانه بمیرا این چه بیچارگی است؟
تو خون و نجاستی و مشتی رگ و پی
انگار نبود، این چه غمخوارگی است؟

چون پنداری در بُنهٔ ما افتاد
صد فرعونی ز ما به صحرا افتاد
پر مشغله و خروش کردی عالم
کافسوس که شبنمی به دریا افتاد

گر مرد رهی، حدیث عالم چه کنی
از جان بگذر زحمت جان هم چه کنی
از بی معنی! اگر چنان جان بخشی،
جان خواست ز تو، این همه ماتم چه کنی؟

ای دل صفت نفس بداندیش مگیر
بر جهل، پی صورت ازین بیش مگیر
کوتاهی عمر می‌نگر غرّه مباش
چندین امل دراز در پیش مگیر

چون بسیار است ضعف در ایمانت
هرگز نبود حدیث مرگ آسانت
چندین مگِری ز مرگ اگر جان داری
کان می‌باید که باز خندد جانت

گفتی تو که مرگ چیست ای بینایی
مرگ آینهٔ فضیحت و رسوایی
یک ذرّه گر این حدیث بر جانت تافت
با خویش ببردت که نبود آنجایی

ای جان سبک روح! گران سنگی چیست
نارفته دو گام، در ره، این لنگی چیست
در آمدنت دلخوشی و شادی بود
پس در شدنت این همه دلتنگی چیست؟

در عالم محنت به طرب آمده‌ای
در دریایی و خشک لب آمده‌ای
آسوده و آرمیده بودی به عدم
آخر به وجود از چه سبب آمده‌ای؟

ای آنکه همیشه نفس خشنود کنی
وین کار که نیست کردنی زود کنی
از یک‌یک جو چو باز خواهندت خواست
هر روز اگر جوی خوری سود کنی

بر هر وجهی که بستهٔ اسبابی
مرگت کند آگه که کنون در خوابی
دستت ـ که ز پیوستن او بی‌خبری ـ
تا از تو نبرند، خبر کی یابی؟

تا کی ز غم زیان و سودت آخر
در سینه و دل آتش و دودت آخر
روزی دو درین گلخن پر غم بودی
انگار نبوده‌ای چه بودت آخر

دردا که به درد ناگهان خواهی شد
دلسوخته در فراق جان خواهی شد
گر خاک جهان بر سر خود خواهی ریخت
با باد به دست از جهان خواهی شد

چون قاعدهٔ وجود پنداشتن است
و افزون طلبی ماکم انگاشتن است
تا چند چو کرم پیله بر خویش تنیم
چون هر چه تنیده، رَشم، بگذاشتن است

آن چیست مرا از غم و تیمار که نیست
وز ناکامی اندک و بسیار که نیست
از جملهٔ دخل و خرج این عالم خاک
بادی است مرا در سر و انگار که نیست

جانی است درین راه خطرناک شده
تن زیر زمین ز نیک و بد پاک شده
بس رهگذری که بگذرد بر من و تو
ما بی‌خبر از هر دو جهان خاک شده

از عمر، تمام بهره، برداشته گیر   هر تخم که دل می‌طلبد کاشته گیر
اول برخیز و هر چه گرد آوردی   آخر به دریغ جمله بگذاشته گیر

هر دیده که روی در معانی آورد   بی شک ز کمال زندگانی آورد
بر باد مده عمر که هر لحظه ز عمر   صد مُلک به دست می‌توانی آورد

گر عقل تو کامل است کم خور غم خویش   هر کس را عالمی و تو عالم خویش
کس ماتم تو، چنانکه باید، نکند   بر خود بگری و خود بکن ماتم خویش

باب بیست و سوّم

در خوف عاقبت و سیری نمودن از عمر

چون نشنودی ز یک مسافر که چه بود
کی بشناسی اوّل و آخر که چه بود
هر حکم که کرده‌اند، در اوّل کار،
آگاه شوی در دم آخر که چه بود

گاه از سر طاعتی برون آیی تو
گه در کف معصیت زبون آیی تو
نومید مشو هرگز و امّید مدار
تا آخر دم زکار چون آیی تو

خون شد همه جانها و جگرها همه ریش
و آگاه نگشت هیچ کس از کم و بیش
خوش خوش بشنو حدیث خویش ای درویش
ازپس منشین که کار داری در پیش

آن کس که تمام متّقی خواهد بود
ایمن بدنش ز احمقی خواهد بود
جز در دم واپسین نگردد روشن
تا خواجه سعید یا شقی خواهد بود

چندان که ز مرگ می‌بگویم دل را
تنبیه نمی‌اوفتد این غافل را
مشکل سفری است ای دل غافل در پیش
چه ساخته‌ای این سفر مشکل را؟

گر تن گویم عظیم ست افتاده است
ور دل گویم نه تندرست افتاده است
این چندینی مصیبتم هر روزی
از واقعهٔ شب نخست افتاده است

چون خواهد بود در کمین افتادن
برخاستنت زیرترین افتادن
انصاف بده دلا که کاری است عظیم
در ششدرهٔ روی زمین افتادن

گر دل بر امید رهنمون بنشیند
ور در غم خود میان خون بنشیند
در ششدرهٔ خوف و رجا مانده است
تا آخر کار مهره چون بنشیند

پیوسته چو ابر این دل بی‌خویش که هست
خون می‌گرید زین ره در پیش که هست
گویند: چه کارت اوفتادّه است آخر؟
چه کار بود افتاده زین بیش که هست؟

عمری که ز رفتنش چنین بی‌خبرم
بگذشت چو باد و پیری آمد به سرم
شد روز جوانی و درآمد شب مرگ
وز بیم شب نخست خون شد جگرم

دیر است که جان خویشتن می‌سوزم
وز آتش جان، چو شمع، تن می‌سوزم
ای کاش، شد آمدم نبودی که مدام
تا آمدم از بیم شدن می‌سوزم

گاهی ز غم نفس و خرد می‌گریم
گاهی ز برای نیک و بد می‌گریم
گر آخر عمر گوشه‌ای دست دهد
بنشینم و بر گناه خود می‌گریم

زان می‌ترسم که در بلام اندازند
همچون گویی بی‌سروپام اندازند
روزی صد ره بمیرم از هیبت آنک
تا بعد از مرگ در کجام اندازند

تن کیست که سرنگون همی باید کرد
دل چیست که غرق خون همی باید کرد
این دم به زمین فرو شدم بس عاجز
تا سر ز کجا برون همی باید کرد

گفتم شب و روز از پی این کار شوم
تا بوک دمی محرم اسرار شوم
زان می‌ترسم که چون بر افتد پرده
من در پس پرده ناپدیدار شوم

چون نیست طریقی که به مقصود رسم / آن به که به نابودن خود زود رسم
چون هر روزی به زندگی می‌میرم / گر مرگ در آیدم به بهبود رسم

تاکی باشم گرد جهان در تک و تاز / سیر آمدم از جهان و از آز و نیاز
مرگی که مرا رهاند از عمر دراز / حقّاکه به آرزوش می جویم باز

در هر دو جهان یک‌تنه‌ای می‌جویم / آزاد ز رخت و بنه‌ای می‌جویم
در حبس جهان بمانده‌ام سرگردان / بر بوی خلاص، رخنه‌ای می‌جویم

جان رفت و ندید محرمی در همه عمر / دل خست و نیافت مرهمی در همه عمر
بِلْ تا بسر آید دم بی‌فایده زانک / دلشاد نبوده‌ام دمی در همه عمر

از مال جهان جز جگری ریشم نیست / این است و جز این هیچ کم و بیشم نیست
از خویشتن و خلق به جان آمده‌ام / یک ذرّه دل خلق و سر خویشم نیست

اشکم پس و پیش منزلم بگرفته است / سیلاب بلا آب و گلم بگرفته است
هر لحظه هزار مشکلم بگرفته است / دیر است که از خویش دلم بگرفته است

تاکی بینم به هر دمی تیماری / تا چند کشم به هر زمانی باری
چون عمر شد و ز من نیامد کاری / آخر درگیرد این نفَس یکباری

نه از تن خود به هیچ خشنودم من / نه یک نفَس از هیچ بیاسودم من
ز اندیشهٔ بیهوده بفرسودم من / آخر چو نبوده‌ام چرا بودم من

ای تن ز زمانه سرنگون می‌نشوی / وی دل تو درین میانه خون می‌نشوی
وی جان تو از این تن ز جان آمده سیر / آخر به چه خوشدلی برون می‌نشوی

چون نیست سری این غم بی‌پایان را — وقت است که فرش درنوردم جان را
ای جانِ به لب آمده از تن بگسل — انگار ندیدی منِ سرگردان را

چون من بگذشته‌ام به جان زین دو سرا — تا کی ز گرانجانی تن بهر خدا
از پای فتاده‌ام به روزی صد جا — خود را به دروغ چند دارم بر پا

امروز منم خسته از این بحر فضول — سیر آمده یکبارگی از جان ملول
کردند ز کار هر دو کونم معزول — خود را به دروغ چند دارم مشغول

آن مرغ که بود از می معنا مست — پرّید و دل اندر کرم مولا بست
گیرم که نداد دولت عقبا دست — آخر زخیال رهزن دنیا رست

جانا چو به نیستی فتادم برهم — در پیش درش چو جان بدادم برهم
گر نیست شدن در ره تو چیزی نیست — آخر ز تقاضای نهادم برهم

گه گم‌شدهٔ هزار کارم داری — گاه از همه کار برکنارم داری
گر وقت آمد مرا ز من باز رهان — تا کی شب و روز بی‌قرارم داری

جز غوّاصی هوس ندارم چه کنم — غوّاصی را نفس ندارم چه کنم
در دریایی فتاده‌ام در گرداب — پروای جواب کس ندارم چه کنم

چون دل ز طلب در ره جانان استاد — نه با تن خودگفت و نه با جان استاد
آری چو شتاب و خوف بسیار شود — با یکدیگر به قطع نتوان استاد

یک ذرّه چو آن حکم دگرگون نشود — بی‌مرگ کسی به راه بیرون نشود
خون گشت دلمْ ز خوف این وادی صعب — سنگی بود آن دل که از این خون نشود

دیر است که دور آسمان می‌گردد
می‌ترسد و زان ترس بجان می‌گردد
چون دید که قبله‌گاه دنیا چون است
صد قرن گذشت و همچنان می‌گردد

از واقعهٔ روز پسین می‌ترسم
وز حادثهٔ زیر زمین می‌ترسم
گویند مراکز چه سبب می‌ترسی
از مرگ گلوگیر چنین می‌ترسم

ای دل همه را بیازمودیم و شدیم
کِشتیم وفا، جفا درودیم و شدیم
فی‌الجمله چنانچه رفت بودیم و شدیم
بسیار بگفتیم و شنودیم و شدیم

از آز و طمع بی‌خوروخفتیم همه
وز حرص و حسد در تب و تفتیم همه
چیزی که شد اندر پی آن ضایع عمر
ضایع بگذاشتیم و رفتیم همه

هرگز ره دین به راستی نسپردیم
هرگز به مراد دل دمی نشمردیم
دردا که ز غفلت شبانروزی خویش
رفتیم و بسی خصم و خصومت بردیم

کو تن که ز پای در فتاده است امروز
کو دل که ز دیده خون گشاده است امروز
در هر هوسی که بود دستی بزدیم
زان دست زدن، به دست، باد است امروز

از عمر گذشته عبرتی بیش نماند
وز مانده نیز حیرتی بیش نماند
عمری که ازو دمی به جان می‌ارزید
چون باد گذشت و حسرتی بیش نماند

چون رفتن جان پاک آمد در پیش
تن را سبب هلاک آمد در پیش
تا عمر در آبِ دیده و آتشِ دل
چون باد گذشت و خاک آمد در پیش

دل در سر درد شد به درمان نرسید
جان در سر دل شد و به جانان نرسید
خوش خوش برسید عمرم از گفت‌وشنود
وین قصّهٔ درد ما به پایان نرسید

هم کار ز دست رفت در بیکاری / هم عمر عزیز می‌رود در خواری
تا چون بود این باقی عمرم که نبود / از عمر گذشته هیچ برخورداری

دردا که دلم را تن بَطّال بکشت / مهدی مرا به ظلم دجّال بکشت
در بادیه‌ای، چراغکی می‌بردم / یک صرصر تند آمد و در حال بکشت

افسوس که روزگارم از دست بشد / جان و دل بی‌قرارم از دست بشد
گفتم که به حیله کار خود دریابم / چون دریابم که کارم از دست بشد

از گلشن دل نصیب من خار رسید / وز جان به لب رسیده، تیمار رسید
افسوس که آفتاب عمرم ناگاه / در بی‌خبری بر سر دیوار رسید

چون لایق گنج نیست ویرانهٔ عمر / می‌توان شد مقیم هم خانهٔ عمر
وقت است که در خواب شوم، بو که شوم! / زیرا که به آخر آمد افسانهٔ عمر

امروز منم نشسته نه نیست نه هست / در پردهٔ نیستْ هست شوریده و مست
چه چاره کنم چو شیشه افتاد و شکست / هم دست ز کار رفت و هم کار از دست

رفتم که بنای عمر نامحکم بود / وین تیره‌سرای، سخت نامحرم بود
پندار که سوزنی ز عیسی گم گشت / و انگار که ارزنی ز دنیا کم بود

رفتم خط عشق و بندگی نادیده / جز حسرت و جز فکندگی نادیده
می‌گریم پشت بر جهان آورده / می‌میرم روی زندگی نادیده

کار ز دل گرم و دم سرد گذشت / هر خشک و ترم که بود در درد گذشت
عمری که ز جان عزیزتر بود بسی / چو باد به من رسید و چون گرد گذشت

شد عمر و دل از کرده پشیمان آمد
کارم بنرفت و کار تاوان آمد
گر راه نگه کنم به سر شد بر من
ور عمر نگه کنم به پایان آمد

زین شیوه که از عمر برآوردم گرد
کس در دو جهان بر نتواند آورد
خون می‌گرید دل من از غصّهٔ آنک
کاری بنکردم و توانستم کرد

تن پست شد از درد اگر پست نبود
جان مست شد از دریغ اگر مست نبود
از پای در آمدم که تا چشم زدم
از دست بشد دلی که در دست نبود

افسوس که ناچار بمی‌باید مرد
در محنت و تیمار بمی‌باید مرد
چون دانستم که چون همی باید زیست
دل پر حسرت زار بمی‌باید مرد

دل رفت و ز آتش طرب دود ندید
جان شد ز جهان و از جهان سود ندید
چشمی که همه جهان بدان می‌دیدم
پر خون شد و روی هیچ بهبود ندید

هان ای دل خسته کاروان می‌گذرد
بیدار شو آخر که جهان می‌گذرد
آن شد که دمی در همه عمرت خوش بود
باقی همه بر امید آن می‌گذرد

عمری که گذشت زود انگار نبود
وز عمر زیان و سود انگار نبود
چون آخر عمر اوّل افسانه است
کو عمر که هر چه بود انگار نبود

بنیاد جهان غرور و سوداست همه
پنهان نتوان کرد که پیداست همه
چه رنج بری که حاصل عمر در آن
تا چشم کنی باز دریغاست همه

باب بیست و چهارم

در آنکه مرگ لازم، و روی زمین خاک رفتگان است

شیر اجلت چو در کمین خواهد بود در خاک فتادنت یقین خواهد بود
در دور زمان مساز املاک و بدان قسمت ز زمان دو گز زمین خواهد بود

گیرم که ترا لطف الهی آمد در ملک تو ماه تا به ماهی آمد
در هر وطنی سرای و باغی چه کنی می‌پنداری که باز خواهی آمد

چون روی تو در هلاک خواهد بودن قسم تو دو گز مغاک خواهد بودن
بر روی زمین چند کنی جای و سرای چون جای تو زیر خاک خواهد بودن

از آتش دل چو دود برخواهی‌خاست وز راه زیان و سود برخواهی‌خاست
وین کلبه که ایمن اندر او بنشستی ایمن منشین که زود برخواهی‌خاست

گر در کوهی مقیم وگر در دشتی بر خاک گذشتگان مجاور گشتی
بر خاک تو بگذرند ناآمدگان چندان که تو بر گذشتگان بگذشتی

هر رنگ که ممکن است آمیخته گیر
هر فتنه که ساکن است انگیخته گیر
وین روی چو ماه آسمانت بدریغ
از صرصر مرگ در زمین ریخته گیر

گیرم که جهان به کام دیدی و شدی
زلف همه دلبران کشیدی و شدی
چیزی که ترا هوا بر آن می‌دارد
انگار بدان همه رسیدی و شدی

بس کس که ز کوچهٔ هوس برنامد
تا از دو جهان به یک نفس برنامد
از بس که درین بادیهٔ بی‌سروپای
رفتند فرود و هیچ کس برنامد

قومی که به خاک مرگ سر بازنهند
تا حشر ز قال و قیل خودباز رهند
تا کی گویی کسی خبر باز نداد
چون بی‌خبرند از چه خبر باز دهند

دو چشم ز اشک خیره می‌باید کرد
از بس که غمم ذخیره می‌باید کرد
تا چند به آب پاک روشن داریم
رویی که به خاک تیره می‌باید کرد

ماتم زدگان عالم خاک هنوز
می خاک شوند در غم خاک هنوز
چندان که تهی می‌شود این پشت زمین
پر می نشود این شکم خاک هنوز

خلقند به خاک بی‌عدد آورده
از حکم ازل رای ابد آورده
ای بس که بگردد در و دیوار فلک
ما روی به دیوار لحد آورده

چون رفت ز جسم جوهر روشن ما
ازخار دریغ پر شود گلشن ما
بر ما بروند و هیچ کس نشناسد
تا زیر زمین چه می‌رود بر تن ما

تن از دو جهان بس که حجابی برداشت
اُمّی شد و دل ز هر کتابی برداشت
چون مرگ ملازم است از هر چه که هست
می نتوانم هیچ حسابی برداشت

خلقی که درین جهان پدیدار شدند
در خانه به عاقبت گرفتار شدند
چندین غم خود مخور که همچون من و تو
بسیار درآمدند و بسیار شدند

بس عمر عزیز ای دل مسکین که گذشت
بس کافر کفر و مؤمن دین که گذشت
ای مرد به خود حساب کن تا چندند
چندین که در آمدند و چندین که گذشت

دردا که جفای چرخ پیوسته بماند
وین جان نفس‌گسته دلخسته بماند
از بس که فرو خورد زمین خون جگر
بنگر که زمین چون جگر بسته بماند

ای دل دانی که کار دنیا گذری است
وقت تو گذشت رو که وقت دگری است
بر خاک مر و به کبر و بر خاک نشین
کاین خاک زمین نیست تن سیم‌بری است

هر ذرّه که در وادی و در کهساری است
از پیکر هر گذشته‌یی آثاری است
وین صورتها که بر در و دیواری است
از روی خرد چو صورت دلداری است

اجزای زمین تن خردمندان است
ذرّات هوا جمله لب و دندان است
بندیش که خاکی که برو می‌گذری
گیسوی بتان و روی دلبندان است

هر خاک که در جهان کسی فرسوده است
تن‌هاست که آسیای چرخش سوده است
هر گرد که بر فرق عزیز تو نشست
مفشان، که سر و فرق عزیزی بوده است

لاله ز رخی چو ماه می‌بینم من
سبزه ز خطی سیاه می‌بینم من
وان کاسهٔ سر که بود پر باد غرور
پیمانهٔ خاک راه می‌بینم من

پیش از من و تو پیر و جوانی بوده است
اندوهگنی و شادمانی بوده است
جرعه مفکن بر دهن خاک که خاک
خاک دهنی چو نقلدانی بوده است

دی خـاک هـمی نـود بـا من تندی
مـی‌گفت کـه زیـر قـدمم افکـندی
من همچو تو بوده‌ام، تو خوش بـی‌خبری
زودا کــه تــو نـیز ایـن کـمر بـربندی

هر کوزه کـه بیخود بـه دهـان بـاز نـهم
گـوید بشـنو تـا خـبری بـاز دهـم
من هـمچو تـو بـوده‌ام دریـن کـوی ولی
نـه نیست هـمی گـردم و نـه بـاز رهـم

بـر بسـتر خـاک خـفتگان مـی‌بینم
در زیـر زمـین نـهفتگان مـی‌بینم
چندان کـه بـه صـحرای عـدم مـی‌نگرم
نـاآمدگان و رفـتگان مـی‌بینم

هر سبزه و گل که از زمـین بـیرون رُست
از خاک یکی سبزه خـط گـلگون رُست
هر نرگس و لاله کـز کُـه و هـامون رُست
از چشم بتی و ز جگـری پـرخـون رُست

بر فرق تـو هـر حـادثه تـیغی دگـر است
در پیش تـو هـر واقـعه مـیغی دگـراست
هر برگ و گیاهی که برون رُست ز خاک
از هـر دل غـم گشـته دریـغی دگـر است

ای اهـل قـبور خـاک گشـتید و غـبار
هـر ذرّه ز هـر ذرّه گـرفتید فـرار
این خود چه سرای است که تا روز شمار
بـیخود شـده‌ایـد و بـی‌خبر از هـمه کـار

از مرگ، چـو آب روی دلخـواهـم شـد
بـا او بـه دو حـرف قـصّه کـوتاهم شـد
گفتم: «چو شدی کـجات جـویم جـانا؟»
گفتا که چه دانم که کـجا خـواهـم شـد؟

باب بیست و پنجم

در مراثی رفتگان

آن ماه که از کنار شد بیرونم / در ماتم او کنار شد پر خونم
دوشش دیدم به خواب در، خفته به خاک / گفتم: چونی؟ گفت: چه گویم چونم

ماهی که چو برق کم بقا آمده بود / چون رفت چنین زود چرا آمده بود
هر کس گوید کجا شد آن دُرّ یتیم / من می‌گویم خود ز کجا آمده بود

کس بر سر جیحون رقمی جوید باز / ور کیسهٔ قارون دُر می‌جوید باز
گر مُرد کیست چند جویی بازش / از دریایی که شبنمی جوید باز؟

پیمانهٔ خاک گشت آن چشمهٔ نوش / وان چشمهٔ خورشید باستاد ز جوش
مانندهٔ مرغ نیم بسمل به دریغ / لختی بتپید و عاقبت گشت خموش

دردا که گلم میان گلزار بریخت / وز باد اجل به زاری زار بریخت
این درد دلم با که بگویم که بهار / بشکفت گل وگل من از بار بریخت

ماهی که چو مهر عالم آرای افتاد / تا هر کس را به مهر او رای افتاد
دی می‌شد و می‌کشید موی اندر پای / و امروز چو موی گشت و از پای افتاد

آه از غم آنکه زود برگشت و برفت
بگذشت چنانکه باد بر دشت و برفت
چون گل به جوانی و جهان نادیده
بگذاشت هزار درد و بگذشت و برفت

می‌گریم از آن مهوشم و می‌گریم
شکّر چو لبش می‌چشم و می‌گریم
خاکی که بدو رسید روزی قدمش
در دیدهٔ خود می‌کشم و می‌گریم

ای دل بگری بر من مسکین و مپرس
بیزاری کن ز جان شیرین و مپرس
کان خفتهٔ خاک من بخوابم آمد
گفتم: چونی؟ گفت که می‌بین و مپرس

دی بر سر خاک دلبری با دل ریش
می‌باریدم خون جگر بر رخ خویش
آواز آمد که چند گریی بر ما
بر خویش گری که کار داری در پیش

ای ماه زمین به برج افلاک شدی
یا رب که چه پاک آمدی و پاک شدی
ناخورده در آتش جوانی آبی
چون باد در آمدی و بر خاک شدی

ای پشت بداده رفته هم روز نخست
برخیز که این گریهٔ ابر از غم تست
تا ابر بهار خاک پای تو بشست
بر خاک تو سبزه همچو خطّ تو برُست

بر خاک تو چون بنفشه‌ام سر در بر
بی‌برگ گلت چو حلقه ماندم بر در
گر از سر خاک تو بگردانم روی
بادا ز سر خاک تو خاکم بر سر

رفتی و مرا خار شکستی در دل
در دیده نه‌ای اگرچه هستی در دل
بر خاک تو برخاست دل پرخونم
کز دیده برفتی و نشستی در دل

ای کرده شب باز پسین ماتم خویش
گِل کرده زمین ز دیدهٔ پر نم خویش
در راحت و رنج غمگسارم تو بُدی
چون تو بشدی با که بگویم غم خویش

رفتی تو و خون جگری است از تو مرا   جان بر لب و دل پرخطری است از تو مرا
یک موی ندارم که نه آغشتهٔ توست   بر هر مویی نوحه‌گری است از تو مرا

ای نور رخت خاک سیه بگرفته   وز مرگ تو آفتاب و مَه بگرفته
وین عالم چون عجوزهٔ فانی را   از آرزوی تو دردِ زِه بگرفته

چون گریهٔ من ابر بهاری نبود   چون نالهٔ من ناله به زاری نبود
چون من ز غم مرگ تو ای یار عزیز   در شهر به صد هزار خواری نبود

ای محرم من کیست کنون محرم تو   بیم است که خود را بکشم از غم تو
خود از دل ماتم‌زده چتوانم گفت   کو ماتم خود بداشت در ماتم تو

برخیز که ابر خاک را می‌شوید   تا سبزه ز خاک تو برون می‌روید
ای خفته اگر سخن نمی‌گویی تو   این خاک تو گویی که سخن می‌گوید

گل بی‌رخ گلرنگ تو خاری است مرا   چشم از غم تو چشمه‌ساری است مرا
بی‌روی تو ای روی به خاک آورده   آشفته دلی و روزگاری است مرا

بی‌روی تو در ماه سیاهی آمد   مرگت به جوانی و پگاهی آمد
خفتی نه چنان نیز که برخواهی خاست   رفتی نه چنان که باز خواهی آمد

ناگاه چو رخ به راه می‌آوردی   بهر چه خط سیاه می‌آوردی
دردا که به گِردِ خطّ تو خاک گرفت   خطّی که به گرد ماه می‌آوردی

از ناز چه سود چون بسودی آخر   بی‌شمع شبی چون نغنودی آخر
اکنون به کفن در بغنودی در خاک   رفتی و تو گویی که نبودی آخر

جان را چو ز رفتن تو آگاهی شد
دل در سر نالهٔ سحرگاهی شد
کو آن همه دولت تو ای گنج زمین
کی دانستی که این‌چنین خواهی شد

تا خاک تو گشت غمگسارم بی‌تو
بس خون که ز دیده می‌بارم بی‌تو
از روی چو گلبرگ و خط سبز تو ماند
برگ گل و سبزه یادگارم بی‌تو

از کفر بتر بی تو غنودن ما را
آخر ز تو گفتن و شنودن ما را
ای روی چو ماه کرده در خاک سیاه
بی‌روی تو نیست روی بودن ما را

در خاک ترا وطن نمی‌دانستم
وان ماه تو در کفن نمی‌دانستم
می‌دانستم که بی‌تو نتوانم زیست
بی‌روی تو زیستن نمی‌دانستم

تا چند کشم ز مرگ تو درد از تو
وز سینهٔ آتشین دم سرد از تو
ای چشم و چراغ گو که تدبیرم چیست
چون بردم رنج خاک برخورد از تو

دردا که بر چون سمنت می‌ریزد
زلف سیه پر شکنت می‌ریزد
ای سی و دو سالهٔ من آخر بنگر
کان سی و دو دُر از دهنت می‌ریزد

ای آنکه به گِل، گُل چمن پوشیدی
در زیر زمین مشک ختن پوشیدی
دی از سر ناز پیرهن پوشیدی
و امروز به خاک در، کفن پوشیدی

در ماتم تو چرخ سیه‌پوش بماند
ارواح ز فرقت تو مدهوش بماند
دردا که گل نازکت از شاخ بریخت
وان بلبل گویای تو خاموش بماند

از مرگ تو فاش گشت رازم چه کنم
چون تو بشدی من به که نازم چه کنم
ای جان و دلم! بسوختی جان و دلم
من بی‌تو کجا روم چه سازم چه کنم

ای رفته و ما را به هلاک آورده
وان سرو بلند در مغاک آورده
بر خاک تو ماهتاب می‌تابد و تو
آن روی چو ماه را به خاک آورده

از گریهٔ زار ابر، گل تازه و پاک
خندان بدمید دامن خود زده چاک
زان می‌گریم چو ابر بر خاک تو زار
تا بو که چو گل شکفته گردی از خاک

بس زود به مرگ کردی آهنگ آخر
گویی رفتی هزار فرسنگ آخر
از ناز چو در جهان نمی‌گنجیدی
چون گنجیدی در لحد تنگ آخر

زین پس نباید ز دیدگانم دیدن
بی‌روی تو تیره شد جهانم دیدن
جایی که تو بوده‌ای نگه می‌نکنم
من جای تو بی‌تو چون توانم دیدن

چون مردن تو از پی این زادن بود
برخاستن تو عین افتادن بود
از بهر چه بود این همه جان کندن تو
چون عاقبت کار تو جان دادن بود

گل خندان شد ز گریهٔ ابر بهار
با ما بنشین یک نفس ای سیم‌عذار
بندیش که چون به سر شود ما را کار
بسیار به خاک ما فرو گریی زار

روزی که ز خاک من برون آید خار
گلبرگ رخم چو خاک ره گردد خوار
بگری بگری بر سر خاک من زار
گو ای هم خاک گشته کو آن همه کار

جانا رفتم بر دل پاکم بگری
بر جای سیاه سهمناکم بگری
ای گل! چو شدم به خاک، تو نیز مخند
وی ابر بسی بر سر خاکم بگری

باب بیست و ششم

در صفت گریستن

چون جان و دلم ز سیر، چون برق شدند
مستغرق او، ز پای تا فرق شدند
این فرعونان که در درونم بودند
از بس که گریستم همه غرق شدند

در عشق مرا چه کار با پردهٔ راز
کار من دلسوخته اشک است و نیاز
هر چند که جهد می‌کنم در تک و تاز
از دیدهٔ من اشک نمی‌استد باز

دریای دلم گرچه بسی می‌آشفت
از غیرت خلق گوهر راز نسفت
رازی که دلم ز خلق می‌داشت نهفت
اشکم به سر جمع به رویم در گفت

خون دل من که هر دم افزون گردد
دریا دریا ز دیده بیرون گردد
وانگه که ز خاکِ تنِ من کوزه کنند
گر آب در آن کوزه کنی خون گردد

شب نیست که خون از دل غمناک نریخت
روزی نه که آبروی من پاک نریخت
یک شربت آب خوش نخوردم همه عمر
تا باز ز راه دیده بر خاک نریخت

این شیوه مصیبت که مرا اکنون است
چون شرح توان داد که عالم چون است
هر اشک که از دیدهٔ من می‌ریزد
گر بشکافی هزار دریا خون است

گر دل بشناختی که من کیستمی — سبحان الله چگونه خوش زیستمی
ای کاش که گر تشنگی دل ننشست — چشمی بودی که سیر بگریستمی

گر جان گویم جای خرابش بنماند — ور دل گویم رای صوابش بنماند
وز دیدهٔ سیل‌بار خود چتوان گفت — کز بس که گریست هیچ آبش بنماند

هر شب چو غمی ز چشم من خون ریزد — گر کم ریزد ز ابر افزون ریزد
چون در مستی ز مرگش اندیشه کنم — هر می که خورم ز دیده بیرون ریزد

چون دریایی کنار من از جا خاست — کز چشمهٔ چشم لؤلؤ لالا خاست
گویند بسی چشمه ز دیا خیزد — چون است که از چشمه مرا دریا خاست

هر چند که پشت و روی دارم کاری — از دیدهٔ خویش تازه‌رویم باری
رویم که ز آب دیده دارد ادرار — هر لحظه مرا تازه کند ادراری

گفتم ای چشم خواب می‌باید برد — بویی ز دل خراب می‌باید برد
چندین مگری گفت در آتش غرقم — وین واقعه را به آب می‌باید برد

آن دل که نشان غمگساری می‌جست — خون گشت و نیافت، روزگاری می‌جست
وان خون همه در کنار من ریخت ز چشم — کو نیز ز چشم من کناری می‌جست

ای دل هر دم دست به خون نتوان برد — ور دل بردی ز غم کنون نتوان برد
وی دیده تو کم گری که چندینی آب — در هیچ زمین به پل برون نتوان برد

ای دل ز هوای عشق کیفر می‌بر — در کشتن خود دست به خنجر می‌بر
وی دیده تو کرده‌ای که خون گشت دلم — چون خون ز تو افتاد تو در سر می‌بر

هر سیل که از خون جگر خواهد خاست
در وادی عشق راهبر خواهد خاست
هر خوشدلی‌ای که آن ز پندار نشست
بگری که همه به گریه بر خواهد خاست

خونی که مرا در دل و جان اکنون هست
صد چندانم ز چشم چون جیحون هست
گر قصد کنی به خون من کشته شوی
کاینجا که منم هزار دریا خون هست

یک همنفسی کو که بر او گریم من
گر هم، نفسی بود نکو گریم من
در روی همه زمین نمی‌یابم باز
خاکی که بر او سیر فرو گریم من

گفتم: دل من که خانهٔ جان این است
از دیده خراب شد که طوفان این است
گفتا که چو آب چشم داری بسیار،
در آب گذار چشم، درمان این است

از شرم رخت سرخی گل می‌بشود
وز شور لبت تلخی مل می‌بشود
چون با تو به پل برون نمی‌شد آبم
خون می‌گریم اگر به پل می‌نشود

ای عشق توام در تک و تاب افکنده
سودای توام بی‌خور و خواب افکنده
بی‌روی تو در مردمک دیدهٔ من
خون ریزش را سپر بر آب افکنده

تا کی ریزم ز چشمِ خون‌پالا اشک
بالای سرم گذشت صد بالا اشک
دردی که ز تو در دلم آرام گرفت
پرداخته کی شود به صد دریا اشک

چون دردِ دلم تو می‌پسندی بسیار
تن در دادم به دردمندی بسیار
چون خنده همی‌آیدت از گریهٔ من
زان می‌گریم تا تو بخندی بسیار

تا جان دارم حلقِ من و خنجر تو
با جان چه کنم گر نکنم در سر تو
می‌آیم و همچو ابر می‌ریزم اشک
تا آب زنم به اشک خاک در تو

ای از رخ چون گلت گلابِ دیده　　خار مژهٔ تو برده خوابِ دیده
چون آتش عشقت از دلم برخیزد　　می‌ننشیند مگر به آبِ دیده

چون چشم به یارِ سیم‌تن می‌افتد　　خون در دل و چشم ممتحن می‌افتد
چون چشم نگه نداشتم خون شد دل　　هر خون که فتد ز چشم من می‌افتد

تن خاک‌نشین چشم یار آمده گیر　　جان بستهٔ بندِ انتظار آمده گیر
چون دیده ز خون دل کنارم پر کرد　　دل نیز ز دیده بر کنار آمده گیر

جانا! غم تو با تن چو[ن] مویم داشت　　وز بس خواری چو خاک در کویم داشت
من نیز به چشم بر نیایم هرگز　　چشمم ز سرشک دست بر رویم داشت

چون شمع، ز بس سوز، خور و خوابم شد　　و آرام و قرار دلِ پرتابم شد
از بس که ز دیده ریختم آب چو ابر　　از دیده ز پیش مردمان آبم شد

تا کی ز تو روی بر زمین باید داشت　　سوز دل و آه آتشین باید داشت
بس سیل که خاست هر نفس چشمم را　　آخر ز تو چشم این‌چنین باید داشت

بس سیل که خاست هر نفس چشمم را　　وز سر ننشست این هوس چشمم را
از بسیاری که چشم من آب بریخت　　آبی بنماند پیش کس چشمم را

زان روی که در روی تو چشمم نگریست　　از گریهٔ من مردم چشمم بنزیست
جان بر سر آتش است و دل بر سر آب　　از بس که دلم بسوخت و چشمم بگریست

آن ماه، مرا چو خاک در کوی افکند　　و اندر طلب خودم به هر سوی افکند
زان است هزار قطره خون بر رویم　　کان روز که رفت چشم بر روی افکند

چون این دل غم‌کشم وطن در خون دید   هر روز ز نو مرا غمی افزون دید
زین خانهٔ تنگ، سیر شد، صحرا خواست   بر اشک سوار گشت چون گلگون دید

روزی که دل شکسته پیش تو کشم   بر گلگونش نشسته پیش تو کشم
چون بر گلگون سوار شد یعنی اشک   پیش آی که تنگ بسته پیش تو کشم

با دل گفتم بسی زیان می‌بینم   از دست تو دیده خون‌فشان می‌بینم
دل گفت که با اشک روان خواهم شد   زین گونه که این قلب روان می‌بینم

از گریهٔ خود بسی نکویی دارم   وز گوهر اشک هر چه گویی دارم
گلگونِ سرشک من چنان گرم‌رو است   کز گرم‌رویش سرخ رویی دارم

شبرنگ خطت که رام افسونم بود   می‌تاخت به تک که تشنهٔ خونم بود
بر روی آمد، تو گویی از گرم‌روی   شبرنگ خط تو، اشک گلگونم بود

از رشک تو، کاغذین کنم پیراهن   تا سایهٔ تو نگرددت پیرامن
هر چند کنار من چو دریاست ز اشک   در شیوهٔ عشق تو، نیم تردامن

چون هر مویم نوحه‌گر آید بی‌تو   وز هر سویم ناله برآید بی‌تو
گلگون سرشکم که همی تازد تیز   ای بس که به روی می‌درآید بی‌تو

دل را که شد از یک نظر دیده خراب   بنگر که چگونه باز شد رشته ز تاب
از مال جهان مرا چو چشمی و دلی است   آن بر سر آتش است و این بر سر آب

اول دل من، عشق رخت در جان داشت   چون پیدا شد می‌نتوان پنهان داشت
آن رفت که در دیده همی گشتم اشک   کامروز به زور باز می‌نتوان داشت

گر دل نه چنین عاشق شیدا بودی
از عشق تو یک لحظه شکیبا بودی
ای کاش هر آن اشک که در فرقت تو،
من می‌ریزم، هزار دریا بودی

خونی که من از دیده به در می‌ریزم
هر دم به مصیبتی دگر می‌ریزم
تا عشق رخ توأم گریبان بگرفت
دامن‌دامن، خون جگر می‌ریزم

آن دل که دمی بی‌تو سر جانش نبود
جان در سر تو کرد و پشیمانش نبود
در ماتم درد تو بسی خون بگریست
هم درد تواش بکشت و درمانش نبود

گرچه غمم از گریستن بیرون است
هر روز مرا گریستن افزون است
ای ساقی جان فروز! در ده جامی
تا سیر بگریم که دلم پرخون است

چون با غم تو دل مرا تاب نماند
در دیدهٔ خون فشان من خواب نماند
ای ساقی دُردِ دَرد بر جانم ریز
تا خون گریم که در جگر آب نماند

باب بیست و هفتم

در نومیدی و به عجز معترف شدن

دردا که دلم بوی دوایی نشنود
در وادی عشق مرحبایی نشنود
ور قافله‌ای که اندرین بادیه رفت
عمری تک زد بانگ درآیی نشنود

گر دل گویم به منتهایی نرسید
پوسید به درد و در دوایی نرسید
ور جان گویم که دو جهانش قدمی است
بس دور برفت و هیچ جایی نرسید

دردا که دلم سایهٔ اقبال ندید
در حلق بجز حلقهٔ اشکال ندید
خاک دو جهان بِرُفت و صد باره ببیخت
جز باد هوا بر سر غربال ندید

جانم چو ز کنهِ کار آگاه نبود
نومید ز خود گاه بُد و گاه نبود
هر روز هزار پرده از هم بدرید
وز پردهٔ عجز برترش راه نبود

تا خرقهٔ سروری ز سر بفکندیم
خود را ز نظر چو خاک در بفکندیم
هر چند ز لاف، تیغ بر میغ زدیم
امروز ز عجز خود، سپر بفکندیم

عمری به هوس نخل معانی بستم
گفتم که مگر ز هر حسابی رستم
اکنون لوحی ـ که لوح محفوظم بود ـ
از اشک بشستم و قلم بشکستم

عمری بدویدم از سر بی‌خبری گفتم که مگر به عقل گشتم هنری
تا آخر کار در پس پردهٔ عجز چون پیرزنان نشسته‌ام زارگری

گر من فلکم به مرتبت ور ملخم در حضرت آفتاب حق کم ز یخم
صدبار و هزار بار معلومم شد کز هیچ حساب نیستم چند چخم

از حادثهٔ آب و گلم هیچ آمد وز واقعهٔ جان و دلم هیچ آمد
حاصل به هزار حیله کردم همه چیز تا زان همه چیز حاصلم هیچ آمد

آن دل که سراسیمهٔ عالم بودی یک ذرّه ندید از همه عالم سودی
هر سودایی که بود بسیار بپخت حاصل نامد زان همه سودا دودی

گر قصد فلک کنم به پیشان نرسم ور عزم زمین کنم به پایان نرسم
دانم که پس و پیش ز هم مسدود است گر جان بدهم به گردِ جانان نرسم

در حیرت و سودا چه توانم کردن با این‌همه غوغا چه توانم کردن
چون جمله بسوختند و کس هیچ نکرد من سوخته تنها چه توانم کردن

زین پیش دلم بستهٔ پندار آمد پنداشت که فتوا دهِ اسرار آمد
و امروز که دیده‌ای بدیدار آمد کارم همه پشتِ دست و دیوار آمد

در آرزوی چشمهٔ حیوان مردم وز استسقا درین بیابان مردم
چون دانستم که زندگی دردسر است خود را کشتم به درد و حیران مردم

چندان که دل من به سفر بیش در است ره نیست، چو او به جوهر خویش در است
بس وادی سخت و بس ره صعب که ما کردیم ز پس هنوز و ره پیش در است

گاهی به کمال برتر از خورشیدم
گه در نقصان چو ذرّه‌ای جاویدم
هرگه که به استغنای او می‌نگرم
بیم است که منقطع شود امیدم

ای دل غم جان محنت اندیش ببین
سرگشتگی خواجه و درویش ببین
یک ذرّه چو استغناء او نتوان دید
بی‌قدری و کم کاستی خویش ببین

که گفت ترا که راه اندوهش گیر
یا شیوهٔ عاشقان انبوهش گیر
آنجا که درو هزار عالم هیچ است
یک ذرّه کجا رسد تو صد کوهش گیر

دردا که دلم به هیچ درمان نرسید
جانش به لب آمد و به جانان نرسید
در بی‌خبری عمر به پایان آمد
و افسانهٔ عشق او به پایان نرسید

جانان آمد قصد دل و جانم کرد
بنمود ره و سلوک آسانم کرد
با این همه، جان می‌کنم و می‌کوشم
وین می‌دانم که هیچ نتوانم کرد

هر لحظه میی به جان سرمست دهد
تا جان، دل خود به وصل پیوست دهد
این طرفه که یک قطرهٔ آب آمده است
تا دریایی پر گهرش دست دهد

ای دل! تو چو مردان به رهِ پرخطری
زان درویشی که از خطر بی‌خبری
بسیار برفتی نرسیدی جایی
وین نادره‌تر که همچنان در سفری

هر چند که این حدیث جستی تو بسی
از جستن تو به دست نامد مگسی
چیزی چه طلب کنی که در هیچ مقام
هرگز نه بداند نه بدانست کسی

جانی که به راه رهنمون دارد رای
وز حسرت خود میان خون دارد جای
عقلی که شود به جرعه‌ای دُرد از دست
در معرفت خدای چون دارد پای؟

چون هر نفسی ز درد مهجورتری
هر روز درین واقعه معذورتری
نزدیک مشو بدو وز او دور مباش
کانگاه که نزدیک‌تری دورتری

دل در ره او تصرّف خویش ندید
یک ذرّه در آن راه پس و پیش ندید
آنجا چو فروماندگی لایق بود
چیزی ز فروماندگی بیش ندید

در بادیه‌ای که عقل را راهی نیست
گر کوه درو، سیر کند کاهی نیست
گر هیچ رونده‌ای طلب خواهی کرد
شایستهٔ این بادیه جز آهی نیست

ای دل! دانی که او سزاوار تو نیست
چه عشوه فروشی که خریدار تو نیست
ای عاشق درمانده! بیندیش آخر
دل بر کاری منه که آن کار تو نیست

گر در همه عمر در سفر خواهی بود
همچون فلکی زیر و زبر خواهی بود
هر چند سلوک بیشتر خواهی کرد
هر لحظه ز پس مانده‌تر خواهی بود

ای دل بسندی بس استوارت افتاد
ناخورده می عشق، خمارت افتاد
اندیشه نمی‌کنی و در کار شدی
باری بنگر که با که کارت افتاد!

هر روز به عالمی دگرگون برسی
هر شب به هزار بحر پر خون برسی
گفتی: «برسم درو و باقی گردم»
چون کس نرسد درو، درو چون برسی؟

هر چند که اهل راز می‌باید گشت
هم با قدم نیاز می‌باید گشت
تا چند روی، چو راه را پایان نیست
چون می‌دانی که باز می‌باید گشت

گاه از سویی مشوّشت باید شد
گه نیز به هیچ دل خوشت باید شد
در عشق گر آتشی همه یخ گردی،
ور یخ باشی چو آتشت باید شد

جانا زغمت بسوختی جان، ما را نه کفر گذاشتی نه ایمان، ما را
چون دانستی که نیست درمان، ما را سر در دادی بدین بیابان، ما را

گر جان گویم برآمد و حیران شد ور دل گویم واله و سرگردان شد
گفتی که به عجز معترف باید گشت عاجزتر ازین که من شدم نتوان شد

اینجا که منم، پردهٔ پندار بسی است وانجا که تویی، پردهٔ اسرار بسی است
تا زین همه پرده‌ها ـ که اندر راه است ـ یا در تو رسم یا نرسم، کار بسی است

در عالم خوف روزگاری دارم زیرا که امید چون تو یاری دارم
چون من هر دم فروترم تو برتر تا در تو رسم درازکاری دارم

گر شادی تو معتبرم می‌آید در جنب غمت مختصرم می‌آید
هر چند وصال درخورم می‌آید اندوه فراق خوشترم می‌آید

تا زلف تو چون کمند می‌بینم من افتاده دلم به بند می‌بینم من
هرگز نرسد دست به فتراک توام فتراک تو بس بلند می‌بینم من

ای گم شده از جای به صد جای پدید پیش تو نه جان نه عقل خود رای پدید
روزی صد ره ز پای رفتم تا سر لیکن تو نه در سری نه در پای پدید

باب بیست و هشتم

در امیدواری نمودن

تیرِ طلبِ عشق، روان، می‌انداز — از زه چه کنی فرو کمان می‌انداز
گر تیر تو اکنون به هدف می‌نرسد — آخر برسد تو همچنان می‌انداز

تا دولت برگشته چه خواهد کردن — وین چاک دگر گشته چه خواهد کردن
وین قطرهٔ خون ـ که زیر صد اندوه است — یعنی دل سرگشته ـ چه خواهد کردن

بر دل گرهی بستم و بر جان باری — نومید نیم به هیچ وجهی باری
در پرده چو زیر چنگ می‌نالم زار — کاری بکند زاری من یک باری

هر چند نیم در ره او بر کاری — نومید نیم به هیچ وجهی باری
در پرده چو زیر چنگ می‌نالم زار — کاری بکند زاری من یک باری

گر دست دهد به زندگانم مردن — آسان باشد به یک زمانم مردن
یک لحظه همی ـ چنان که می‌باید زیست ـ — گر زیسته آید، بِهْ توانم مردن

گفتم که اگر چه هست کارم به نظام — از سرس تو می‌تپم چو مرغی در دام
گفتا: ترسان به از خداوند غلام — چون می‌ترسی مترس و می‌ترس مدام

جانا! نظری در دل درویشم کن
یا چارهٔ جان چاره‌اندیشم کن
این می‌دانم که خاک می‌باید شد
گر خاک کنی خاک ره خویشم کن

عمری است که شرح حال تو می‌گویم
و اندوه تو با خیال تو می‌گویم
چون هست محال آنکه کس در تو رسد
باری سخن وصال تو می‌گویم

جانا! نه نکو نه نانکو آمده‌ام
در یکتایی هزارتو آمده‌ام
هر چند که از کوی خودم رانده‌ای
آخر نه به کوی تو فرو آمده‌ام

نی از سر زلفت خبری می‌رسدم
نی از لب لعلت شکری می‌رسدم
از روی توام گر نظری می‌نرسد
در کوی تو باری گذری می‌رسدم

روزی که ز خود شوی تو ناچیز آخر
توحید رهاندت ز تمییز آخر
بسیار کشیدیم و دگر در پیش است
آری، جانا! بگذرد این نیز آخر

از عشق تو در جگر ندارم آبی
چون بنشانم ز آتش دل تابی
از خواب غرور خویش یکبار آخر
بیدار شوم گرم ببینی خوابی

گر تو سر مویی سر من داشتیی
چون موی مرا تافته بگذاشتیی
آخر روزی با من حیران مانده
نومید نیم بوکه کنی آشتیی

عشق تو که همچو آتشم می‌آید
در خورد دل رنج کشم می‌آید
در بیم تو و امید تو پیوسته
زیر و زبر آمدن، خوشم می‌آید

عاشق به غم تو کار افتاده خوش است
سرداده به باد و بی سر استاده خوش است
انصاف بده که این دل بی‌سر و پای
در پای تو سرنهاده سر داده خوش است

تا کی بی تو زاری پیوست کنم
جان را ز شرابِ عشق تو مست کنم
گاهی خود را نیست و گه هست کنم
وقت است که در گردن تو دست کنم

باب بیست و نهم

در شوق نمودن معشوق

جانی دارم عاشق و شوریده و مست
آشفته و بی‌قرار، نه نیست، نه هست
طفلی عجب است جان بی‌دایهٔ من
خو باز نمی‌کند ز پستان الست

جز تشنگی تو هوسم می‌نکند
می‌میرم و سیراب کسم می‌نکند
چه حیله کنم که هر نفس صد دریا
می‌نوشم و می‌خورم بسم می‌نکند

نه دل دارم نه چشم ره‌بین چه کنم
درمانده نه دنیا و نه دین چه کنم
نه سوی تو راهست و نه سوی دگران
سیلی است بر آتش من مسکین چه کنم

امروز منم وصل به هجران داده
سرگشته و روی در بیابان داده
چون غواصی دم زدنم ممکن نه
پس در دریا تشنگی جان داده

جسمی است هزار چشمه خون زاده درو
جانی است هزار دردسر داده درو
یک قطرهٔ خون است دل بی‌سروپای
صد عالم عشق بر هم افتاده درو

چون کس بنداند آنچه من دانم ازو
خواهم که کنم حیله و نتوانم ازو
صد گونه بلا اگر به رویم بارد
آن روی ندارم که بگردانم ازو

من این دل بسته را کجا خواهم برد   ور صاف مرا نیست کجا خواهم دُرد
گر نوش کنم هزار دریا هر روز   حقا که ز دَردِ تشنگی خواهم مرد

[چون مرغ دلم] به دام هستی در شد   چندان که تپید [بند محکم]تر شد
وز بی‌صبری و بی‌قراری جانم   از بس که بسوخت جمله خاکستر شد

نه بستهٔ پیوند توانم بودن   نه رنج‌کش بند توانم بودن
عمری است که بی‌قرارتر از فلکم   ساکن چو زمین چند توانم بودن

ما هر ساعت ذخیرهٔ جان بنهیم   تا آن ساعت که از غم جان برهیم
خود را شب و روز همچو پروانه ز شوق   بر شمع همی‌زنیم تا جان بدهیم

جان تشنگی همه جهان می‌آرد   پس روی به بحر دلستان می‌آرد
جانا جانم چگونه سیراب شود   چون بحر تو تشنگی جان می‌آرد

جانا! جانی عاشق روی تو مراست   افتادگی‌ای بر سر کوی تو مراست
هرگز نتوان گفت ـ یقین می‌دانم ـ   آن قصّه که با هر سر موی تو مراست

از چشم خوشت بسی شکایت دارم   وز لعل لبت بسی حمایت دارم
چون من بندانم که بداند آخر   تا باتو ز تو من چه حکایت دارم؟

جانا! مددی به عمر کوتاهم ده   دورم ز درت خلعتِ درگاهم ده
در مغزِ دلم نشسته‌ای می‌سوزی   یا بیرون آب یا درون راهم ده

تن زیر امانت تو خاکِ در شد   زیر قدم تو با زمین همبر شد
و آن دل که در آرزوی تو مضطر شد   در سینه ز بس که سوخت خاکستر شد

بی‌چهرهٔ تو در نظری نتوان دید   بی‌سایهٔ تو در گذری نتوان دید
حالی است عجب که با تو یک لحظه بدان   نه با خود و نه با دگری نتوان دید

هم بادیهٔ عشق تو بی‌پایان است   هم درد محبّتِ تو بی‌درمان است
آن کیست که در راه تو سرگردان نیست   هر کو ره تو نیافت سرگردان است

در عشق تو دل زیروزبر باید برد   ره‌توشهٔ تو خون جگر باید برد
گر روی به روی تو همی نتوان کرد   سر بر پایت عمر به سر باید برد

جان پیش تو بر میان کمر خواهم داشت   هر دم به تو شوق بیشتر خواهم داشت
من خاک توام دایم و خاکم بر سر   گر سر ز سر خاک تو بر خواهم داشت

گر دیده به تو راه توانستی کرد   دل را ز تو آگاه توانستی کرد
ای کاش دلم چنان که دل می‌خواهد   در عشق تو یک آه توانستی کرد

کو پای که از دست تو بگریختمی   کو دست که در پای تو آویختمی
ای کاش هزار جانمی تا هر دم   در خاک قدمهای تو می‌ریختمی

چون درد ترا من به دعا می‌طلبم   کافر باشم اگر دوا می‌طلبم
چندان که خوشی است در دو عالم گو باش   من از همه فارغم، ترا می‌طلبم

از خود خبرم ده که ز خود بی‌خبرم   کز آرزوی تو می‌بسوزد جگرم
آسان ز سر هر دو جهان برخیزم   گر بنشینی تا به تودر می‌نگرم

خورشید رخ تو در نظر خواهم داشت   چون ذرّه دلم زیر و زبر خواهم داشت
تا من هوس روی تودارم از دل   خورشید میان ذرّه در خواهم داشت

چون من به تو در همه جهانم زنده
یک لحظه مباد بی‌تو جانم زنده
بی زحمت تن با تو دلم را نفسی است
گر زنده‌ام امروز بدانم زنده

جان رسته از این قالب صدلون به است
دل جسته ازین نفس چو فرعون به است
جز آتش تو هیچ نمی‌باید تیز
انس تو یکی ذرّه ز دو کون به است

چون دل غم تو به جان توانست کشید
خوش خوش ز همه جهان توانست برید
در راه تو آب روی بفروخت همه
تا آتش مهر تو توانست خرید

در عشق تو از بس که جنون آرم من
از آتش و سنگ، جوی خون آرم من
گر یک سنگی است در همه عالم و بس
زان سنگ به همّتت برون آرم من

گه پیش در تو در سجود آمده‌ام
گه بر سر آتشت چو عود آمده‌ام
مستی مرا امید هشیاری نیست
کز عشق تو مست در وجود آمده‌ام

کو کوی تو تا به فرق بشتافتمی
پس روی ز هر چه هست برتافتمی
دستم نرسد به جان که بشکافتمی
تا بو که ترا میان جان یافتمی

نه غیر تو را با تو اثر می‌بینم
نه غیر تو من هیچ دگر می‌بینم
هر لحظه مرا به صبر می‌فرمایی
صبر از تو ز کافری بتر می‌بینم

در بند نیم ز هیچ کس می‌دانی
در دردِ توام به صد هوس می‌دانی
گر هستم و گر نیستم آنجا که منم
خالی نیم از تو یک نفس می‌دانی

چون راه تو را هیچ سر و پایان نیست
این دردِ من سوخته را درمان نیست
بر روی تو جان بدادنم آسان است
بی روی تو صبر کردنم آسان نیست

گر دل خواهی بیا و بپذیر و بگیر
دل شیفته شد بیار زنجیر و بگیر
ور در خور حضرت تو جان می‌آید
گیرم که نبود پرده برگیر و بگیر

تا جان دارم گردِ تو می‌خواهم تاخت
می‌خواهم سوخت و نیز می‌خواهم ساخت
تو شاد بزی که نرد عشقت شب و روز
تا من باشم با تو همی خواهم باخت

ما نقطهٔ جان وقف بلای تو کنیم
چون دایره دل بی‌سروپای تو کنیم
گر تو نکنی برای ما کاری راست
ما هرچه کنیم از برای تو کنیم

قومی که به هم می‌بنشینند ترا
بر هر دو جهان می‌بگزینند ترا
نادیده ترا جان و دل از دست بشد
چون پای آرند اگر ببینند ترا

چون نعره‌زنان قصد به کوی تو کنیم
جان در سر و کار آرزوی تو کنیم
در هر نفسم هزار جان می‌باید
تا رقص کنان نثار روی تو کنیم

عاشق که همه جهان به روی تو بداد
جانی که نداشت ز آرزوی تو بداد
هر عافیتی که داشت در هر دو جهان
بفروخت و جمله را به بوی تو بداد

با عشق تو ملک جاودان می‌چه کنم
زنده به توام زحمت جان می‌چه کنم
چون هر دو جهان از سر یک موی تو خاست
با یک مویت هر دو جهان می‌چه کنم

شوقی که مرا در طلب روی تو خاست
گر برگویم به صد زبان ناید راست
گر بنشینی تا به قیامت برِ من
سیرت نتوان دید به چشمی که مراست

از عشق تو روی بر زمینم بنشین
دیری است که دور از تو چنینم بنشین
من تشنهٔ دیرینه‌ام از بهر خدای
چندان که ترا سیر ببینم بنشین

نادیده ترا دیدهٔ من دل برخاست / وز سوز فرونشست و خاکستر خاست
یک لحظه که ناگه شودم درد تو کم / از خواب هزار بار عاشق برخاست

ای تیرگی زلف توام دین افروز / وی روشنی روی توام راه آموز
من در شبم از تو روز می‌خواهم، روز / و افسرده‌ام از تو سوز می‌خواهم، سوز

گفتم به بر سوختهٔ خویش آیی / تو پادشهی کی بر درویش آیی
سرگشته همی‌روم به هر کوچه فرود / تابوک به یک کوچه توام پیش آیی

ای لعل توام به حکم ایمان داده / کفرم به سر زلف پریشان داده
تو در پس پرده با من و من بی‌تو / از پرده برون ز شوق تو جان داده

آن غم که ز تو بر دل پرخون من است / کم نیست که هر لحظه در افزون من است
غایب نیم از تو یک نفس آنچه منم / آن چیز که غایب است بیرون من است

در عشق تو نیم ذرّهٔ سرگردانی / خوشتر ز هزار منصب سلطانی
زان می‌آیم زیر و زبر می‌دانی / تا بیشترم زیر و زبر گردانی

در عشق تو عقل با جنون خواهم کرد / دیوانگی خویش کنون خواهم کرد
شوریده به خاک سر فرو خواهم برد / شوریده ز خاک سر برون خواهم کرد

تا بتوانم از آن جمال اندیشم / وز راحت و روح آن وصال اندیشم
با آنکه وصال تو محال است مرا / دایم من خسته این محال اندیشم

بی‌روی تو یک لحظه نمی‌شاید زیست / زیرا که مرا بی‌تو نمی‌باید زیست
جانی که همه جهان بدو می‌نازند / بیزام از او چو بی‌تو می‌باید زیست

ای بس کـه بـه هـر تکی دویدم بیتو
وی بس کـه ز هـر سـویی پریدم بیتو
چـون روز قـیامتم شـبی مـیباید
تـا بـا تـو بگـویم آنچه دیـدم بیتو

جـانا ز ره دراز مـیآیم مـن
بـا سـینهٔ پـر نـیاز مـیآیم مـن
چندان کـه مـرا ز پیش خـود مـیرانی
پـیش تـو بـه دیـده بـاز مـیآیم مـن

در عشـق تـو کـارم بـه هـوس بـرنـاید
ویـن کـار آسـان بـه دست کس بـرنـاید
گـفتم نـفسی، بـه دست تـو، تـوبه کـنم
گـر جـان بـه لب آیـد آن نـفس بـرنـاید

با عشق تو دست در کـمر خـواهـم کـرد
چون زلف تو دل زیروزبر خـواهـم کـرد
هر دم ز تو شورشی دگـر خـواهـم کـرد
سگ به ز من از تو صبر اگر خواهم کرد

گـه نـعره زن قـلندرت خـواهـم بـود
گـه در مـسجد مـجاورت خـواهـم بـود
گـر جـان و دلم بـه بـاد بـرخـواهـی داد
من از دل و جان خاکِ درت خواهم بود

چـون عـاشق روی تـو شـدم اینم بس
سـرگشته چـو مـوی تـو شـدم اینم بس
بـا مـملکت دو عـالم کـاری نـیست
سـودایـی کـوی تـو شـدم اینم بس

عمری دل من غرقهٔ خون بیتو بزیست
وز پـای فـتاده سـرنگون بـیتو بـزیست
و امـروز کـه در مـعرکهٔ مرگ افتاد
در حسرت آن مُرد که چون بیتو بزیست

چـون هست هـمه بـه روی تـو آرزویـم
بیروی تـو نـیست هـیچ سـوی آرزویـم
گر یک سر موی از تو رسـد حـصّهٔ مـن
نیست از دو جهان یک سر موی آرزویم

از عشقِ تو در جهان عَـلَم خـواهـم شـد
وز شوق به فرق چون قلم خـواهـم شـد
از عشـقِ تـو مست در وجـودم آمـدهام
وز شوق تو مست بـا عَـدَم خـواهـم شـد

در کوی تو چون می‌گذرم، اینت عجب!
وز سوی تو چون می‌نگرم، اینت عجب!
گر زهرهٔ آن بود که یاد تو کنم
گر بر نپرد دل از برم، اینت عجب!

چندان که ترا حجاب می‌خواهد بود
از جانب تو عتاب می‌خواهد بود
چون پای تو در رکاب می‌خواهد بود
سودای تو در حساب می‌خواهد بود

تا یک نفسی دسترسم می‌ماند
در بندگی تو هوسم می‌ماند
از بندگی تو نفسی سر نکشم
این است سخن تا نفسم می‌ماند

با روی تو ماه را منوّر ننهم
با زلف تو مشک را معطّر ننهم
گر هر دو جهان زیروزبر خواهد شد
سر بنهم و سودای تو از سر ننهم

ما درد تو را به جای درمان داریم
چون وصل تو نیست برگ هجران داریم
چندان که ترا ز هر سویی شمشیر است
ما را سر و گردن است تا جان داریم

باب سی‌ام

در فراغت نمودن از معشوق

از بس که امید و بیم می‌بینم من
از هر دو دلی دو نیم می‌بینم من
چندان که به سِرِّ کار در می‌نگرم
استغنایی عظیم می‌بینم من

اوّل بنگر به جانِ چون برقِ همه
و آخر به میان خاک و خون غرقِ همه
می‌میراند به زاری و می‌گوید:
چون ما هستیم خاک بر فرقِ همه!

گفتم: چه شود چو لطف ذاتی داری
کز قرب خودم غرق حیاتی داری
عزّت، به زبان سلطنت، گفت: برو
تا کی ز تو خطّی و براتی داری

گفتم: به غمم قیام کی بود ترا
گفتا: غم من تمام کی بود ترا
گفتم: همه نام و ننگ شد در سر تو
گفت: این همه ننگ و نام کی بود ترا

گفتم: چه کنم ز پای در می‌آیم
زان پیش که هر روز به سر می‌آیم
گفتا: چه کنی خاکِ درِ من باشی
تا هر روزی بسر تو به در می‌آیم

گفتم: دل و جان در سر کارت کردم
هر چیز که داشتم نثارت کردم
گفتا: تو که باشی که کنی یا نکنی
کان من بودم که بی‌قرارت کردم

گفتم: چو تو بردی سبق اندر خوبی — بگزیدمت از دو کون در محبوبی
آواز آمد کای همه در معیوبی — بیهوده چرا آب به هاون کوبی؟

چون یار نمی‌کند همی یاد از من — برخاست چو زیرِ چنگ فریاد از من
مشکل کاری که اوفتاده است مرا — من بندهٔ یار و یار آزاد از من

تشنه بکشد مرا و آبم ندهد — مخمور خودم کند شرابم ندهد
چندان که بگویمش یکی نَنیوشد — چندان که بخوانمش جوابم ندهد

چون هیچ کسی ندیده‌ام در خوردش — پیوسته نشسته‌ام دلی پر دردش
ناگاه چو برق بگذرد بر درِ من — چندان بناستد که ببینم گردش

هان ای دل چونی به چه پشتی ما را — کار آوردی بدین درشتی ما را
ما از غم تو فارغ و تو در غم او — از بس که بسوختی بکشتی ما را

با کس بنسازی همه بی‌کس باشی — آری چه کنی نمد چو اطلس باشی
بنگر که ز کائنات دیّار نماند — کُشتی همه را و زنده می بس باشی

سرگشتهٔ روز و شبم آنجا که منم — دلسوخته، جان بر لبم آنجا که منم
تو فارغی آنجا که تویی از من و من — تا آمده‌ام می‌تپم آنجا که منم

گر روشنی جمال خود بنمایی — دلها ببری و دیده‌ها بربایی
چون بند وجود ما زهم بگشایی — آنگاه ز زیر پرده بیرون آیی

یک روز به صلح کارسازی می‌کن — یک روز به جنگ سرفرازی می‌کن
چون از پس پرده سر بدادی ما را — در پرده نشین و پرده بازی می‌کن

نه چارهٔ این عاشق بیچاره کنی
نه غمخوری این دل غمخواره کنی
گیرم که ز پرده می‌نیایی بیرون
این پردهٔ عاشقان چرا پاره کنی؟

جان در غمت از خانه به کوی افتاده است
بر بوی تو در رهی چو موی افتاده است
من در طلب تو و تو از من فارغ
این کار عظیم پشت و روی افتاده است

هر چند نیم به هیچ رو محرم تو
تو جان منی چگونه گیرم کم تو
زاندیشهٔ آن که فارغی از غم من
من خام طمع بسوختم از غم تو

گفتم که درین غمم بنگذاری تو
خود غم بفزودیم به سرباری تو
وین از همه سخت‌تر که می‌زارم من
وز زاری من فراغتی داری تو

گفتم: شب و روز از تو چرا می‌سوزم
هر لحظه به صد گونه بلا می‌سوزم
گفتی: که ترا برای آن می‌دارم
تا با تو نسازم و ترا می‌سوزم

محجوبم و از حجاب من آزادی
وز صلح من و عتاب من آزادی
من با تو حسابها بسی دارم و تو
دایم ز من و حساب من آزادی

چون باد زمن می‌گذری چه تُوان کرد
چون خاک رهم می‌سپری چه تُوان کرد
هر چند که با تو آشنا می‌گردم
هر روز تو بیگانه‌تری چه تُوان کرد

بی پیش‌وپسی تو و پس‌وپیش تُراست
دوری ز کم‌وبیش و کم‌وبیش تُراست
در خاطر هیچ کسی نیاید هرگز
یک ذرّه از آن خوی که از خویش تُراست

در عشق تو سوختم چه می‌سازی تو
در ششدره مانده‌ام چه می‌باری تو
تو کار بسی داری و من عمر اندک
کی با من دل سوخته پردازی تو

تــا کــی بــاشم چــو حــلقه بــر در بــی‌تو
تــو بــر ســر کــار و ســر بــه‌ کــار آورده
با اشکِ چو سیم و رخ چــون زر بــی‌تو
من بر سر خاک و خاک بــر ســر بــی‌تو

هــر روز ز نــو پــردهٔ دیگــر ســازی
چون تو نفسی به سر نیایی از خویش
تــا در پس پــرده عشق بــا خــود بــازی
هــرگز بــه‌ کــسی دگــر کجا پــردازی

ای آمده از شــوق تــو جــان بــر لب مــن
آخــر ســخنی از مــن بــیدل بشــنو
چــون روز قیامت است بــی‌تو شب مــن
تــاکــی ز خموشی مــن و یــارب مــن

گر در سخنم بــا تــو سخن را چــه ‌کنی
با این همه کار و بار و عزّت کــه تــراست
یــا درد نــو و عشق کــهن را چــه ‌کنی
بی خویشتنی بــی ســر و بــن را چــه ‌کنی

ای خون شــده در غــمت دل پــاک هــمه
اوّل هــمه را زعشق خــود خــاک کــنی
زهــر غــم عشق تــوست تــریاک هــمه
وانگــاه بــه بــاد بــر دهــی خــاک هــمه

انــدوهگن تــوییم از دیــری گــاه
کــانها کــه بــه حسن گــوی بــردند زمــاه
درمــانگر، ای مــرا ز انــدوه پــناه
کــردند در انــدوهگن خــویش نگــاه

چــون هــر روزیت بــیشتر دیــدم نــاز
نــظّارگی تــوییم از دیــری بــاز
هــر روز بــه تــو بــیشترم گشت نــیاز
آخــر نــظری تــو نــیز بــر مــا انــداز

باب سی و یکم

در آنکه وصل معشوق به‌کس نرسد

چندین در بسته بی‌کلید است چه سود　　کس نام گشادن نشنیده است چه سود
پیراهن یوسف است یک‌یک ذرّه　　یوسف ز میانه ناپدید است چه سود

کس از می معرفت نداده است نشان　　کز عین نشان بر اوست وزعین عیان
آن می به قرابه سر به مهر است مدام　　مردم به قرابه می‌برآرند زبان

چون نیست رهی به هیچ سویی کس را　　جز خون خوردن نماند رویی کس را
هر کس گوید که کردم آن دریا نوش　　خود تر نشد از وی سر مویی کس را

دلسوختگان که نفس می‌فرسایند　　بر بوی وصال باد می‌پیمایند
بس دور رهی است تا کرا بنمایند　　بس بسته دری است تا کرا بگشایند

آنها که به عشق گوی بردند همه　　نقش دو جهان ز دل ستردند همه
صد بادیه هر لحظه سپردند همه　　تا گرسنه و تشنه بمردند همه

عقلی که کمال در جنون می‌بیند　　بنیاد وجود خاک و خون می‌بیند
چشمی که دو کون در درون می‌بیند　　مشتی رگ و استخوان برون می‌بیند

دل با غم عشق پای ناوُرد آخر
چون شمع ز سوختن فرومرد آخر
می‌گفت که دُرِّ وصل در دریا نیست
این آب چگونه می‌توان خورد آخر؟

گاهی ز سلوک عقل چون نسناسیم
گاهی ز شبه چو نمله اندر طاسیم
زان گشت نهان حقیقت از دیدهٔ خلق
تا در طلبش قیمت او بشناسیم

دستی که برین شاخ برومند رسد
از همّت جان آرزومند رسد
زین عالم بی‌نهایت بی‌سروبن
خود چند به ما رسید و تا چند رسد

عاشق تن خود با غم پیوست دهد
هر دم تابی در دل سرمست دهد
با هجر بسازد خوش و بیزار شود
از معشوقی که وصل او دست دهد

هر دل که ز ذوق آن حقیقت جان یافت
هر چیز که یافت جامهٔ جانان یافت
آن را منشین که یک دمش نتوان دید
آن را مطلب که هرگزش نتوان یافت

چون کس نرسد به وصل دلخواه ای دل!
تو هم نرسی چند کنی آه ای دل!
می‌پنداری که ره توان برد بدو
هرگز نتوان برد بدو راه ای دل!

ای دل ز پی دلیل نتوانی شد
موری تو حریف پیل نتوانی شد
چون از مگس لنگ کمی بیش نه‌ای
همکاسهٔ جبرئیل نتوانی شد

اندر طلب حضرت جاوید آخر
ماندی تو میان بیم و امّید آخر
یک ذرّه وجود توست و در یک ذرّه
چندی تابد فروغ خورشید آخر؟

دل گم شد و در ره الهی اِستاد
در بادیهٔ نامتناهی اِستاد
هان ای دل بی‌قرار! عمری رفتی
تا چند روی تو چون نخواهی اِستاد

نه هیچ کسی به زندگانیش گرفت
نه نیز به مرگ جاودانیش گرفت
تو پشهٔ عاجزی و او صرصرِ تند
بنشین تو که هرگز نتوانیش گرفت

آن ذوق که در شکر چشیدن باشد
مندیش که در شکر شنیدن باشد
زنهار مدان اگر بدانی او را
کان دانستن بدو رسیدن باشد

ای مانده به زیرِ پرده! او کی باشی؟
گه خفته وگاه خورده، او کی باشی؟
کفر است حلول چند از کفر و فضول
او هست و تو هست کرده، او کی باشی؟

چو مهرهٔ مِهر بازی ای سرو سهی
چون از گهر حقیقتی حقه تهی
هر گه که همی حقی به دست تو بود
زنهار چنان کن که ز دستش ندهی

گر بندِ امیدِ وصلِ او بست ترا
بندیش که هیچ جای آن هست ترا
عاجز بنشین و پای در دامن کش
در دامن او کجا رسد دست ترا

هم هر ساعت در ره تاریکتری
هم هر روزی به دیده باریکتری
هرگز چو به وصلش نرسد هیچ کسی
چندان که روی به هیچ نزدیکتری

ذرّات جهان در اشتیاقند همه
اجزای فلک به عشق طاقند همه
از هر چه که هست و هر که خواهی گو باش
امّید ببر، که در فراقند همه

ای کاش ترا دیدهٔ دیدن بودی
یا گوش مرا هیچ شنیدن بودی
در کسرّی و کوریم نبایستی بود
گر یک سر مو روی رسیدن بودی

تا جان دارم همچو فلک می‌پویم
وز درد وصال او سخن می‌گویم
آن چیز که کس نیافت آن می‌طلبم
آن چیز که گم نکرده‌ام می‌جویم

گر بشتابم نه روی بشتافتن است
ور سر یابم نه گنج سر یافتن است
جز حسرت و خون دل چه برخواهد خاست
زین یافتنی که عین نایافتن است

دردا که ز بی‌نشان نشانم نرسید
وز بحر عیان عین عیانم نرسید
عمری من تشنه بر لب دریایی
بنشستم و قطره‌ای به جانم نرسید

نه دل دارم نه جان نه تن چتوان کرد
نه خرقه نه لقمه نه وطن چتوان کرد
از خورشیدی کزو همه کون پر است
یک ذرّه نمی‌رسد به من چتوان کرد

تا چند غم این ره پر بیم کشیم
بر چهره ز خون، جدول تقویم کشیم
گر دست به دامن وصالش نرسید
کو پای که در دامن تسلیم کشیم؟

چون یار نمی‌کند دمی همدمیم
زین غم نفسی نیست سرِ آدمیم
ور در همه عمر یک دم آید برِ من
با گوشه نشاندم ز نامحرمیم

من عاشقِ زارِ رویِ یارم چه کنم
از معتکفانِ کویِ یارم چه کنم
گر دیدهٔ من شوند ذرّات دو کون
نتوان نگریست سویِ یارم چه کنم

هر جان که فدایِ رویِ او نتوان کرد
از ننگ نظر به سویِ او نتوان کرد
از طرّهٔ او سخن توان گفت ولیک
انگشت به هیچ موی او نتوان کرد

دل تحفهٔ دلنواز نتوان آورد
دل کیست که جان فراز نتوان آورد
خواهی که جمال دوست در چشم آری
دریا به سکرّه باز نتوان آورد

گنجت باید به رنج خو باید کرد
جان وقف بلای عشق او باید کرد
در پنجهٔ شیر اوفتادن به از آنک
با او نفسی پنجه فرو بایدکرد

دل در طلبش به جان گرفتار آمد	جان نیز چو شمع عاشق زار آمد
کس ره نبرد بدو که آن ماه دو کون	آن لحظه نهان شد که پدیدار آمد

ای دل چو حجاب و پرده در کار بسی است	خون خورد که درین حجاب خونخوار بسی است
چون در ره او خرقه و زنار بسی است	از دیده نهان است که اغیار بسی است

همچون شمعی چند گدازم چه کنم	سیماب شدم تیز چه تازم چه کنم
ای بس که ز ذرّه ذرّه، جُستم عمریش	میباز نیابمش چه سازم چه کنم

دردا که قرار از دل سرمستم رفت	خون شد دلم و امید پیوستم رفت
بر بوی وصال او نشستم عمری	او دست نداد و جمله از دستم رفت

گفتم: جانا هیچ کسی جانان یافت؟	یا در همه عمر آنچه همی جست آن یافت؟
گفت: از پس صدهزار قرن ای عاقل	بس زود بود هنوز گر بتوان یافت

ای دل به امید همنفس چند روی	تو هیچ نه‌ای درین هوس چند روی
او خورشید است از آسمان می‌تابد	تو سایهٔ بر زمین سپس چند روی

چون وصل نیامد به کسی اولیتر	بی‌همنفسی هر نفسی اولیتر
چون نیست به وصل او رسیدن ممکن	در هجر گریختن بسی اولیتر

این گنبد خاکستری پراخگر	گه در خونم کشید و گه خاکستر
از غصّهٔ آن کزو نمی‌یافت خبر	از سر می‌شد به پای و از پای به سر

ای بس که ز شوق چرخ دوّار بگشت	سرگشته شب و روز چو پرگار بگشت
آن گشتن او چه سود چون پیوسته	بر یک جای است اگر چه بسیار بگشت

هم عقل طلسم جسم و جان باز نیافت هم گنج زمین و آسمان باز نیافت
خورشید هزار قرن بر پهلو گشت یک ذرّه سراپای جهان باز نیافت

جانا رخ چون تویی به حس نتوان دید زر چون بینم به حس که مس نتوان دید
وصل تو به دو دست تهی نتوان یافت روی تو به دو چشم نجس نتوان دید

چون باد همی‌نیاید از سوی تو بر کی چشم افتد به پرتو روی تو بر
چون می‌نرسد دست به یک موی تو بر آن به که دهم جان به سر کوی تو بر

جان نتواند هیچ سزاوار تو گشت دل نتواند محرم دیدار تو گشت
ای بر شده بس بلند! کس نتواند در گرد سراپردهٔ اسرار تو گشت

گر در طلبت ز روی تو مانم باز در کوی تو تن فرودهم در تک‌وتاز
گر دست طلب به وصل رویت نرسد سر بر پایت به سر برم عمر دراز

هر کو گهر وصل تو در خواهد خواست اوّل قدم از دو کون بر باید خاست
صد دریا موج می‌زند از غم این این کار، به اشکی دو، کجا آید راست؟

هر گه که من از وصل تو بابی شنوم شب خوش بادم که یاد خوابی شنوم
چو گنگ شوم با تو حدیثی گویم چون کر گردم از تو جوابی شنوم

چون وصل تو یک ذرّه نیفتاد به دست جز باد چه دارد دل ناشاد به دست
از وصل تو چون به دست جز بادی نیست با خاک شدم بی‌سروبن باد به دست

ای کاش دلم را سر آهی بودی جان را ز وصال تو پناهی بودی
گرچه شده‌ام چون سر مویی بی‌تو باری سر مویی به تو راهی بودی

این خود چه عجایب است کامیخته‌ای
هر لحظه هزار شور انگیخته‌ای
دیدار تو چون ز حدّ ما بود دریغ
صد پرده ز هر ذرّه در آویخته‌ای

آنها که ز باغ عشق گل می‌رُفتند
از غیرت تو زیر زمین بنهفتند
و آنان که ز وصل تو سخن می‌گفتند
با خاک یکی شدند و در خون خفتند

حاصل ز غم عشق توام بدنامی است
وین بدنامی جمله ز بی‌آرامی است
بر بوی وصال تو، من خام طمع
می‌سوزم و این سوختنم از خامی است

نادیده ترا شرح سروپات خوش است
گر سود کنیم و گرنه، سودات خوش است
ما را همه وقت خوشی توست مراد
پس بی‌تو بمیریم چو بی‌مات خوش است

گاهی ببریدی و گهی پیوستی
گاهی بگشادی و گهی در بستی
چون در دو جهان نبود کس محرم تو
در بر همه بستی و خوشی بنشستی

من بیدلم و اگر مرا دل بودی
کی در پیشم این همه مشکل بودی
کردم به محال عمر ضایع، وی کاش
از وصل تو جز محال حاصل بودی!

تا پاک نگردد دل این نفس‌پرست
دستم ندهد بر سر کوی تو نشست
تا عشق تو بر هم نزند هر چه که هست
ندهد سر مویی ز سر موی تو دست

هر دم ز تو درد بیشتر خواهم برد
هر لحظه مصیبتی دگر خواهم برد
چون نیست به جشن وصل تو راه مرا
در ماتم خود عمر به سر خواهم برد

در عشق تو با خاک یکی خواهم شد
سرگشته‌تر از هر فلکی خواهم شد
در گرد تو هرگز نرسم می‌دانم
گر بسیاری ور اندکی خواهم شد

جان بوی تو جست از دل ناشاد و نیافت
دل نیز به عجز تن فرو داد و نیافت
وان کس که نشان ز وصل تو جست بسی
در وادی خاکساری افتاد و نیافت

زان روز که حسنت علم عشق افراخت
هر چیز که دید پردهٔ روی تو ساخت
دادی همه را به یکدگر مشغولی
تا با تو کسی می نتواند پرداخت

چون گل یابم بوی تو زو می‌بویم
چون مه بینم روی تو زو می‌جویم
چون گوهر وصل تو به کس می‌نرسد
کم زان نبود تا که ازو می‌گویم

ای جمله اشارات و رموزم از تو
پیوسته یجوز و لایجوزم از تو
بگداخته چون برف تموزم از تو
صدگونه حجاب است هنوزم از تو

هر چند که نیست در رهت دولت یافت
مردند همه ز آرزوی لذّت یافت
چون وصل ترا فراق تو بر اثر است
ذُل در طلب تو خوشتر از عزّت یافت

در عشق تو دل هزار جان تاوان داد
تن در ستم هاویهٔ هجران داد
چون دید که ره نیست به وصلت هرگز
خون گشت و به صد هزار زاری جان داد

چون نیست ره هجرِ ترا پایان باز
پس چون بگشایم گرهِ هجران باز
تا کی باشم فتاده از جانان باز
چون کودک شیرخواره از پستان باز

اوّل ز همه کار جهان پاک شدم
واخر ز غمت با دل غمناک شدم
دستم چو به دامن وصالت نرسید
سر در کفن هجر تو با خاک شدم

می‌نشناسد کسی زبان من و تو
بیرون ز جهان است جهان من و تو
دایم چو تو با منی و من با تو به هم
دوری ز چه افتاد میان من و تو؟

یکتا بودم دوتایی افتاد مرا   در سلطانی گدایی افتاد مرا
در لذّت قُرب جمله من بودم و بس   چندین الم جدایی افتاد مرا

چون وصل تو تخم آشنایی انداخت   هجر آمد و دام بی وفایی انداخت
گر من بنگویم تو نکو می‌دانی   آن را که میان ما جدایی انداخت

هم عمر به بوی تو به آخر بردیم   هم لوح دل از نقش جهان بستردیم
ز امید وصال و بیم هجرت هر روز   صد باز بزیستیم و صد ره مردیم

تا بی‌رخ یار محرمم بنشسته   برخاسته‌ای به صد غمم بنشسته
این نادره بین که یار بی‌تیغ مرا   خود کشته و خود با ماتمم بنشسته

گه قصد دل ممتحنم می‌داری   گه عزم به خون ریختنم می‌داری
چون می‌دانی که بی‌تو بی‌خویشتنم   از بهر چه بی‌خویشتنم می‌داری؟

باب سی و دوّم

در شکایت کردن از معشوق

نه همچو منت به مهر یاری خیزد
نه نیز چو من به روزگاری خیزد
من خاک تو و تو می‌دهی بر بادم
ترسم که میان ما غباری خیزد

چو من به خلاف تو نکردم کاری
از بنده چرا گرفته‌ای آزاری
هر روز جهان بر من مسکین مفروش
بازم خر ازین فروختن یک باری

گر با غم تو مرا شماری نبود
دور از تو غم مرا کناری نبود
گر در ره ما هر دو غباری افتاد
شک نیست که راه بی‌غباری نبود

ای گشته دلم بی‌تو چو آتشگاهی
وز هر رگ جان به آتش تو راهی
چون می‌دانی که دل پر آتش دارم
تا آمده بگذری چو آتش خواهی

از دل گرمی که در هوای تو مراست
در بندگیت به آتش مانم راست
چون از آتش فروختن نیست عجب
این بنده کنون فروختن خواهد خواست

عشق تو که همچو شمع می‌سوخت مرا
بی‌صبری پروانه درآموخت مرا
هجر تو به رایگان گرانم بخرید
تا آتش سودای تو بفروخت مرا

گر هیچ نظر کنی به روی ما کن
ور هیچ گذر کنی به کوی ما کن
ای ترک چو کار تو همه تاختن است
گر تاختنی کنی به سوی ما کن

تا جان دارم سر وفا دارم من
ور جان ببری روان روا دارم من
تا کی پرسی که هان چه داری در دل
چون در همه آفاق ترا دارم من

تا کی نفسی از سر صد درد زدن
خونابهٔ اشک بسر رخ زرد زدن
چون هست دل چو آهنت بر من سرد
بیهوده بود بر آهن سرد زدن

ناکرده به پرِّ پشه‌ای دمسازی
چندیم به پایِ پیلِ هجر اندازی
هر شیردلی که داشتم باد ببرد
از بس که بدیدم از تو روبه بازی

در کوی تو جان گوشه نشین می‌دانم
وز زلف تو عقل خوشه‌چین می‌دانم
بیدار نشسته‌ای چنین می‌دانم
در خواب کنی مرا یقین می‌دانم

تا کی رانی از در خود دربه‌درم
تا کی سوزی ز آتش هجران جگرم
آخر نظری کن که اگر بعد از این
خواهی که نظر کنی نیابی اثرم

چون دل ز غم عشق تو یک ره جان برد
پنداشت غمت به سر توان آسان برد
و امروز به دستیم برون آمده‌ای
کاین دست به هیچ رو به سر نتوان برد

در عشق تو من گرد جنون می‌گردم
وز دایرهٔ عقل برون می‌گردم
دیری است که در خون دل من شده‌ای
در خون تو شدی و من به خون می‌گردم

گی درد توام ز پرده آرد بیرون
گاه از غم تو پردهٔ دل گیرد خون
هر روز هزار بار چون بوقلمون
می‌گرداند عشق توام گوناگون

دیوانه شدم زلف تو زنجیر کنم — به زان که هوای عقل دلگیر کنم
در عشق تو هر حیله که می‌اندیشم — از پیش نمی‌رود چه تدبیر کنم؟

امروز چنین بر سر غوغای توام — در پای فتاده مست و شیدای توام
گفتی: «پس ازین کار تو رونق گیرد» — دیدی که گرفت لیک سودای توام

جانا ره بدخویی ناساز مگیر — خشمی که مبادت از سر ناز مگیر
من خاک توام که باد دارم در دست — چون خاک توام پای ز من باز مگیر

جانا بگذر به کوی ما یک‌باری — برگیر قدم به سوی ما یک‌باری
در خاک نظر چه می‌کنی بیهوده — آخر بنگر به روی ما یک‌باری

دل بِهْ ز تو دمساز نیابد هرگز — جان جز ز تو اعزاز نیابد هرگز
با جملهٔ خلق اگر درآمیزی تو — کس شیوهٔ تو باز نیابد هرگز

گر جان گویم هست پس پردهٔ توست — ور دل گویم به‌در برون کردهٔ توست
ز آوردهٔ من درگذر و سر در نه — زیرا که همه به هم بر آوردهٔ توست

بس طیره بماندم ز طنّازی تو — بس سخت فتادم از سرافرازی تو
تا کی باشیم همچو طفلان شب و روز — نظّارگیان بوالعجب بازی تو

تا چند من سوخته را رنجانی — تا کی کشیم به تیغ سرگردانی
نه با خودم و نه بی‌خود از حیرانی — گر هیچ نگویم تو نکو می‌دانی

نه مرهم خونخوارهٔ خود خواهی کرد — نه ماتم آوارهٔ خود خواهی کرد
برخیز که بیچارهٔ کار تو شدم — گر چارهٔ بیچارهٔ خود خواهی کرد

هر کاو نه به جان کناره جوید از تو   در روز همی ستاره جوید از تو
هر چاره که جستم از تو بیچاره شدم   بیچاره کسی که چاره جوید از تو!

از آهِ درون کام و زبانم بمسوز   وز فرقت خود به یک زمانم بمسوز
فعل بد من بپوش و خونم بمریز   بر دردِ دلم ببخش و جانم بمسوز

در ششدرهٔ غمم بمگذار آخر   لطفی بکن و حجاب بردار آخر
چون شمع بسوختم ز عشقت صد بار   یکبارگیم بسوز یک‌بار آخر

هر لحظه همی بیشترم می‌سوزی   هر روز به نوعی دگرم می‌سوزی
چون با من بیدل بنمی‌سازی تو   از بهر چه چندین جگرم می‌سوزی؟

تا در دل من آتش عشقِ تو فروخت   از نیک و بد جهان مرا چشم بدوخت
سر جملهٔ کار خود بگویم با تو   درد تو مرا بکشت و عشق تو بسوخت

تا کی دل و جان دردمندم سوزی   وز آتش عشق بندبندم سوزی
چون سوخته و فکندهٔ راه توام   چندم فکنی ز چشم و چندم سوزی؟

من با تو بدی نکردم ای بینایی   کاندوه تو می‌خورم بدین تنهایی
تو نیز به اندوه خودم باز گذار   اندوه بر اندوه چه می‌افزایی؟

هم رهبر این عاشق گمراهی تو   هم مونس خلوت سحرگاهی تو
می‌سوزم و از سوز من آگاهی تو   از سوختهٔ خویش چه می‌خواهی تو؟

گر بی‌تو دمی خون جگر می‌نخورم   آغشته همی شوم ز خون جگرم
کار تو به هیچ گونه پی می‌نبرم   سرگردانا که من به کار تو درم!

گه رانـدهٔ دربـه درم مـی‌داری گه غـرقهٔ خـون جگـرم مـی‌داری
ایـن از هـمه سخت‌ترکه درد دل من مـی‌دانـی و زیـر و زبـرم مـی‌داری

گـاهی به بـر خـویشتنم می‌خوانی گـاهی ز در خـویشتنم مـی‌رانـی
سـرگشته و کشتهٔ تـوام مـی‌دانـی تـا چند بـه خون جگرم گـردانی؟

هر لحظه به سوی من شبیخون آری دست از دو جهان در دل مجنون آری
گـر نـاله‌کـنم که پرده برگیر آخر چـیزی دگـرم ز پـرده بـیرون آری

گـه بـا مـن دلخسته کنی دمسازی گـه چـون شمع بسوزی و بگدازی
هـر شب همگی رهـم بگیری تا روز هـر روز ز نـو در غلطم انـدازی

ای هر نفست عزم جگرخواری بیش هر دم به تـوام شوق و گرفتاری بیش
هـمواره تـرا نـاز و مـرا زاری بیش پیوسته تـرا عزّ و مـرا خواری بیش

گـه حملهٔ عشق بـر دل مجنون آر گه در خاکم نشان و گه در خون آر
چون دست تراست بنده را فرمان نیست هـر روز بـه دستی دگرم بیرون آر

در راه فکـنده‌ای مـرا در تک و تـاز گـه شیب نهی پیش من و گـاه فراز
هـر لحـظه مرا به شیوه‌ای می‌انداز مگذار که یک نفس به خویش آیم باز

از در غم عشق تـو رهی نیست شده دل پـر غم تـو دست تهی نیست شده
هـرگاه کـه در کـنار دل بـنشینی دل را ز مـیان بـرون نـهی نیست شده

عشق تو که سر چون قلمم اندازد چـون شمع سـرم در قـدمم انـدازد
هـر گـه کـه وجودت متجلّی گردد تـا چشم زنـم، در عـدمم انـدازد

صد بار کشیدم و به سر باری بار
عشقت چو مرا کشت به صد زاری زار
خورام کردی چه خیزد از خواری خوار
آنگاه مرا چه سود از یاری یار؟

آن راکه ز دریای تو گوهر بایست
من خود بودم چنانک بودم دلتنگ
همچون گویش نه پا و نه سر بایست
دیوانگی عشق تو می در بایست

در عشق تو ای خلاصهٔ زیبایی
گفتی: «به بر تو خواهم آمد روزی»
با خاک یکی شدم چه می‌فرمایی
چون من مردم مگر به خاکم آیی

از عشق فروگرفته‌ای پیش و پسم
تا در همه عمر دیده‌ام یک نفست
تا در غم عشق، راه نبود به کسم
عمری است که سرگشتهٔ آن یک نفسم

گه عشق تو چون حلقهٔ در می‌بَرَدم
هر دم به غرامتی دگر می‌کشدم
گاه ازبد و نیک بی‌خبر می‌بَرَدم
هر لحظه به عالمی دگر می‌بَرَدم

سودای توام به سر برون گردانید
بر خاک رهم فکند و خون کرد دلم
باری بشنو ز من که چون گردانید
چون خاک شدم میان خون گردانید

سودای تو کارم به خطر خواهد کرد
فی‌الجمله مرا زیر و زبر خواهد کرد
غم دل من خون جگر خواهد کرد
این می‌دانم تا چه دگر خواهد کرد

عشق تو به هر دمم هزار افسون کرد
من هر چه که داشتم ندادم از دست
تا عقل ز من برد و مرامجنون کرد
اما همه او ز دست من بیرون کرد

گه نعره زن قلندر آیم با تو
هر روز به دستی دگر آیم با تو
گه پیش فتاده بر سر آیم با تو
آخر به کدام در درآیم با تو

گاهی به خودم بار دهد مستی مست
گاهی ز خودم دور کند پستی پست
گاهیم چنان کند که حیران گردم
تا هست جهان و در جهان هستی هست

زان بگرفته است لشکری پیش و پسم
تا یک نفسی به خویشتن در نرسم
از پرده برون می‌فکند هر نفسم
تا من بندانم که کیم یا چه کسم

چون داد دلم دل‌گسلم می‌ندهد
جز درد و دریغ حاصلم می‌ندهد
گرچه دل من ببرد دل او را باد!
دل باز چه خواهم چو دلم می‌ندهد

جان می‌سوزد هر نفسم تا کی ازین
دل می‌ندهد هیچ کسم تا کی ازین
بگرفت بلا پیش و پسم تا کی ازین
فریاد ز فریادرسم تا کی ازین

چه عشوه و دم بود که دلدار نداد
دل برد و به دلبریم اقرار نداد
گفتم که مرا به پیش خود بار دهد
از بی‌رحمیِ خود دلش بار نداد

هم دیده بر آن روی چو مه باید داشت
هم توبه از آن روی گنه باید داشت
گفتم: «جانا چشم من از دست بشد»
گفتا: «چه کنم چشم نگه باید داشت»

باب سی و سوّم

در شکر نمودن از معشوق

خورشید رخت ملک جهان می‌بخشد
دُرّ سخنت گنج نهان می‌بخشد
صد جان یابم از غم عشقت هر روز
گویی که غم عشق تو جان می‌بخشد

ای هر نفسی جلوه‌گری افزونت
گه در خاک است جلوه، گه در خونت
همچون متحیّری فرو مانده‌ام
از لطف حجابهای گوناگونت

از بس که شکر فشاند عشق تو نخست
جاوید همه جهان شکر خواهد جست
هر چیز که می‌یابم و می‌خواهم جست
گویی شکر لعل تو دارد بدرست

گاهی به سخن قوت روانم بخشی
گاهی به سحر راز نهانم بخشی
گر دل ببری هزار دل باز دهی
ور جان ببری هزار جانم بخشی

ای خوشدلی هر دو جهانم غم تو
بی‌زحمت تن مونس جانم غم تو
آن چیز که آشکار می‌توان گفت
تعلیم کند راز نهانم غم تو

در هر چیزی که بود دلبستگیم
از جمله بریده گشت پیوستگیم
دیوانگی عشق تو از یک یک چیز
خو باز همی‌کند به آهستگیم

یک ذرّه ز عشق تو به صحرا آمد / تا این همه گفت و گوی پیدا آمد
جان نعره‌زنان در بن دریا افتاد / دل رقص‌کنان با سر غوغا آمد

در هر چیزی ترا جمالی دگر است / در هر ورق حسن تو حالی دگر است
هر ناقص را از تو کمالی دگر است / هر عاشق را ز تو وصالی دگر است

سرگشتهٔ توست، نُه فلک، می‌دانی / گرد در تو گشته به سرگردانی
تو خورشیدی ولی میان جانی / خورشید که دیده است بدین پنهانی؟

ای یاد تو آب زندگانی جان را / اندوه تو عین شادمانی جان را
یک ذرّه تحیّر تو در پردهٔ جان / خوشتر ز نعیم جاودانی جان را

با جان چه کنم که عشق تو جانم بس / درمان چه کنم درد تو درمانم بس
در عشق تو، صد هزار درد است مرا / یک ذرّه گر افزون کنیم آنم بس

چون روی تو می‌نبینم ای شمع طراز / چون شمع ز تو سوخته می‌مانم باز
گر بنشینی با تو بسی دارم کار / ور بنبوشی با تو بسی دارم راز

هر شب که نیاوری شبیخون غمت / بنشینم و خوش همی‌خورم خون غمت
تو شاد بزی که در هوای غم تو / کاری دگرم نماند بیرون غمت

من عاشق روی تو ز دیری گاهم / در عشق تو نیست هیچ کس همراهم
گر خلق جهان شادی عشقت خواهند / تا جان دارم من غم عشقت خواهم

درد تو که در دلم به جای جان بود / درمانِ منِ عاشق سرگردان بود
چون درد تو از پردهٔ دل روی نمود / چون در نگریستم همه درمان بود

گر ماه نه زیر میغ می‌داشتی
بس سر که بر تو تیغ می‌داشتی
در درد و دریغ جاودان ماندی دل
گر درد ز دل دریغ می‌داشتی

رنج تو به صد گنج مسلّم ندهم
ملک غم تو به ملک جم ندهم
چون درد تو درمان دلم خواهد بود
یک ساعته دردت به دو عالم ندهم

پیوسته به جان و تن ترا خواهم خواست
در پیرهن و کفن ترا خواهم خواست
گر خواهم و گرنه از توام نیست گزیر
گر خواهی و گرنه من ترا خواهم خواست

ای بس که دلم بر در تو خون بگریست
و آواز نیامد ز پس پرده که کیست
گر در من دلسوخته خواهی نگریست
گر خواهم مرد جاودان خواهم زیست

دلها که به جمع آرزوی تو کنند
خود را قربان بر سر کوی تو کنند
بر جملهٔ خلق مرگ از آن واجب شد
تا آن همه جان نثار روی تو کنند

جانم، ز میان جان، وفای تو کند
دل ترک دو عالم از برای تو کند
بر تارک خورشید نهد پای از قدر
هر ذرّه که لحظه‌ای هوای تو کند

چندان که دلم سوی تو بشتابد باز
هر دم کاری دگر بر او تابد باز
من گم شده‌ام، تو گم نه‌ای زانکه دلم
در هر چه نگه کند ترا یابد باز

دیر است که سودای تو در سر دارم
وز عشق دلی خون شده در بردارم
در راه تو یک مذهب و یک شیوه نیم
هر لحظه، به نو، مذهب دیگر دارم

ای قاعدهٔ عشق تو جان افزایی
خاصیّت حسن تو جهان‌آرایی
سلطان زمان شوم من سودایی
گر صبر دهی مرا دراین تنهایی

در عشق تو جان قویم می‌باید
وز خلق تنی منزویم می‌باید
چون در ره من وجودِ من سدِّ من است
در راه تو تنها رویم می‌باید

گه جان مرا غرق ملاهی می‌دار
گه نفسم را به صد تباهی می‌دار
تو زان منی چنان که خواهی می‌کن
من زان توام چنان که خواهی می‌دار

از بس که شدم ز عشق تو دوراندیش
اندیشه ندارم از دو عالم کم و بیش
در هر چیزی که بنگرد این دل ریش
آن چیز ز پس بیند و روی تو ز پیش

کو هیچ رهی که پیش آن سدّی نیست
کو هیچ قبولی که درو ردّی نیست
در جلوه‌گری‌های تو حیران شده‌ام
کاین جلوه‌گری‌های ترا حدّی نیست

از خود برهان مرا که بس ممتحنم
جان و تن من باش که بی‌جان و تنم
خویشی خودم بخش که تا خوش بزیم
با خویشتنم گیر که بی‌خویشتنم

عشقت ز ابد تا به ازل می‌بینم
یک سایهٔ او علم و عمل می‌بینم
هر اشکالی که در همه عالم هست
در نقطهٔ شین عشق حل می‌بینم

در عشق تو اسبِ جان به سر خواهم تاخت
پروانه صفت پای ز پر خواهم ساخت
جان و تن و دین و دل و ملک دو جهان
در باختم و چیز دگر خواهم باخت

گه در عشقت بی سروپا می‌سوزیم
گه ز آتش صدگونه بلا می‌سوزیم
آن اولیتر که تا بود جان در تن
تو می‌نازی مدام و ما می‌سوزیم

افتان خیزان در ره تو می‌پوییم
چیزی که کسی نیافت ما می‌جوییم
بر خاک درت روی به خون می‌شوییم
هم با تو ز تو واقعه‌ای می‌گوییم

ای بی‌سروبن گشته جهانی از تو / نامانده سالم دل و جانی از تو
گرچه نتوان یافت نشانی از تو / غایب نتوان بود زمانی از تو

گه پیش تو چون قلم به سر می‌آیم / گاه از بد و نیک بی‌خبر می‌آیم
با عشق تو دست در کمر می‌آیم / بر پنداری زبر و زبر می‌آیم

جانا ز غم عشق تو سرگردانم / من در طلب تو از میانِ جانم
گفتی که به ترک جان بگو تا برهی / چون تو به میان جان دری نتوانم

در درد خودم چو چرخ سرگردان کن / وز عشق خودم بی‌سر و بی‌سامان کن
هرگاه که درمان دلم خواهی کرد / درمان دلم ز درد بی‌درمان کن

سر با تو ببازم، کلهِ من این است / پیش تو بمیرم، شرهِ من این است
گر ملک دو عالمم مسلّم گردد / جز خون نخورم زان که رهِ من این است

در راه تو، دل واقعهٔ مشکل خواست / در راه تو پای تا به سر در گل خواست
وانگاه چو در بلای عشق تو فتاد / از تو ز برای دل بلای دل خواست

هم بی‌دوجهان تویی و هم در دوجهان / من بی‌خویشم با تو به هم در دوجهان
گر جو به جوم کنی و بر باد دهی / یک جو نکنم عشق تو کم در دوجهان

هر روز مرا با تو حسابی دگر است / هر لحظه ترا تازه عتابی دگر است
بی‌یاد تو از خلق دل پُر خونم / هر دم که برآورد حجابی دگر است

جانا! جانم ز قعر دریای حضور / دُرّی است غرق چندینی نور
گرچه تن من ز کار دور است ولیک / یک لحظه نه‌ای ز خاطرِ جانم دور

سر در سر سودای تو خواهم کردن
در حجرهٔ دل جای تو خواهم کردن
برگیر ز رخ پرده که در عالم جان
دل غرق تماشای تو خواهم کردن

گر من نه چنین عاشق و شوریده‌امی
بودی که ترا دمی پسندیده‌امی
ور مثل تو در همه جهان دیده‌امی
بر صد شادی غم تو نگزیده‌امی

تا کی باشم بستهٔ هستی بی‌تو
افتادهٔ هشیاری و مستی بی‌تو
گر نالیدم ز تنگدستی بی‌تو
قارون شده‌ام به زرپرستی بی‌تو

دل را ز غمت بی‌سروپا می‌دارم
وز خلق جهان چشم ترا می‌دارم
در شادی و غم چون به غمم شادی تو
هر غم که به من رسد روا می‌دارم

هرگاه که می‌خوری خروشی بزنی
بر عاشق شهرگرد دوشی بزنی
من شهر بگردم پس ازین خانه خرم
تا بو که مرا خانه فروشی بزنی

جانا! همه راه، بر زبانم بودی
در هر منزل مژده رسانم بودی
ای جان و دلم! گر ز تو غایب گشتم
هر جا که بُدم در دل و جانم بودی

باب سی و چهارم

در صفتِ آمدن معشوق

دوش آمد و برگشاد صد پردهٔ راز
در پردهٔ دل جلوه‌گری کرد آغاز
در داد ندا که ای ز ما مانده باز
برخیز ز پیش و خانه با ما پرداز!

دوش آمد و گفت: روز و شب می‌جوشی
تا دین ندهی ز دست در بیهوشی
چون من همه‌ام به قطع و دنیا هیچ است
آخر همه را به هیچ می‌نفروشی

دوش آمد و گفت: چندم آواز دهی
من دور نیَم تو دوری آغاز نهی
دیوار حجاب است چو برخاست ز پیش
این خانه و آن یکی شود باز رهی

دوش آمد و گفت: چند تنها باشی
گر قطره نباشی همه دریا باشی
هرگه که تنت جهان و دل جان گردد
تو جان و جهان شوی همه ما باشی

دوش آمد و گفت: «در درون ما را باش
در خاک نشین و غرقِ خون مار را باش»
بر من می‌زد تا که ز من هیچ نماند
چون هیچ شدم گفت: «کنون ما را باش!»

دوش آمد و گفت: خانهٔ ما آخر
روشن بکن ای یگانهٔ ما آخر
وقت است که دست درکش آری با ما
تا کِی گویی فسانهٔ ما آخر؟

دوش آمد و گفت: ای شب و روزت غمِ من
هـرگز نشوی تـا تـو تـویی هـمدمِ مـن
من خورشیدم تو سایه‌ای بر سرِ خـاک
تـا مـحو نگـردی نشـوی مـحرَمِ مـن

دوش آمد و گفت: گـردِ تـو حـلقه کـنیم
پـیراهـنِ خـونینِ دلت خـرقه کـنیم
مـا تـخت مـیان دل از آن بـنهادیم
تا طالبِ خویش را بـه خـون غـرقه کـنیم

دوش آمـد و گـفت: گِـردِ اِعـزاز مگـرد
خـواری طـلب و دگـر سـرافـراز مگـرد
می‌دان که تو سایهٔ مـنی خـوش مـی‌باش
هـر جـا کـه روم از پـیِ مـن بـاز مگـرد

دوش آمد و گفت: مرغِ دل عاجز نیست
در پرده بدارش که جز او را عـزّ نـیست
چون هر دو جهان بـه زیـر پـر دارد دل
بـیرون شـدنش ز آشـیان هـرگز نـیست

دوش آمد و گـفت: بـی‌یقین مـی نـرسی
گـاهی ز فـلک گـه ز زمـین مـی نـرسی
ساکن شو و تن فرو ده و خـوشدل بـاش
مـاییم هـمه بـجز چـنین مـی نـرسی

دوش آمد و گفت: خویش را دشمن باش
در تـیرگی اوفـتادهٔ روشـن بـاش
از خـویش چـو خشنود نـبودی نـفسی
بی‌خویشتن آی و یک دمی بـا مـن بـاش

دوش آمـد و گـفت: «در بـلا پـیوستی
آن لحـظه کـه در چون‌وچرا پـیوستی»
گفتم: «چه کـنم تـا بـه تـو در پیوندم؟»
گـفتا کـه «از خـود ببُر بـه مـا پـیوستی»

دوش آمد و گفت: روز و شب غمناکی
تـا بـنشستی بـر درِ مـا بـی‌باکـی
دسـتی کـه بـه دامـن وصـالت نـرسد
در گردنِ خـاک کـن کـه مشتی خـاکـی

دوش آمد و گـفت: در جـنون مـی‌فکنیم
جان می‌سوزیم و تن به خـون مـی‌فکنیم
بنشین تو برون کـه در درونت ره نـیست
تـا هـر چـه درون است بـرون مـی‌فکنیم

دوش آمد و صبر از دلِ درویشم رفت
آرام ز عقلِ حکمت اندیشم رفت
چون حیرت من بدید یک دم بنشست
در خوابِ خوشم کرد و خوش از پیشم رفت

دوش آمد و گفت: بی‌قراری شب و روز
بیکار نشسته در چه کاری شب و روز
هرگز نگشایم درِ تو لیک بدانک
جز حلقه زدن کار نداری شب و روز

دوش آمد و گفت: اگر وفا خواهی کرد
دردِ همه ساله را دوا خواهی کرد
نه سود طلب نه مایه با هیچ بساز
گر کار به سرمایهٔ ما خواهی کرد

دوش آمد و گفت: کارِ ما خواهی کرد
جان نعره‌زنان نثارِ ما خواهی کرد
ور این نکنی نه صبر داری تو نه دل
مسکین تو گر انتظارِ ما خواهی کرد

دوش آمد و ره بر دل و جانم دربست
زنّار ز زلفِ دلستانم دربست
گفتم که ز زلفِ دلکشت بخروشم
برخاست و به یک شکر زبانم دربست

دوش آمد و گفت: حسن دنیا است امشب
با هم بودن به عیش اولی است امشب
خورشید به شب گرفته‌ای در آغوش
شب خوش بادت اگر خوشت نیست امشب!

آن بت که دلم عاشقِ جانبازش بود
جان شیفتهٔ زلفِ سرافرازش بود
گفتم که چو آید برود صد نازش
دوش آمد و آنچه رفت هم نازش بود

دوش از درِ دل در آمد آن بینایی
گفتا که چه می‌کنی درین تنهایی
گفتم که ز عشق تو شدم سودایی
سودایی خویش را چه می‌فرمایی؟

دوش از سرِ لطفی بنشانده است مرا
چون مست شد از پیش برانده است مرا
چون می‌رفتم به خشم پس بازم خواند
این کار نگر که باز خوانده است مرا

دوش از برِ خویش سرنگونم می‌تاخت — تیغی به کف آورده برونم می‌تاخت
چون خونِ دلم ز حد برون قوّت کرد — بر خویش زدم تیغ که خونم می‌تاخت

دل دوش ز لعلِ همچو قندش می‌سوخت — جان نیز ز زلفِ چون کمندش می‌سوخت
خورشید سپر فکنده می‌رفت خجل — تا روز و شبِ تیره سپندش می‌سوخت

دی می‌شد و دل رها نمی‌کرد به کس — برخاسته صد فغان ز هر گوشه که بس
امروز همی آمد و هر ذرّه که هست — فریاد همی کرد که فریادم رس

دوش آمد و گفت: مردمِ دوراندیش — از خویش بجز هیچ نیابد کم و بیش
می بر نتوان گرفت این پرده ز پیش — گر برگیرم ز خویش من مانم و خویش

دی گفت: کجا شدی، چنین می‌باید؟ — از دوست جدا شدی، چنین می‌باید؟
روزی دو ز بهرِ آنکه دور افتادی — بیگانه ز ما شدی، چنین می‌باید؟

دوشش دیدم چو زلف خود در تابی — می‌شد چو مرا بدید در غرقابی
گفتا که برِ تو خواهم آمد فردا — گفتم: اگر امشبم ببینی خوابی

امشب بَبرِ ما مت که آورد ترا — وز پرده بدین دست که آورد ترا
نزدیکِ کسی که بی‌تو بر آتش بود — چون باد نمی‌جست که آورد ترا؟

امشب ز پگاهی به خروش آمده‌ای — چون است که مست‌تر ز دوش آمده‌ای
در بازارت نمی‌رود کار مگر — زآن است که در خانه فروش آمده‌ای

دوش آمد و گفت: هیچ آزرمت نیست — در عشق دمِ سرد و دلِ گرمت نیست
گفتم: «برهان مرا ز من، ای همه تو!» — گفتا که کِه‌ای تو، خویش را شرمت نیست؟

دوش آمد و گفت: ای وطن بگرفته — دو کون به هم ز جان و تن بگرفته
چون من همه‌ام تو هیچ شرمت بادا — من آمده‌ام و تو جای من بگرفته

باب سی و پنجم

در صفت روی و زلف معشوق

چون رویِ تو در همه جهان روی کراست　　بی رویِ تو یک مو سرِ جان روی کراست
خورشید ز خجلتِ رخت پشت بداد　　می‌گشت به پهلو که چُنان روی کراست؟

بی مویِ تو نیست مویِ کس مویی راست　　بی رویِ تو رویِ دگران روی و ریاست
بی مویِ تو از مویْ میان موی که دید　　بی رویِ تو در رویِ زمین روی کراست؟

تا روی ز زیرِ پرده بنمودی تو　　صد پرده دریدی و ببخشودی تو
امروز همه جهان ز تو پُر شور است　　زین پیش که داند که کجا بودی تو

در کویِ تو آفتاب منزل بگرفت　　وز رویِ تو یک ذرّه کالم بگرفت
از پرتوِ رویِ توست گیتی روشن　　از بدعتِ خورشید مرا دل بگرفت

ای واقعهٔ عشقِ تو کاری مشکل　　خورشیدِ رُخَت فتنهٔ جان، غارتِ دل
هر کاو نَفَسی خورشیدِ رُخَت　　دیوانه بوَد اگر بماند عاقل

عشقت به هزار پادشاهی ارزد　　وصلِ تو ز ماه تا به ماهی ارزد
آن را که رخی بود بدین زیبایی　　انصاف بده که هر چه خواهی ارزد

از زلفِ تـو صد دامِ ستم افکنده جـانِ هـمه عـاشقان بـه غـم افکنده
هر جاکه درین پرده وجودی مـی‌یافت یک پـرتوِ رویت بـه عـدم افکـنده

جانا غم عشقت دل و دینم نگذاشت یک ذرّه گـمانم و یـقینم نگـذاشت
گفتم که ز دستِ تو کنم بر سرْ خاک خـود عشقِ رخت فـرا زمـینم نگـذاشت

زلف و رخِ تو کـه قصدِ جان دارنـدم در هـر نـفَسی کـار بـه جان آرنـدم
از سایهٔ زلفِ تـو رخت چـون بـینم کـز سـایه بـه آفـتاب نگـذارنـدم

ای رویِ چـو آفـتابِ تـو پشت سیاه بـی‌پشتیِ تـو مـه نـنهد روی بـه راه
از رویِ تــو آفـتاب را پشت شکست وز روی تـو پشتِ دست مـی‌خاید مـاه

ای پیش تو سرو و ماه پیوسته رهی با قد چو سرو و با رخ همچو مهی
مه چـهره و سـروقد بسی هست ولیک تـا بـنده‌تر است مـاه بر سـروِ سهی

چون ماه، به قطع، آب روی تو نداشت یک ذرّه ز آفـتابِ رویِ تـو نـداشت
خورشید که جملهٔ جهان روشن از اوست شد زرد از آنکه تـابِ رویِ تو نداشت

گـر پـرده ز روی دلسـتان بـرگیری هـر پـرده کـه هست در جـهان بـرگیری
چون زندگی از عشق تو داریم همه وقت است که این بـدعت جـان بـرگیری

ای گم شده در حسنِ تو هر دیده‌وری گویی که ز حسنِ خـود نـداری خـبری
خـلقی بـه نـظارهٔ تـو مـی‌بینم مست تـو از چـه نـظاره مـی‌کنی در دگـری

تـا دیده بر آن عـارضِ گلگون افتاد چشـمم ز سرشکْ چشمهٔ خون افتاد
هـر راز کـه در پـردهٔ دل پـنهان بود بـا خـونِ جگـر ز دیـده بیرون افتاد

گر در همه عمر آرزویم بوَد — از وصلِ تو قدرِ سرِ مویم بوَد
بی روی تو بر روی از آن می‌گریم — تا پیشِ تو بو که آبرویم بوَد

ای تُرک! دلم غاشیه بر دوش تو شد — جانم ز جهان واله و مدهوش تو شد
بر سیمِ بناگوش تو چون جملهٔ خلق، — در می‌نگرند، حلقه در گوش تو شد

تا حلقهٔ آن زلف مشوّش دیدم — دل را به میانه در کشاکش دیدم
تا روی چو آتش تو دیدم از دور — دور از رویت به چشم آتش دیدم

در جنب رخت چو ماه می‌ننماید — می‌گردد و می‌کاهد و می‌افزاید
از غیرت روی همچو خورشید تو ماه — دیر است که ماهتاب می‌پیماید

بی عشق تو زیستن دریغم آید — جز از تو گریستن دریغم آید
چون نیست ز نازکی ترا تاب نظر — در تو نگریستن دریغم آید

ای حسن تو در حدّ کمال افتاده — شرح دهنت کار محال افتاده
خورشید، که در زیرنگین دارد ملک، — از شرم رخ تو در زوال افتاده

خورشید که چرخ در نکویش آورد — گویی که برای یافه‌گویش آورد
چون پیشِ رخِ تو لافِ نیکویی زد — زان لافِ دروغْ زرد رویش آورد

ای نرگسِ صفرازده سودایيِ تو — ترگشته و تازه پیشِ رعنایيِ تو
در هیچ نگارخانهٔ چین هرگز — صورت نتوان کرد به زیبایی تو

لعلت که بلای دل و دین آید هم — گه چون گل و گه چو انگبین آید هم
گر خوبيِ ماهِ آسمان بسیار است — پیشِ رخِ تو فرا زمین آید هم

تـا رویِ چـو آفـتاب جـانان بـفروخت
از حسـن جـهان بـر مـه تـابان بـفروخت
از رشکِ رخت کـمال بسـیار خـرید
تـا بـفروزد جـمله بـه نـقصان بـفروخت

گل را به چمن گونهٔ رخسار تـو نـیست
مه را به سخن لعل شکربار تـو نـیست
خـورشید جـهان فـروز را یک سـاعت
در هـیچ طـریق تـاب دیـدار تـو نـیست

عشـق رخ تـو کـه کیمیای خطر است
از یک جو او دوکون زیـر و زبـر است
چون سـرپیچم از تـو چـو هـر روز مرا
همچون رخ تو، عشق رخت، تازه‌تر است

گـاهی ز سـرِ زلفِ سیاهت تـرسم
گـاهی ز کـمینگاهِ کـلاهت تـرسم
گفتی: «به نـهان بـر تـو آیـم، یک شب»
از روشـنی روی چـو مـاهت تـرسم

کـوثر کـه لبِ تـرا نـدیم افـتاده است
سر بر خـطِ سبزِ تـو مـقیم افـتاده است
آفـاق ز رویِ تـوست روشـن هـمه روز
خـورشید بـهانه‌ای عـظیم افـتاده است

مـاهی کـه ز رخ یک سـرِ مـویم نـنمود
راهـم زد و راهِ سـرِ کـویم نـنمود
صـد مـعنیِ بکـر در صـفات رویش،
چـون روی نـماید، ز چـه رویم نـنمود

آن مـاه کـه سـجده بُـرد انجم او را
تـا کـرد دل از دیـدهٔ خـود گـم او را
از بس کـه گـریست دیـده در فـرقت او
از دیـده بشـد صـورت مـردم او را

بـی لعـلِ لبش شکـرستان مـی‌چه کـنم
بی ماهِ رخش زحـمتِ جـان مـی‌چه کـنم
گـویند: «جـهان بـر رخِ او بـاید دیـد»
گر پیش آیـد رخش جـهان مـی‌چه کـنم

بگشـاده رخ و بسـته قـبا مـی‌آید
سـرمست بـه بـازار چـرا مـی‌آید
می‌آید و در پـوست چـو گـل مـی‌خندد
آری چـه تـوان کـرد مـرا مـی‌آید

آن روز که روی دلستان نتوان دید
او مردم چشم ماست چون می‌برود
از بینایی نام و نشان نتوان دید
شک نیست که بعد ازین جهان نتوان دید

اوّل که به پیش خویشتن راهم داد
و آخر ز حیل پردهٔ کژ ساخت ز زلف
صد وعدهٔ وصل گاه و بیگاهم داد
یعنی که ترا پردهٔ کژ خواهم داد

زلف تو برفت از نظر چه توان کرد
گر من کمری ز زلف تو بربندم
برد این دل زیر و زبرم چه توان کرد
زنّار بود آن کمرم چه توان کرد

دل دادم و ترکِ کفر و دینش کردم
چون نامِ تو نقشِ دلِ من بود مدام
گمراهی و مفلسی یقینش کردم
در حلقهٔ زلفِ تو نگینش کردم

زلف تو که بود آرزویی همه را
مویی ز سرِ یک شکنش برکندم
جز دیدن او نبود رویی همه را
کآویخته بود دل به مویی همه را

دل در خم آن زلف چو زنجیر بماند
مشکِ سرِ زلفِ تو دلِ ما بربود
سر بر خط تو دو پای در قیر بماند
ما را، جگرِ سوخته، توفیر بماند

جانا! ز همه جهان نشستم برتر
در باز کن و ببین که هستم بر در
سربازان را چو دیده هستم در خور
وز دستِ سرِ زلفِ تو دستم بر سر

تا در سر زلفت خم و چین افکندی
تا در سخنی ز زلف تو می‌گفتم
بر ماه نقاب عنبرین افکندی
در خشم شدی و بر زمین افکندی

زلف تو که چون مشک به هر سوی افتاد
زان گشت چنین شکسته کز غارت جان
بی‌مهر از آن است که هندوی افتاد
از بس که شتاب کرد بر روی افتاد

دل گفت: «رو زلف تو چون کوتاهی است» چون دید که نیست هر زمانیش آهی است
در زلفِ تو می‌رفت و به زاری می‌گفت: «یا رب چه دراز و بس پریشان راهی است!»

شب نیست که جان بی‌تو به لب می‌نرسد روزی نه که در غصّه به شب می‌نرسد
زلفِ تو چنین دراز و من در عجبم تا دست بدو از چه سبب می‌نرسد

در زلف اگر چه جایگاهی سازی با این دلِ سرگشته نمی‌پردازی
با تو سخنِ زلف تو می نتوان گفت زیرا که ورا از پسِ پشت اندازی

زان خط که به گردِ شکر آوردی تو خون دلم و قفای خود خوردی تو
گفتم که مکن به دلبری زلفت کژ دیدی که بتافتی و کژ کردی تو؟

بویی که ز زلف مشکبوی تو رسد دل در طلبش بر سر کوی تو رسد
آن زلف سیاهِ تو بلایی سیه است ترسم که نیاید که به روی تو رسد

چون گشت دل من از سر زلف تو مست هرگز بندادم ز سر زلف تو دست
گفتی سر زلف من کرا خواهد بود دانی که سر زلف تو دارم پیوست

در عشق رخت چون رخ تو بیشم نیست قربان تو گردم که جز این کیشم نیست
بردی دل من به زلف و بندش کردی ز آن است که یک لحظه دل خویشم نیست

گر لعل لب تو آب حیوانم داد ور چشم خوش تو قوت جانم داد
زلف تو به دست سخت می‌خواهم داشت من این شیوه ز دست نتوانم داد

هر کاو رخ تو بدید حیران ماند وز لعل لب تو لب به دندان ماند
و آن کس که سرِ زلفِ پریشانِ تو دید کافر باشد اگر مسلمان ماند

ای خاصیتِ لعل تو جان پروردن
تا کی ز سر زلف تو غارت کردن
چون من دو هزار عاشق بی‌سروبن
هر دم سر زلفت فکند در گردن

دل در سر زلف چون تو حسن افروزی
چون شمع دمی نمی‌زید بی‌سوزی
برکش سر زلفت که بلایی است سیاه
ترسم که به گرد تو درآید روزی

مشکین رسنت چو پردهٔ ماه شود
بس پرده‌نشین که زود گمراه شود
ور چاهِ زنخدانت ببیند بیژن
دانم که بدان رسن فرا چاه شود

چون چشمِ تو تیرِ غمزه محکم انداخت
هر لحظه هزار صید بر هم انداخت
چون زلف تو سربستگی آغاز نهاد
سرگشتگی‌ای در همه عالم انداخت

گفتی که اگر می‌طلبی تدبیری
هر چت باید بخواه بی‌تأخیری
زلفت خواهم ازانکه در می‌باید
دیوانگیِ مرا چنان زنجیری

دل روی بدان زلفِ سرافراز آورد
با هر شکن زلف تو صد راز آورد
روزی ز سرِ زلفِ تو مویی سر تافت
سودای تواش مویکشان باز آورد

گه لعلِ تو از قند دلم خواهد تافت
گه زلفِ تو از بند دلم خواهد تافت
از زلفِ درازِ تو دلم می‌تابد
تابش در ده چند دلم خواهد تافت

تا زلف ترا به خونِ دل، رای افتاد
دل در سرِ زلفِ تو به صد جای افتاد
از بس که سرِ زلفِ تو کردند به خم
دیدم که سر زلفِ تو در پای افتاد

در زلفِ تو صد حلقهٔ دیگرگون است
هر حلقهٔ او تشنهٔ صد صد خون است
می‌توان گفت وصفِ زلفت چون است
باری ز حساب عقل ما بیرون است

ای بی‌خبر از رنج و گرفتاریِ من
شادم که تو خوشدلی به غمخواریِ من
تا غمزه به خونِ دلِ من بگشادی
در زلف تو بسته است نگونساریِ من

گر کشته شوم کشته به نامِ تو شوم
ور بندهٔ کس شوم غلامِ تو شوم
چون دست به دامِ زلفِ تو می‌نرسد
هم آن بهتر که صیدِ دامِ تو شوم

تا زلفِ زره ورت به هم تافته شد
گویی که هزار نافه بشکافته شد
زنجیرِ سرِ طرّهٔ مشکین رنگت
از تابشِ خورشید رخت تافته شد

تا در سرِ زلفت خم و تاب افکندی
این سوخته را دل به عذاب افکندی
از زلفِ سیاهِ تو جهان تیره از آن است
کان زلفِ سیه بر آفتاب افکندی

چون مشکِ خط تو سایه‌ور می‌افتد
خورشید به زیرِ سایه در می‌افتد
زیبنده‌تر است موی و بالا باری
کان موی به بالای تو بر می‌افتد

زلف تو دگر ز دست نگذارم من
تا بو که دل از شست برون آرم من
گویم که دلِ مرا چرا ندهی باز
گویی که برو دلِ تو کی دارم من

ای پردهٔ دل پرده نوازت بوده
جان همنَفَسِ پردهٔ رازت بوده
من چون سرِ زلفِ تو به خاک افتاده
دست آویزم زلفِ درازت بوده

بیچاره دلِ من که غمِ جانش نیست
در درد بسوخت و هیچ درمانش نیست
گفتم که سرِ زلفِ تو دستش گیرد
در پای فکندی که سر آنش نیست

گر لعلِ تو دُرِّ شهوارم داد
زلف تو ز پی شکست بسیارم داد
با لعلِ لبِ تو کارِ ما چون زر بود
زلفت به ستیزه تاب در کارم داد

تا کی کمرِ عهد و وفا باید بست
زنّارم از آن زلفِ دو تا باید بست
چون کارِ من از لبِ تو می‌نگشاید
دل در سرِ زلفِ تو چرا باید بست؟

باب سی و ششم

در صفت چشم و ابروی معشوق

هر روز سرِ زلفِ تو کاری نهدم
در حلقهٔ خویش با کناری نهدم
چشم تو که خارِ مژه در جان شکند
هر لحظه ز مژگانِ تو خاری نهدم

لعلت به صواب هیچ کس دم نزند
رایِ شکری با همه عالم نزند
وین نادره‌تر که چشم تو از شوخی
صد تیر زند که چشم بر هم نزند

چشمِ سیهت که فتنهٔ آفاق است
جانم ز میان جان بدو مشتاق است
و ابروی تو ریخت آبرویم بر خاک
کابروی تو پیوسته به خوبی طاق است

هر دم به حیل زخمِ دگرسانم زن
وز نرگسِ مست تیرِ مژگانم زن
تیرِ مژه چون کشیده‌ای در رویم
دل خود بردی بیا و بر جانم زن

هم زلف تو از برونِ دل در تاب است
هم خطِّ تو از چشمهٔ دل سیراب است
وان نرگسِ نیم مستِ شوریدهٔ تو
گر باده نخورده است چرا پر خواب است؟

در عشقِ تو عقل و هوش می‌توان داشت
جان مست و زبان خموش می‌توان داشت
عقلِ منِ دلسوخته را چشم رسید
کز چشمِ تو عقل گوش می‌توان داشت

تا ابروی طاقِ تو کماندار افتاد   تیرِ مژه جفتِ او سزاوار افتاد
در من نگر و گره بر ابروی مزن   کز ابرویت گره بر این کار افتاد

دردی که ز تو به حاصلم می‌آید   دور از رویت دل گسلم می‌آید
تیرِ مژه از کمانِ ابرو آخر   چند اندازی که بر دلم می‌آید

تا غمزهٔ چشم رهزنت راهم زد   صد تیرِ جفا بر دلِ آگاهم زد
بس سنگدل و ستمگرت می‌بینم   بشتاب که سنگ و سیم را خواهم زد

چون خطِّ رخت هست روان چندینی   تا چند کنی قصد به جان چندینی
ابروی تو بر من که کمانی شده‌ام   از بهرِ چه می‌کشد کمان چندینی؟

زلفِ تو به هم در اوفتاده عجب است   گه سرکش و گاه سر نهاده عجب است
جانا! مژهٔ من است در آب مدام   تیرِ مژهٔ تو آب‌داده عجب است!

چشمِ خوشِ تو که مذهبِ عبهر داشت   بس شور که هر مژهٔ او در سر داشت
تیر و مژه‌ات گر چه به هم می‌مانست   اما مژهٔ تو مژهٔ دیگر داشت

از زلفِ شکن بر شکنت می‌ترسم   وز نرگسِ مستِ پرفنت می‌ترسم
من می‌خواهم که راه گیرم در پیش   از غمزهٔ چشمِ رهزنت می‌ترسم

گر عفو کنی به لطف جرمی که مراست   آسان ز سرِ وجود برخواهم خاست
با قدّ تو راست است هر چیز که هست   با ابرویت هیچ نمی‌آید راست

از زلفِ تو دل چو در عقابین افتاد   نقدش همه از نرگس تو عین افتاد
و آخر حجرالاسودِ خالت چو بدید   از ابرویت به قاب قوسین افتاد

خطّت دام است و خالت او را دانه است
با دانهٔ تو مرغِ دلم همخانه است
بیمارستانِ چشم بیمارِ ترا
در زلفِ چو زنجیرِ تو بس دیوانه است

گفتم: خط مشکین تو بر ماه خطاست
گفتا: به خطا مشک ز من باید خواست
گفتم که زه این کمان ابرو که تراست!
گفتا که چنین کمان به زه ناید راست

گفتم: «کس را روی تو و موی تو نیست
تیر مژه و کمان ابروی تو نیست»
چشمش به زبانِ حال گفتا: «از تیر
مگریز که این کمان به بازوی تو نیست»

چون غمزهٔ تو جادویی آغاز نهد
ممکن نبود که هیچ غمّاز جهد
برهم‌زده‌ای همه جهان در نفسی
آخر که جهان به دست تو باز دهد؟

دایم گهر وصل تو می‌جویم باز
وز هجر تو رخ به اشک می‌شویم باز
تا نرگسِ مستِ نیم خوابت دیدم
هم مستم و هم ز خواب می‌گویم باز

باب سی و هفتم

در صفت خط و خال معشوق

بـر لب، خـط فستقیش، پیوسته بـماند / و آن پستـه‌دهان بـا جگـری خستـه بـماند
از تـــنگی پسـته مـغز راگـنج نـبود / از پـوست بـجست و بـر در بسته بـماند

ای مـــورچـهٔ خـط! بـدمیدی آخـر / بـر گـرد مـهش خـط کشیدی آخـر
گـــویند کـه در مـه نـرسد هـرگز مـور / ای مـورا! بـه مـاه چـون رسیدی آخـر؟

بی‌برگ گـلش جـامه قبا خـواهـم کـرد / بـاری بـنپرسی کـه چـرا خـواهـم کـرد
آمـــد خـط او و ورق گـل بگـرفت / یعنی که من این ورق فـرا خـواهـم کـرد

گـفتم: دل مـن بـبردی ای جـادووش! / گفتا: چه‌کنم تو دل ندادی خوش خوش
گفتم: رخت آتش است و خطّت دود است / گــفتا کـه تـو دود دیـده‌ای از آتش

گـفتم: ز خـط تـو بـوی خـون مـی‌آید / وز خـطّ تـو عـقل در جـنون مـی‌آید
گـفتا کـه خـط از بـرای زر مـی‌آرم / گـفتم کـه زر از سـنگ بـرون مـی‌آید

گـه در خـط دلبـران شـیرین نگـرم / گه در خد و خال و زلفِ مشکین نگـرم
از بس کـــه رخِ سـیم بـران مـی‌بینم / حـیرت شـده‌ام تـا بـه کـدامین نگـرم

زین خط که لعل تو کنون می‌آرد
دل خود که بود که جان جنون می‌آرد
سبزیّ خط تو سرخ رویی من است
کان سبزه مرا خطّ به خون می‌آرد

از تیر غمت بسی جگر دوخته‌ای
بر مشک خطت بسی جگر سوخته‌ای
مگذار که خطّ تو ز دستم بشود
چون دست مرا بدان خط آموخته‌ای

گفتی: «خطم از لبم جدا خواهد شد
وین وعده که می‌دهم وفا خواهد شد»
طوطیّ لبت به شکّر و آب حیات
منقار فرو برده کجا خواهد شد؟

ای زلف تو دامن قمر بگرفته
ماه تو به مشک سر به سر بگرفته
طوطیّ خط فستقیت بر عنّاب
حلقه زده و گرد شکر بگرفته

یا رب چه خط است این که در آوردی تو
تا دست به بیداد برآوردی تو
دی خطّ به خون من همی آوردی
و امروز خطی پر شکر آوردی تو

تا خط تو پشت بر قمر آورده است
عقل از دل من روی به در آورده است
طوطیّ خط زمرّدینت بر لعل
خطیّ است که بر تنگ شکر آورده است

چون خط تو باعث گنه خواهد شد
هر روز هزار دل ز ره خواهد شد
زین شیوه که خطّ تو محقّق افتاد
دیوان من از خطت سیه خواهد شد

اندیشهٔ ابروی تو پیوسته مراست
وز حلقهٔ زلفت دل بشکسته مراست
چون خط تو رسته است و دهانت بسته
عشقی است که بر رسته و بر بسته مراست

از پستهٔ تو سبزهٔ خط بر رسته است
یا مغز ز پستهٔ تو بیرون جسته است
بر رسته دگر باشد و بر بسته دگر
این طرفه که بر رستهٔ تو بر بسته است

تا خط تو بر خون جگر می‌خوانم گویی که غم دلم ز بر می‌خوانم
از من ببری دلی چو خط آوردی زیرا که من از خط تو بر می‌خوانم

آن پسته میان مغز چون افتاده است یا آن خط فستقی کنون افتاده است
یا مغز دران پسته نمی‌گنجیده است ور تنگی جایگه برون افتاده است

دوش آمد و گفت: «آمده‌ام حور سرشت تا ختم کنم ملکت حوران بهشت»
گفتم: «به خطی سرخ بر آن زیر نویس» رویش به خطی سبز [در] آن زیر نوشت

از خجلت خط، رخت اگر پر عرق است بر جملهٔ خوبان جهانت سبق است
گر از ورق گلت خطی پیدا شد خط را ورقی باید و خط بر ورق است

از عشقِ خط تو سرنگون می‌گردم وز خال تو در میان خون می‌گردم
تا روی نمود نقطهٔ خال توام چون پرگاری به سر برون می‌گردم

خال تو که جاودان بدو بتوان دید بر روی تو روی جان بدو بتوان دید
گر مردمک دیدهٔ زیبایی نیست پس چون که همه جهان بدو بتوان دید؟

باب سی و هشتم

در صفت لب و دهان معشوق

لعلت که خجل کرد گل رعنا را
از پسته نمود خالِ مشک‌آسا را
می‌خواستم از پستهٔ سبزت شکری
تو بر در بسته خط نوشتی ما را

چون دیده به روی تو نظر بگشاید
از هر مژه‌ای خون جگر بگشاید
در صد گرهم ز زلف خم در خم تو
تا پسته به یک تنگ شکر بگشاید

جانم که به‌لب از لب لعل تو رسید
دل تحفه به پیش لب لعل تو کشید
خوی خشک نمی‌کند ز خون چون گل لعل
زان سنبل تر کز لب لعل تو دمید

دل نیست کز آن ماه برنجد هرگز
کانجا دل کس هیچ نسنجد هرگز
هر کس سخن دهان او می‌گوید
لیکن سخنی درو نگنجد هرگز

ای ماه به چهره یا گلی یا سمنی
وز خوش بویی شکوفه یا یاسمنی
شیرین لب و پسته دهن و خوش سخنی
المنة للّه که به دندان منی!

از وعدهٔ کژ دل به غمت می‌افتد
وز کژگویی راست کمت می‌افتد
جانا! سخن شکسته زان می‌گویی
کز تنگیِ جای بر همت می‌افتد

آنجا که سر زلف تو جانها ببرد
جانها چو غباری به جهانها ببرد
وانجا که لب لعل تو جان باز دهد
سرگردانی ز آسمانها ببرد

آن خندهٔ خوش اگر چه پیوسته به است
اما به هزار وجه آهسته به است
در بند درِ پستهٔ شور انگیزت
کان شوری پسته نیز دربسته به است

آن دل که ز دست من کنون خواهی برد
خونی است که در میانِ خون خواهی برد
باری چو برون می‌بری از تن دلم من
آخر به شکرخنده برون خواهد برد

بر شاخِ دل شکسته یک برگم نیست
کز بی‌برگی بتر ز صد مرگم نیست
بی‌دانه چگونه برگ باشد آخر
بی‌دانهٔ نارِ لبِ تو برگم نیست

چون گشت لبت به یک شکر ارزانی
از لعلِ لبت شکر چه می‌افشانی
من در عوض یک شکر از پستهٔ تو
دل دادم نقد و قلب می‌نستانی

زهرم آید شکرستان بی‌لبِ تو
بگرفت مرا دل از جهان بی‌لبِ تو
گفتی که تو زود از لب من سیر شوی
بس سیر شدم بُتا ز جان بی‌لبِ تو

چشمت که سبق به دلربایی او راست
در خونریزی کامروایی او راست
گر جان خواهد رواست زیرا که لبت
صد جان دهدم که جان‌فزایی او راست

کس مثل تو در جهانِ جان ماه نیافت
همتای تو یک دلبر دلخواه نیافت
جانا! سخن از دهانِ تنگت گفتن
کاری است که اندیشه در او راه نیافت

من بی‌سروسامانِ تو می‌خواهم زیست
سرگشته و حیرانِ تو می‌خواهم زیست
در چاهِ زنخدانِ تو می‌خواهم مرد
وز چشمهٔ حیوانِ تو می‌خواهم زیست

چون گِرد مه از مشک سیه مور آورد
شیرینی خط بر شکرش زور آورد
فریاد مرا زین دلِ دیوانه مزاج
کز پستهٔ او بار دگر شور آورد

زان پسته که شیرینی جان می‌خیزد
شوری است که از شکرستان می‌خیزد
چون خندهٔ پستهٔ تو بس بانمک است
این شور ز پستهٔ تو زان می‌خیزد

در عشق دلم هیچ نمی‌سنجد از او
هر دم به غمی دگر همی‌رنجد از او
زان تنگ دهان می‌بنگویم سخنی
تنگ است دهان برون نمی‌گنجد از او

گفتم: «شکری از دهنت، درگذری
تا گه ببرم تا که بیابم دگری»
گفتا: «دهنی چو چشم سوزن دارم
بیرون نشود ز چشم سوزن شکری»

دل، مست بتی عهدشکن دارم من
با او به یکی بوسه سخن دارم من
گفتا: «شکری» گفت که تعجیل مکن
بشنو سخنی که در دهن دارم من

گفتم که «چنان شیفتهٔ آن دهنم
کز تنگی او تنگدل و ممتحنم»
گفتا که «دهانِ تنگ من روزیِ توست»
سبحان الله چه تنگ روزی که منم!

گفتم: «شکریم ده مسلمانی نیست»
گفتا: «جان ده که نرخ پنهانی نیست
یک بوسه به جانی است مرا، گو بمخر
آن را که بدین گرانی ارزانی نیست»

گفتم که «هزار رونق افزون گیری
گر تو کم یک شکرهم اکنون گیری»
گفتا: «شکر از لبم گرفتی بیرون»
یا رب که چگونه جست بیرون گیری

گفتم: «بردی از لب و دندان جانم
روز از لب و دندان تو چون گردانم؟»
گفتا: «لب خویش را به دندان می‌خا
دور از لب و دندانت لب و دندانم!»

می‌آمد و بر زلف شکن می‌انداخت
نا خورده شراب، خویشتن می‌انداخت
پنهان ز رقیبی که همه زهر نمود
از لب شکری به سوی من می‌انداخت

تُرکم همه کارم به خلل خواهد کرد
آورد خطی مگر عمل خواهد کرد
هر شور که در جهان ز چشمِ خوشِ اوست
با شیرینی لبش بدل خواهد کرد

عشقش ز وجودم عدمی می‌سازد
در هر نفسیم ماتمی می‌سازد
گاهم به دو چشم می‌زند بر جان زخم
گاهم به دو لعل مرهمی می‌سازد

باب سی و نهم

در صفتِ میان و قدِ معشوق

گفتم که «ترا عقل مهِ تابان گفت» گفتا که «ز دیوانگی و نقصان گفت»
گفتم که «میان توست این یا مویی؟» گفتا که «درین میان سخن نتوان گفت!»

ای ماه! گشاده کن به وصلت گرهم تا من ز فروبستگی غم برهم
از جانب من میانِ ما مویی نیست آن موی میان توست، من بی‌گنهم

ای عقل ز شوق تو فغان در بسته در وصف تو دل از دل و جان دربسته
وی پیش میان تو ـ که گویی عدمی است ـ هر جا که وجودی است میانِ دربسته

جانا چو برت حریر می‌بینم من دل در غمِ او اسیر می‌بینم من
ای موی میان! میانِ چون مویِ ترا مویی است که در خمیر می‌بینم من

من بی سروسامان تو خواهم آمد در کیش تو قربان تو خواهم آمد
هر چند که با میان خوشم می‌آید با لعلِ بدخشان تو خواهم آمد

با روی تو ماه را محل نتوان یافت مثلث ز ابد تا به ازل نتوان یافت
چون بر برِ سیمین تو جویم بدلی زیرا که بران سیم بدل نتوان یافت

جایی که چنان خطّ سیه رنگ آید — شک نیست که پای حسن در سنگ آید
و آن را که میان! بود بدین باریکی — نادر نبود اگر قبا تنگ آید

نه دل به تمنّای تو در بر گنجد — نه عقل ز سودای تو در سر گنجد
ای موی میان! از کمرت در رشکم — کانجا که وی است موی می‌درگنجد

ای عشق توام کار به جان آورده — سودای توام موی کشان آورده
وردی که به سالها کسی یاد نداشت — عشقِ کمرِ تو با میان آورده

وقت است که دل از دو جهان برگیریم — صد گنج ز وصل تو نهان برگیریم
بنشین تو و دست در کمر کن با ما — تا ما کمرِ تو از میان برگیریم

بی روی تو مه راهِ تماشا نگرفت — بی زلف تو شب پردهٔ سودا نگرفت
گر سرو همه جهان به آزادی خورد — بی قدِ تو کارِ سرو بالا نگرفت

باب چهلم

در ناز و بی‌وفایی [و بیماری] معشوق

گر خورشیدی چرخ برینت نرسد
ور جمشیدی روی زمینت نرسد
گفتی که مرا ناز رسد بر همه کس
تا چند کنی ناز که اینت نرسد

از درد تو ای ماهِ دل‌افروز آخر
شب چند آرم چو شمع با روز آخر
دل گر چه بسی بسوخت جز با تو نساخت
ای بی‌معنی وفا درآموز آخر

بر خاکِ درت پای در آتش بودن
خوشتر بودم کز دگری خوش بودن
گفتی: «ستمم مکش!» خوشم می‌آید
از چون تو سمن‌بری ستم‌کش بودن

گفتی که «ترا چو خاک گردانم پست
تا نیز به زلفِ دلکشم ناری دست»
خاکم مکن ای نگار بادم گردان
تا گردِ سرِ زلفِ تو گردم پیوست

پیوسته به آرزو ترا باید خواست
تا از تو یک آرزو مرا ناید راست
در کینهٔ من نشسته‌ای پیوسته
زین کینه بجز دلم چه بر خواهد خاست

در عشق تو جز بلا و غم ناید راست
شادی وصال بیش و کم ناید راست
کمتر باشد ز وعده‌ای در همه عمر
عمرم بشد و آنِ تو هم ناید راست

از بس که تو خود به خویشتن می‌نازی / یک لحظه به عاشقی نمی‌پردازی
با پشت خمیده همچو چنگی شده‌ام / تا بوکه چو چنگ یک دمم بنوازی

دل بی تو ز اختیار برخواهدخاست / جان نیز ز پیش کار برخواهدخاست
بر خاسته‌ای غبار من می‌بنشان / بنشین که غبار وار برخواهدخاست

ای عشق رخت واقعهٔ مشکل من / بی‌حاصلی از فراقِ تو حاصل من
از سنگدلیِ تو دلم می‌سوزد / ای کاش بسوختی دلت بر دل من

آن کس که ترا عزیزتر از جان دید / می‌نتواند ترا کنون آسان دید
تو چشم منی گرت نبینم شاید / زان روی که چشم خویش را نتوان دید

گر از تو مرا کفر و اگر ایمان است / چون از تو به من رسد مرا یکسان است
آن دوستی‌ای کز تو مرا در جان است / گر نیست چنانکه بود صد چندان است

تا چند مرا خوار و خجل خواهی داشت / دیوانه و زنجیرگسل خواهی داشت
دلدار منی بیا و دل با من دار / گر با منِ دلسوخته دل خواهی داشت

تا چند مرا سوخته خرمن نگری / وز دوستیت به کام دشمن نگری
تو ناقد عاشقانی و رویم زر / آخر به زکات چشم در من نگری

آن است همه آرزویم عمر دراز / تا پیش از اجل ببینم ای شمع طراز
تو تیغ کشیده از پسم می‌آیی / من جان بر کف پیش تو می‌آیم باز

جانا! چو ز سر تا قدمت جمله نکوست / سر تا قدمِ جهان ترا دارم دوست
من بی تو همه مهر تو دارم در مغز / تو با من مهربان چه داری در پوست؟

ای مونسِ جانِ همه کس! در من خند! خوش خوش چو گل از بادِ هوس در من خند!
در خون گشتم هزار شبگیر از تو چون صبح برآی و یک نفس در من خند!

سهل است اگر کار مرا ساز دهی گاهم بنوازی و گه آواز دهی
چون عاشق دلشکسته را دل بردی چه کم شود از تو گر دلش باز دهی؟

بر خاک چو بادم ای دل افزای هنوز بر آتش و چشمم آب پالای هنوز
بر خاک نشسته باد پیمای هنوز آبم شد و آتش تو بر جای هنوز

گفتم که اگر دلِ تو یک رنگ آید در بر کشیم گرچه ترا ننگ آید
گفتی تو که در قبای من کی گنجی؟ در بر کشمت قبای من تنگ آید!

بی‌یاد تو من سر زبان را بزنم بر یاد تو جملهٔ جهان را بزنم
تو جان منی و من از آن می‌ترسم کز بس که جفا کنی تو جان را بزنم

گفتم: «ز میان جان شوم خاک درش تا بوک بود بر من مسکین گذرش»
او خود چو ز ناز چشم می‌نکْند باز کی بر منِ دلسوخته افتد نظرش؟

یا رب چه دمم بود که دمساز نداد دل برد و دمم داد و دلم باز نداد
گفتم که مرا یک نفس آواز دهد جانم شد و آن ستمگر آواز نداد

گفتم: «چو تنم ضعیف و لاغر باشد دل در برت از سنگ قویتر باشد»
گفتا: «بی شک چو من به میزان کشمت زر بیش دهی چو سنگ در بر باشد»

دوش آمد و دادِ دلِ سرمستم داد یک عشوه نداد و بوسه پیوستم داد
پس دستم داد تا ببوسم دستش این کار نکو نگر که چون دستم داد

گر جان خواهد از بن دندان بدهم
جان خود چه بود هزار چندان بدهم
دل می‌خواهد تا به برِ من آید
آری شاید، دل چه بود جان بدهم

از بس که به خورد خون من بیدادی
بیمار شدم نکرد از من یادی
آنگاه به دست من چه بودی بادی
گر خون دلم بر جگرش افتادی

تا از غم تب دلش به صد درد افتاد
شد زرد رخ و بر رخ او گرد افتاد
گفتم که چه بود کافتابت شد زرد
گفتا مگر آفتب بر زرد افتاد

ماهی که دلم زو به بلا افتاده است
در رنجوری به صد عنا افتاده است
بر بستر ناتوانی افتاد دلم
این بارکشی بین که مرا افتاده است

ماهی که به قد سرو روانم آمد
دلتنگی او آفت جانم آمد
دلتنگ چنان شد که اگر جهد کنم
گِرد دل او بر نتوانم آمد

دل در غم تو غرقهٔ خونِ جگر است
جانم متحیّر و تنم بی‌خبر است
در هر بن مویم ز تو صد نوحه‌گر است
تا بنیوشی تو یا نه کاری دگر است

باب چهل و یکم

در صفت بیچارگی [و عجز] عاشق

عشقت که به صد هزار جان ارزانی است — بحری است که موج او همه حیرانی است
تا لاجرم از عشق تو همچون فلکی — سر تا سر کارم همه سرگردانی است

نی در ره تو گرد تو می‌بینم من — نه هیچ کسی مرد تو می‌بینم من
هر جاکه به گوشه‌ای درون دلشده‌ای است — ماتم زدهٔ درد تو می‌بینم من

بر باطل نیست گر دلم دیوانه است — زیرا که تو شمعی و دلم پروانه است
قصّه چه کنم که هر که بودند همه — در تو نرسیدند و دگر افسانه است

نه مرد و نه نامرد توام می‌دانی — زیرا که نه در خورد توام می‌دانی
دلسوختهٔ عشق توام می‌بینی — ماتم زدهٔ درد توام می‌دانی

در عشق تو پیوسته به جان می‌گردم — چون شیفتگان گِردِ جهان می‌گردم
بر خاک نشسته اشک خون می‌ریزم — پس نعره زنان در آن میان می‌گردم

هم بر جانم این همه غم می‌دانی — هم کشته تنم به صد ستم می‌دانی
هر وقت بپرسی که چه افتاد ترا — بیچاره و بی‌کسم تو هم می‌دانی

چندان که غم تو می‌شود انبوهم   هم می‌کوشم که با دلی بستوهم
گر بشکافی سینهٔ پراندوهم   بینی تو که زیر صد هزاران کوهم

وقت است که بی‌قراری ما بینی   در عزّت خویش خواری ما بینی
باری بنگر به گوشهٔ چشم به ما   گر می‌خواهی که زاری ما بینی

سودای ترا پشت سپه می‌دارم   اندوهِ ترا توشهٔ ره می‌دارم
چون از درِ اندوه در آمد کارم   دایم درِ اندوه نگه می‌دارم

جانا ز رهت نصیب من گردی نیست   آری چه کنم مخنّثی مردی نیست
گر مردم و گر نیم مرا در ره تو   سر تا سر روزگار جز دردی نیست

زان روز که بوی پیرهن بی‌تو رسید   صد گونه غمم به جان و تن بی‌تو رسید
ور آب زمین و آسمان خون گردد   کی برگویم آنچه به من بی‌تو رسید

تادل دارم همدم تو باید داشت   تا جان دارم محرم تو باید داشت
بی‌تو همه روزم غم تو باید داشت   تنها همه شب ماتم تو باید داشت

آن راز که دل به دیده می‌گوید باز   و آن چیز که گم نکرد می‌جوید باز
تا کرد دلم درد ترا مرهمِ صبر   دردی دگر از تو روی می‌شوید باز

ای ابر هوای عشق تو بس خونبار   وی راه غم تو وادی‌ای بس خونخوار
در راه تو از ابر تحیّر شب و روز   باران دریغ و درد می‌بارد زار

از درد منت اگر خبر خواهد بود   درمان ز توام درد دگر خواهد بود
درمان چه کنم درد ترا چون هر روز   دردی که ز توست بیشتر خواهد بود

جانا صد ره بمُردم از حیرانی
چون شرح دهم این همه سرگردانی
بار دگرم زنده چه می‌گردانی
گر من بنگویم تو همه می‌دانی

چون حسن و جمال جاودان داری تو
چون این داری و جان آن داری تو
شور دل و شیرینی جان داری تو
بس سرگردان که در جهان داری تو

در راه تو دانش و خرد می‌نرسد
هستیِّ ترا نهایتی نیست از آنک
با عشق تو نام نیک‌وبد می‌نرسد
هر هست که در تو می‌رسد می‌نرسد

گر قلب نبرد بایدت اینک دل
گر کعبهٔ شوق بایدت اینک جان
ور عاشق فرد بایدت اینک دل
ور قبلهٔ درد بایدت اینک دل

تا دل به غمت فرو شد و برنامد
در پای تو افشاند همی هر چه که می‌داشت
زان روز ز دل نشان دیگر نامد
دردا که بجز دریغ با سر نامد

گاهی چو گهر ز تیغ می‌تابی تو
ای ماه زمین و آسمان جانم سوخت
گاه از دل پر دریغ می‌تابی تو
آخر ز کدام میغ می‌تابی تو؟

گر دل گویم ز غایت مشتاقی
ور جان گویم در ره تو فانی شد
از دست بشد باده بیار ای ساقی
جان فانی شد کنون تو دانی باقی

جانا! ز غمت این دل دیوانه بسوخت
از بس که دل خام طمع سودا پخت
در دام بر امّید یکی دانه بسوخت
در خامی و سوز همچو پروانه بسوخت

دل بی تو چو بی‌سلامتی برخیزد
ور با تو دمی نشستنم دست دهد
وز نالهٔ او قیامتی برخیزد
از یک‌یک ذرّه قیامتی برخیزد

دردی که ز تو رسد دوا نتوان کرد
بر هر چه کنی چون و چرا نتوان کرد
دستار ز دست تو نگه نتوان داشت
کر دامن تو دست رها نتوان کرد

هم عاشق آن روی چو مه خواهم بود
هم فتنهٔ آن زلف سیه خواهم بود
بر باده مده مرا که من در ره تو
تا خواهم بود خاک ره خواهم بود

جانا! غم تو فکند در کوی مرا
چون گوی روان کرد به هر سوی مرا
گر آه برآرم از دل پرخونم
خونی بچکد از بن هر موی مرا

زان روز که عشق تو به من درنگریست
خلقی به هزار دیده بر من بگریست
هر روز هزار بار در عشق توام
می‌باید مُرد زار و می‌باید زیست

بس قصّه که بر خلق شمردم ز غمت
بس قصّه که زیر خاک بردم ز غمت
گر شادی تو در غم این مسکین است
تو شاد بزی که من بمردم ز غمت

در عشق توام همنفس اندوه تو بس
در درد توام دسترس اندوه تو بس
در تنهایی که یار باید صد کس
گر نیست مرا هیچ کس، اندوه تو بس

در عشق تو من با دل پر خون چه کنم
چون افتادم ز پرده بیرون چه کنم
گفتم نفسی برآرم از دل با تو
دل رفت و نفس نماند اکنون چه کنم

تن را که در آتش عذاب افتاده است
بر رشتهٔ جان هزار تاب افتاده است
دل را که به سالها عمارت کردم
اکنون زمی عشق، خراب افتاده است

خوش خوش بربود نیکوییِ تو مرا
در کار کشید بدخوییِ تو مرا
تلخی تو نیست شوربختی من است
شیرینی آن ترشروییِ تو مرا

جانا! دل و جانم آتش‌افروز از توست — ناسازی این بخت جگرسوز از توست
شب نیست که روز دل فرو می‌نشود — خوش باد شبت که دل بدین روز از توست!

دوشم غم تو وداع جان می‌فرمود — برکندن دل از این جهان می‌فرمود
پا بر زبر جهان و جان بنهادم — یعنی که غم توام چنان می‌فرمود

در عشق تو خوف و خطرم بسیار است — خون دل و آه سحرم بسیار است
زان روز که در عشق تو شور آوردم — زان شور نمک بر جگرم بسیار است

دل نیست که از عشق تو خون می‌نشود — تن نیست که از تو سرنگون می‌نشود
جان از تن غمکشم برون رفت و هنوز — سودای تو ازسرم برون می‌نشود

در دست جفای تو زبون است دلم — در پای غم تو سرنگون است دلم
هر چند که خون دل حلال است ترا — در خونِ دلم مشو که خون است دلم

دانی تو که از حلقهٔ زلفت چونم — چون حلقه منه از در خود بیرونم
شک نیست که خونی نرهد از سرِدار — خونی گردی اگر شوی در خونم

باب چهل و دوّم

در صفت دردمندی عاشق

خونِ من خاکی که بریزد آخر / با خاک به خونی که ستیزد آخر
در خون دلم مشو که من خاک توام / از خون کفی خاک چه خیزد آخر؟

بی چهرهٔ تو چشم کرا دارم من / خون می‌ریزی که خونبها دارم من
خونی که بریختی چو بگشادی دست / در گردن من کن که روا دارم من

تا کی بی‌تو زاری پیوست کنم / جان را ز شراب عشق تو مست کنم
گاهی خود را نیست و گهی هست کنم / وقت است که در گردن تو دست کنم

خواهم که همی عاشق رویت میرم / سرگشته چو موی پیش مویت میرم
دانم به یقین که زنده مانم جاوید / گر نعره‌زنان در آرزویت میرم

گاه از غم تو مست و خرابم بینی / گه چون شمعی در تب و تابم بینی
دوشم دیدی به خواب جان رفته زدست / امروز چو جان رفت چه خوابم بینی

جانا! تو کجایی که نیازم بینی / وین نالهٔ شبهای درازم بینی
از ضعف چنانم که نیایم در چشم / گر بازآیی مدان که بازم بینی

در عشق تو راه این دل غافل گم کرد
هر روز هزار بار منزل گم کرد
چون در پهلوست جای دل عاشق تو
در پهلوی تو چرا چنین دل گم کرد؟

در عشق تو من گرد جنون می‌گردم
وز دایرهٔ عقل برون می‌گردم
دیری است که در خون دل من شده‌ای
در خون تو شدی و من به خون می‌گردم

در عشقِ تو رسوای جهان آمده‌ایم
و انگشت نمایِ این و آن آمده‌ایم
کردیم هزار منزل از پس هر روز
تا ما ز دل خویش به جان آمده‌ایم

جان سوخته پای‌بست آمد بی تو
وز دست شده به دست آمد بی تو
تا خیلِ خیال تو شبیخون آورد
بر قلبِ بسی شکست آمد بی تو

ای شمع چگل! تا تو برفتی ز برم
من کُشتهٔ هجر تو چو شمع سحرم
دور از تو چنان شدم که در روی زمین
گر باز آیی باز نیابی اثرم

در عشقِ تو بر خویشتنم فرمان نیست
وین درد مرا به هیچ رو درمان نیست
گفتی: «برهی گر ز سرم برخیزی»
برخاستنم از سر جان آسان نیست

جانا! دل من زیر و زبر خواهد شد
در پای غمت عمر به سر خواهد شد
دم دم به دمی که نیم جانی است گرو
خوش خوش به سرکار تو در خواهد شد

تا کی طلبم ز هر کسی پیوستت
یک ره تو طلب اگر وفایی هستت
چون بر دل همچو آتشم دست تراست
دستی برنه گر چه بسوزد دستت

جان گِردِ تو از میان می‌گردد
تن در هوست نعره زنان می‌گردد
وان دل که زنجیر سر زلف تو جست
زنجیر گسسته در جهان می‌گردد

خود را ز تو بی‌گناه می‌نتوان داشت
دل جز به غمت سیاه می‌نتوان داشت
از دردِ تو بادِ سرد من چندان است
کز بادکله نگاه می‌نتوان داشت

مهری که ز تو در دل من بنهفته است
با تو به زبان اگر نگویم گفته است
وقت است که طاق و جفت گویم با تو
در طاق دو ابروی تو چشمت جفت است

تا عشق نشست ناگهی در سر من
برخاست از این غم دل غم پرور من
هرگز به چه باز آید مرغِ دل من
تا باز آید برین که رفت از بر من

عمری به هوس در تک و تاز آمد دل
تا محرم راز دلنواز آمد دل
پس رفت به پیش‌باز و جان پاک بباخت
انصاف بده که پاکباز آمد دل

گر دل گویم به پای غم پست افتاد
ور جان گویم به عشق سرمست افتاد
می‌شست به خون دیده دل دست ز جان
دل نیز چو خون دیده بر دست افتاد

زانگه که دلم بر آن سمن بر بگذشت
هر دم بر من به درد دیگر بگذشت
با آنکه ز عشق هیچ آبم بنماند
بنگر که چگونه آبم از سر بگذشت

چون درد و دریغ از دل ریشم بنشد
جان شد به دریغ و درد خویشم بنشد
گفتم که چو سایه می‌روم از پس او
این نیز چه سود چون ز پیشم بنشد

ماهی که به حسن، عالم آرای افتاد
جان در طلبش شیفته هر جای افتاد
بیچاره دلم که دست و پایی می‌زد
از دست بشد از آن که در پای افتاد

باب چهل و سوّم

در صفت دردمندی عاشق

خواهی که ز شغل دو جهان فرد شوی
با اهل صفا همدم و همدرد شوی
غایب مشو از دردِ دلِ خویش دمی
مستحضرِ درد باش تا مرد شوی

در عشق اگر جان بدهی جان این است
ای بی سر و سامان! سر و سامان این است
گر در ره او دل تو دردی دارد
آن درد نگه‌دار که درمان این است

کم گوی که ترک حرف می‌باید کرد
واهنگ رهی شگرف می‌باید کرد
جانی که ازو عزیزتر چیزی نیست
در درد و دریغ صرف می‌باید کرد

عاشق ز همه کار جهان فرد بود
از هر دو جهان بگذرد و مرد بود
پیوسته دلش گرم و دمش سرد بود
از ناخنِ پای تا به سر درد بود

بس سر که به زیر تیغ خواهد بودن
کان ماه به زیر میغ خواهد بودن
تا یک نفسم ز عمر می‌خواهد ماند
تسبیح من «ای دریغ!» خواهد بودن

برقی که ز سوی دوست ناگه برود
در حال هزار جان به یک ره برود
هر لحظه ز سوی او در آید برقی
صد عالم در دم آرد آنگه برود

کو جان که به چاره چارهٔ جان کنمش
کو دل که علاجِ دلِ حیران کنمش
دردی دارم که هیچ نتوانم گفت
دردی که بتر شود چه درمان کنمش

دل را چو به دردِ عشق افسون کردم
از شهر نهاد خویش بیرون کردم
چون راز و نیاز هر دو معجون کردم
آنگاه دوایِ دلِ پر خون کردم

دل چون دل من غم‌زده نتواند بود
صد واقعه برهم‌زده نتواند بود
تا شربت عالم نشود خونابه
قوت من ماتم زده نتواند بود

چندان که به جهد اسب جان می‌رانم
چون می‌نگرم هنوز در زندانم
از بس که زدم آه ز دردِ دلِ ریش
بیم است که با آه برآید جانم

بیم است که نُه پردهٔ گردون سحری
بر هم سوزم ز سوز دل چون جگری
چون بلبل مست در بهار از غم عشق
می‌نالم و هیچ کس ندارد خبری

در عشق، خلاصهٔ جنون از من خواه
جان رفته و عقل سرنگون از من خواه
صد واقعهٔ روزفزون از من خواه
صد بادیه پر آتش و خون از من خواه

گر مرد ره همدم و همدردم باش
پس زن صفتی مکن یکی مردم باش
انکار چه می‌کنی بیا گر مردی
هم زانوی من دمی دربن دردم باش

ای قوم! اگر همدم این مسکینید
ماتم زده‌ای بر سر من بگزینید
وی جملهٔ ذرّات جهان می‌بینید
تا حشر به ماتم دلم بنشینید

اندیشهٔ عالمی مرا افتاده است
هر جا که فتد غمی مرا افتاده است
چون خوش دارم دلت که تا جان دارم
تنها همه ماتمی مرا، افتاده است

هر لحظه دل و جان به غمی تازه درانـد	آواره شـده بـه عـالمی تـازه درانـد
گر باشد یک غمم چه غـم بـاشد از آن	یک یک جـزوم بـه مـاتمی تـازه درانـد

برخـاست دلم چـنانکه در غـم بـنشست	وز شـیوهٔ جستوجـوی عـالم بـنشست
از درد دلم یکـــی بگـــفتم بـــه جـهان	ذرات جـهان جـمله بـه مـاتم بـنشست

گـــر مـــملکت درد مســلّم بکـنم	هـر لحـظه تـماشای دو عـالم بکـنم
خواهم که هر آن ذرّه کـه در عـالم هست	مـن بـر هـر یک هـزار مـاتم بکـنم

در پیش نظر این همه میغم ز چه خاست	وین رهگذرِ تیز چو تیغم ز چه خاست
دردا و دریـــغا کـــه نـمیدانـم هـیچ	کاین چندینی درد و دریغم ز چه خاست

دردی کـه مـرا در دل بـیدرمان است	یک ذرّه ز دل کـم نشود تـا جـان است
گـر دردِ دلِ خـلقِ جـهان جـمع کـنند	دردِ دلِ من یک شبه صد چندان است

چون خیل بلا ز پیش و از پس بودم	نـاکس بـاشم اگـر دلِ کس بـودم
کـارِ مـن دلسـوخته آه است هـمه	گـر در گـیرد یک آهِ مـن بس بـودم

ره نـیست بـدان دانـه که کِشتند مرا	وز قـصّهٔ آن خـط کـه نـوشتند مـرا
گر مـیبندانـم آنکـه درمـان مـن است	دانـم کـه ز درد او سـرشتند مـرا

چون هست غمت غمی دگر حاجت نیست	با خون دلم خون جگر حاجت نیست
گـفتم کـه هـزار نـوحهگـر بنشانم	ماتمزده را بـه نـوحهگـر حـاجت نـیست

باب چهل و چهارم

در قلندریّات و خمریّات

ما رندان را حلقه به گوش آمده‌ایم
ناخورده شراب در خروش آمده‌ایم
دست از بد و نیک و کفر و اسلام بدار
دُردی در دِه که دُردنوش آمده‌ایم

ما خرقهٔ رسم، از سر انداخته‌ایم
سر را، بَدَلِ خرقه، در انداخته‌ایم
هر چیز که سدِّ راه ما خواهد بود
- گر خود همه جان است - برانداخته‌ایم

تا دل به غم عشق تو در خواهد بود
دُردی‌کش و رند و دربه‌در خواهد بود
بر لوح نوشته‌اند کاین بی‌سروبن
هر روز به صد نوع بتر خواهد بود

زانگه که مرا عشق تو در کار آورد
بی‌صبری و بی‌قراریم بار آورد
تسبیح و ردا صلیب و زنّار آورد
جان برد و از این متاع بسیار آورد

در عشق تو دین خویش نو خواهم کرد
در ترسایی گفت و شنو خواهم کرد
زنّارِ چهاز کرد برخواهم بست
دستار به میخانه گرو خواهم کرد

سودای توام بی دل و دین می‌خواهد
خمّار و خراباتنشین می‌خواهد
من می‌خواهم که عاقلی باشم چُست
دیوانگی توام چنین می‌خواهد

آن رفت که گفتمی من از زهد سخن	اکنون من و دَردِ نو و دُردیِ کهن
دی سر و بُنِ صومعهٔ دین بودم	و امروز به میخانه شدم بی سر و بن

معشوقه نه سر، نه سروری می‌خواهد	حیرانی و زیر زَبَری می‌خواهد
من زاهد فوطه‌پوش چون دانم بود	چون یار مرا قلندری می‌خواهد

چون با سرودستار نمی‌پردازم	دستار به میخانه فرو اندازم
اندر همه کیسه یک درم نیست مرا	وین طرفه که هر دو کون در می‌بازم

در عشق بزرگیم به خردی بدهم	وین سرخی روی خود به زردی بدهم
از صافی دین چو قطره‌ای نیست مرا	سجّاده گرو کنم به دُردی بدهم

ترسابچه‌ای که توبه بشکست مرا	دوش آمد و زلف داد در دست مرا
در رقصِ چهاز کرد برگشت و برفت	زنّار چهاز کرد بربست مرا

نه در سرِ من سَرِسری بینی تو	نه میل دلم به داوری بینی تو
اینجا که منم نقطهٔ دردی بفرست	تا گمراهی و کافری بینی تو

تا در بُنهٔ خویش مقام است ترا	سودا چه پزی که کار خام است ترا
تا صاف نگردد دلت از هر دو جهان	دُردیِّ خرابات حرام است ترا

تا چند ز زاهد ریایی آخر	دُردی درکش که مردِ مایی آخر
ما را جگر از زهد ریایی خون شد	ای رندِ قلندری کجایی آخر؟

از بس که دلم بسوخت زین کار درشت	روزی صد ره به دست خود خود را کشت
جامی دو، میِ مغانه خواه از زردشت	تا باز کنم قبای آدم از پشت

زین دَرد که جز غصّهٔ جان می‌ندهد
جز دُردِ قلندری امان می‌ندهد
آن آه به صدق کز قلندر خیزد
در صومعه هیچ کس نشان می‌ندهد

گر زهد کنی سوز و گدازت ببرد
عُجب آورد و شوق و نیازت ببرد
زنهار به گرد من مگرد ای زاهد
کاین رندِ قلندر از نمازت ببرد

خواهی که ز خود به رایگان باز دهی
فانی شوی و به یک زمان باز رهی
یک لحظه به بازارِ قلندر بگذر
تا از بد و نیک دو جهان باز رهی

خون شد جگرم بیار جام ای ساقی
کاین کار جهان دم است و دام ای ساقی
می ده که گذشت عمر و بگذاشته گیر
روزی دو سه نیز والسلام ای ساقی

از تَفِّ دلم می به صباح ای ساقی
جوشیده چو گشت شد مباح ای ساقی
مستی و مُقامری بسی بهتر از آنک
بر روی و ریا کنی صلاح ای ساقی

شمع است و شراب و ماهتاب ای ساقی
شاهد ز شرابْ نیم خواب ای ساقی
از خاک مگو وین دل پر آتش نیز
بر باد مده بیار آب ای ساقی

همچون من و تو علی‌الیقین ای ساقی
بسیار فرو خورد زمین ای ساقی
تا کی کنی اندیشه از این ای ساقی
العیش! که عمر رفت هین ای ساقی

دل گشت ز معصیت سیاه ای ساقی
فریاد ز شومیِ گناه ای ساقی
برگیر به سوی توبه راه ای ساقی
کز عمر بسی نماند آه ای ساقی

هم سبزهٔ سرمست برُست ای ساقی
هم گل و گلاب روی شست ای ساقی
چون یاسمن لطیف را شاخ شکست
کی توبهٔ ما بود درست ای ساقی

چون گل بشکفت در بهار ای ساقی تا کی نهدم زمانه خار ای ساقی
در پیش بنه صراحی و برکف جام با سبز خطی به سبزه‌زار ای ساقی

تا کی شوم از زمانه پست ای ساقی زین پس من و آن زلف خوش است ای ساقی
زلف تو به دست با تو دستی بزنیم زان پیش که بگذرد ز دست ای ساقی

سلطان، تو، به می دهندگی ای ساقی ما بسته میان به بندگی ای ساقی
ما مردهٔ محنتیم و امروز به توست جان را ز شراب، زندگی ای ساقی

تا کی گویی ز چار و هفت ای ساقی تا چند ز چار و هفت تفت ای ساقی
هین قول بگو که وقت شد ای مطرب هین باده بده که عمر رفت ای ساقی

گل روی نمود از چمن ای ساقی بلبل ز فراق نعره‌زن ای ساقی
مَی‌کش که بسی کشند می بی من و تو ما روی کشیده در کفن ای ساقی

پر کن شکمی به اشتها ای ساقی از قافِ قرابه تابه‌ها ای ساقی
خون شد دل من به ابتدا باده بیار تا توبه کنم به انتها ای ساقی

تا چند از این بی‌خبران ای ساقی دل کرده سبک، کیسه گران ای ساقی
تا کی ز خصومت خران ای ساقی بگذر ز جهانِ گذران ای ساقی

هرگز نه جهانِ کهنه نو خواهد شد نه کارِ کسی به کام او خواهد شد
ای ساقی اگر تو می‌دهی ور ندهی می‌دان که سرِ جمله فرو خواهد شد

برخاست دلم، چو باده در خم بنشست وز طلعت گل هزاردستان شد مست
دستی بزنیم با تو امروز به نقد زان پیش که از کار فرو ماند دست

وقت است که در بر آشنایی بزنیم
تا بر گل و سبزه تکیه جایی بزنیم
زان پیش که دست و پا فرو بندد مرگ
آخر کم از آنکه دست و پایی بزنیم؟

ترسم که چو پیش از این کم از کم نرسیم
با همنفسان نیز فراهم نرسیم
این دم که دریم پس غنیمت داریم
باشد که به عمر خود بدین دم نرسیم

ای همنفسان فعل اجل می‌دانید
روزی دو سه داد خود ز خود بستانید
خیزید و نشینید که خود بعد از این
خواهید به هم نشستن و نتوانید

خوش باش دلا که نیک و بد می‌برسد
با خلق جهان داد و ستد می‌برسد
شادی و طرب چو نعمت و ناز جهان
چون جمله به مرگ می‌رسد می‌برسد

بر چهرهٔ گل شبنم نوروز خوش است
در باغ و چمن روی دل‌افروز خوش است
از دی که گذشت هر چه گویی خوش نیست
خوش باش و ز دی مگو که امروز خوش است

چون پرتو شمع بر شراب است امشب
در طبع دلم میل کباب است امشب
جانا! می ده چه جای خواب است امشب
آباد بران چه آن خراب است امشب!

چون گل بشکفت ساعتی برخیزیم
بر شادی می، ز دست غم بگریزیم
باشد که بهار دیگر ای همنفسان
گل می‌ریزد ز بار و ما می‌ریزیم

گر سبز خطی است، گوشه‌ای خالی گیر
بر مفرش سبزه، رو، کَم قالی گیر
اندیشهٔ حال زیر خاکت تا کی
عمر تو چو باد می‌رود حالی گیر

بر آب روان و سبزه ای شمع طراز
می در ده و توبه بشکن و چنگ ساز
خوش باش که نعره می‌زند آب روان
می‌گوید: رفتم که دگر نایم باز

مهتاب به نور دامن شب بشکافت / می‌خور که دمی خوشتر از این نتوان یافت
خوش باش و بیندیش که مهتاب بسی / خوش بر سر خاک یک به یک خواهد تافت

چون عهده نمی‌کند کسی فردا را / یک امشب خوش کن دلِ پر سودا را
می‌نوش به نور ماه ای ماه که ماه / بسیار بتابد که نیابد ما را

ای دل چو درین راه خطرناک شوی / از کار زمین و آسمان پاک شوی
مهتاب بتافت، آسمان سیر ببین! / زان پیش که در زیرزمین خاک شوی

بر روی گل از ابر گلاب است هنوز / در طبع دلم میل شراب است هنوز
در خواب مشو چه جای خواب است هنوز / جانا! می ده که ماهتاب است هنوز

دل گر چه ز عمر پیش خوردی دارد / می ده که دلم هنوز گردی دارد
بر زردیِ آفتاب دَر دِه میِ سرخ / کاین زردی آفتاب دردی دارد

روزی که بود روز هلاک من و تو / از تن برهد روانِ پاک من و تو
ای بس که نباشیم و زین طاق کبود / مه می‌تابد بر سر خاک من و تو

ساقی به صبوحی می ناب اندر ده / مستان شبانه را شراب اندر ده
مستیم و خراب در خرابات فنا / آوازه به عالم خراب اندر ده

ماییم به عقل ناصواب افتاده / دل از شر و شور در شراب افتاده
آزاد ز ننگ و نام سر بر خشتی / در کنج خرابات خراب افتاده

خواهی که غم از دل تو یکدم بشود / می‌خور که چو می به دل رسد غم بشود
بگشای سر زلف بتان، بند ز بند، / زان پیش که بند بندت از هم بشود

گل جلوه همی کند به بستان ای دوست
دریاب چنین وقت گلستان ای دوست
بنشین چو ز هر چه هست برخواهی خاست
روزی دو ز عیش داد بستان ای دوست

بشکفت گل تازه به بستان ای دوست
بر زمزمهٔ هزار دستان ای دوست
می‌دان به یقین که تو بدین دم که دری
گر جهد کنی رسید نتوان ای دوست

آن لحظه که از اجل گریزان گردیم
چون برگ ز شاخ عمر ریزان گردیم
عالم ز نشاط دل به غربال کنید
زان پیش که خاکِ خاک‌بیزان گردیم

جانا گل بین جامهٔ چاک آورده
وز غنچه صباش بر مغاک آورده
می خور که صبا بسی وزد بی من و تو
ما زیر کفن روی به خاک آورده

چون صبح دمید و دامن شب شد چاک
برخیز و صبوح کن چرایی غمناک
می نوش دمی که صبح بسیار دمد
او روی به ما کرده و ما روی به خاک

صبح از پس کوه روی بنمود ای دوست
خوش باش و بدان که بودنی بود ای دوست
هر سیم که داری به زیان آر که عمر
چون درگذرد نداردت سود ای دوست

هر روز برآنم که کنم شب توبه
وز جام پیاپی لبالب توبه
واکنون که شکفت برگ گل برگم نیست
در موسم گل ز توبه یارب توبه

می خور که فلک بهر هلاک من و تو
قصدی دارد به جان پاک من و تو
بر سبزه نشین که عمر بسیار نماند
تا سبزه برون دمد ز خاک من و تو

ز آن آتش تر که خیمه بر کِشت زنند
شاید که درین دل چو انگشت زنند
تا از سر درد گِل کنم خاک ز اشک
زان پیش که از کالبدم خشت زنند

مهتاب فتاد در گلستان امشب
گل روی نمود سوی بستان امشب
درده می گلرنگ که می‌توان خفت
از مشغلهٔ هزار دستان امشب

ماییم به میخانه شده جمع امشب
داده به سماع مطربان سمع امشب
برخاسته از دو کون و خوش بنشسته
با شاهد و با شراب و با شمع امشب

جانا! می ده که با دلی غمناکم
تا می ز غم جهان بشوید پاکم
هین باده! که سبزه آمد از خاک پدید
زان پیش که ناپدید گردد خاکم

زهر است غم این دل غمناک همه
جانا! می ده که هست تریاک همه
می ده به لب کشت که بسیار نماند
تا کشت کنند بر سر خاک همه

ای نوحه که از چنگ کنون می‌آید
تا کی گویی که بوی خون می‌آید
وین نالهٔ زارِ نای در وقت بهار
گویی که زگو من برون می‌آید

ماییم و می و مطربی مشکین خال
بی هجر میسّر شده ایام وصال
با سیم‌بری نشسته در باد شمال
زین آب حرام خون خود کرده حلال

برخیز که ماه می‌زند خیمه ز شب
خورشید همی رود سراسیمه ز شب
شمع آر و شراب و نُقل و خندان بنشین
کاندر شکنند تمام یک نیمه ز شب

برخیز که کار ما چو زر خواهد شد
اسبابِ شراب مختصر خواهد شد
بشتاب که بر پُشتیِ رویت خورشید
خوش خوش به دهان شیر در خواهد شد

یکدم به طرب بادهٔ خوش لَوْن دهید
فارغ ز فساد و ایمن از کَوْن دهید
تا غرقه شود در آب فرعونِ هوا
فرعَوْنیِ مَی به دست فرعَوْن دهید

دل در غم همدمی بفرسود و نیافت
می‌جست مراد و می‌نیاسود و نیافت
فرمان بر و باده خود که عمری است که دل
در آرزوی چنین دمی بود و نیافت

تا چند درین مقام بیدادگران
روزی به شبی شبی به روزی گذران
هین کاسهٔ می! که عمر در بی‌خبری
از کیسهٔ ما می‌رود ای بی‌خبران!

مخموران را پیالهٔ می در ده
بر نعرهٔ چنگ و نالهٔ نی در ده
ای ساقی! اگر جام سراسر بنماند
بر دُرد زن و جام پیاپی در ده

جانا! می خور که چون گل تازه شکفت
بلبل ره خارکش کنون خواهد گفت
تنها منشین و شمع منشان که بسی
تنهات به خاک تیره می‌باید خفت

چون جلوهٔ گل ز گلستان پیدا شد
بلبل به سخن در آمد و شیدا شد
در جام بلور کن می لعل که باغ
از مروارید ابر چون مینا شد

ای ترک قلندری شرابی در ده
جامی دو، می، از بهر خرابی در ده
وین بستهٔ حرص عالم فانی را
زان پیش که خاک گردد آبی در ده

برخیز که گل کیسهٔ زر خواهد ریخت
ابرش به موافقت گهر خواهد ریخت
گر زر داری بریز چون خاک و بخور
کز روی تو زر به خاک در خواهد ریخت

چندان که نگاه می‌کنم هر سویی
از سبزه بهشت است و ز کوثر جویی
صحرا چو بهشت شد ز دوزخ کم گوی
بنشین به بهشت با بهشتی‌رویی

باب چهل و پنجم

در معانی‌ای که تعلّق به گل دارد

بنگر ز صبا دامنِ گل چاک شده
بلبل ز جمال گل طربناک شده
در سایهٔ گل نشین که بس گل که ز باد
بر خاک فرو ریزد و ما خاک شده

گل بین که به غنج و ناز خواهد خندید
بر عالم پر مجاز خواهد خندید
صد دیده بباید که بر او گرید زار
آن دم که ز غنچه باز خواهد خندید

ابری که رخ باغ کنون خواهد شست
گل را به گلاب بین که چون خواهد شست
گل می‌آید با قدحی خون در دست
از عمر مگر دست به خون خواهد شست

از دست گلابگر گل عشوه‌پرست
در پای آمد چنانکه بر خاک نشست
گل خون شد و از درد به بلبل می‌گفت:
«آخر به چنین خون که بیالاید دست؟»

با گل گفتم چو یوسفِ کنعانی
در مصرِ چمن تُرا سزد سلطانی
گل گفت که من صد وَرَقم در هر باب
خود یک وَرَق است این که تو بر می‌خوانی

بلبل که به عشق یک هم آواز نیافت
همچون تو گلی شکفته در ناز نیافت
گل گر چه به حسن صد وَرَق داشت ولیک
در هیچ وَرَق شرحِ رخت باز نیافت

بلبل همه شب شرحِ وصالت می‌خواند
مه طلعت خورشیدِ کمالت می‌خواند
گل پیش رخِ تو صد وَرَق بازگشاد
و ز هر وَرَق آیتِ جمالت می‌خواند

گل بین که بر اطراف چمن می‌نازد
وز سوی دگر سرو و سمن می‌نازد
هر گل که به ناز باز خندید چو صبح
از حسن تو یا ز شعر من می‌نازد

نی حال من و تو ماهوش می‌گوید
بشنو که درین فصل چه خوش می‌گوید
گل نیز چو در خارکشی افتاده است
بلبل همه راه خارکش می‌گوید

گل بی‌سروپای خویشتن می‌انداخت
خود را به میان انجمن می‌انداخت
از رشک رخت به خاک ره می‌افتاد
پس خاک به دست با دهن می‌انداخت

چون برگِ گلت بدید گلبرگِ طری
شق کرد قَصَب به دست بادِ سحری
شد تا به برِ گلابگر جامه‌دران
از شرم رخت در آتش افتاد و گری

گل بین که گلابِ ابر می‌دارد دوست
وز خنده چو پسته می‌نگنجد در پوست
تا بادِ صبا بر سرِ گل مُشک افشاند
می‌نازد از آن باد که اندر سرِ اوست

گل گفت که رفتنم یقین افتاده است
یک یک ورقم فرا زمین افتاده است
از عمرِ عزیز اگر چه صد برگم من
بی‌برگ فتاده‌ام، چنین افتاده است

گل گفت: اگر چه ابر صد گاهم شُست
آن دست همی ز عمر کوتاهم شُست
بلبل بر گل از این سخن زار گریست
یعنی همه روز خون به خون خواهم شُست

گل گفت که دست زرفشان آوردم
خندان خندان سر به جهان آوردم
بند از سرِ کیسه برگرفتم رفتم
هر نقد که بود با میان آوردم

گل گفت که تا روی گشادند مرا
هم بر سر پای سر بدادند مرا
هر چند که صد لطیفِ عالمم می‌خوانند
بنگر تو که چه خار نهادند مرا

گل گفت که تا چشم گشادند مرا
دیدم که برای مرگ زادند مرا
هر چند که صد برگ نهادند مرا
بی‌برگ به راه سر بدانند مرا

گل گفت: کم عمر به دریوزه نداد
دادِ دلِ من گنبدِ فیروزه نداد
ایّام اگر چه داد صد برگ مرا
چه سود که برگِ عمر یک روزه نداد

گل گفت: ز رخ نقاب باید انداخت
جان در خطر عذاب باید انداخت
چون در آتش گلاب می‌باید شد
ناکامْ سپر بر آب باید انداخت

گل گفت: که گه زخم زند صد خارم
گه باد به خاک ره فشاند خوارم
گه مردِ گلابگر بر آتش نهدم
آخر منِ غم‌کش چه جنایت دارم؟

گل گفت: مرا خون جگر خواهد ریخت
بر خاک رهم کنار زر خواهد ریخت
ای ابر! بیاو آب زن بر رویم
کآبِ رخ من گلابگر خواهد ریخت

گل گفت که چند اوفتم در پستی
بیرون تازم با سپری از مستی
تا غنچه بدو گفت: سپر می‌چکنی؟
انگار که چون من کمری بر بستی

گل گفت: نقاب برگشادیم و شدیم
از دست به دسته اوفتادیم و شدیم
چون عمر وفا نکرد هم بر سرِ پای
ما دستهٔ خویش باز دادیم و شدیم

گل گفت: چنین که من کنون می‌آیم
حقّا که خلاصهٔ جنون می‌آیم
شاید اگر آغشتهٔ خون می‌آیم
چون از رحمِ غنچه برون می‌آیم

گل گفت: کسم هیچ فسون می‌نکند / درمان من غرقه به خون می‌نکند
زین پای که من بر سر آتش دارم / کس خار گلابگر برون می‌نکند

گل گفت: گلابگر چو تابم ببرد / در زیرِ جُلَنْبِل غنچه خوابم ببرد
من می‌شکفم گلابگر می‌آید / تا بر سرِ آتش همه آبم ببرد

گل گفت: که با گلابگر هر سحری / اول پیکان نمودم آخر سپری
چون جنگ نداشت سود زر بر کفِ دست / بنمودمش و نکرد این هم اثری

گل گفت: من فتاده صد کار امروز / در آتش و خون مانده گرفتار امروز
چه بر سر آتشم نشانید آخر / در پای تمام است مرا خار امروز

گل گفت: چو نیست هفته‌ای روی نشست / از کم عمری پشت امیدم بشکست
هر چند چو آتشم بدین سیر آبی / بر خاک فتاده می‌روم باد به دست

گل گفت ز تفِّ دل عرق خواهم کرد / زر از پی عمر بر طبق خواهم کرد
چون می‌نالد بلبل عاشق بر من / شک نیست در آن که جامه شق خواهم کرد

گل بر سر پای غرقهٔ خون ز آن است / کاو روز دویی درین جهان مهمان است
پیکان در خون عجب نباشد دیدن / در غنچه نگر که خونِ در پیکان است

یا رب صفت رایحهٔ نسرین چیست / این روح ریاحین چمن چندین چیست
گر مصحف حسن نیست گلبرگ لطیف / پس بر ورقش دَه آیهٔ زرّین چیست؟

افکند گلابگر ز بیدادگری / صد خارِ جفا در ره گلبرگ طری
گل گفت: آخر کنار پُر زر دارم / تو سنگدلم بینی و بازم نخری

بلبل به سحرگه غزلی تر می‌خواند تا ظن نبری کان غزل از بر می‌خواند
از دفتر گل باز همی کرد ورق وز هر ورقش قصّهٔ دیگر می‌خواند

زین شیوه که اکنون گل تر می‌خیزد از بلبل مست ناله بر می‌خیزد
در مدّت یک هفته به صد دست بگشت زان هر نفس از دست دگر می‌خیزد

تا گل ز گریبان چمن سر بر کرد بلبل هر دم مشغلهٔ دیگر کرد
چون خندهٔ گل ز غنچه بس زیبا بود در تاخت صبا و دهنش پر زر کرد

ای گل به دریغِ عمر دل پُر خون کن ور ماتم خویش می‌کنی اکنون کن
وی صبح چو عمر گل به یک دم گرو است آن دم بزن و از گروش بیرون کن

گر چه گل تر در آمدن سر تیز است چه سود که در وقت شدن خونریز است
تا روی نمود گل همی پشت بداد دردا که وصال گل فراق‌آمیز است

می‌ریخت گل و ز خاک مفرش می‌کرد وز بیم شدن سینه پُر آتش می‌کرد
دردا که چو بی‌وفایی عمر بدید نابرده شبی به روز، شب خوش می‌کرد

بشکفت به صد هزار خوبی گل مست وز رعنایی جلوه‌گری در پیوست
و آخر چو ندید در جهان جای نشست ننشست ز پای و می‌بشد دست به دست

غنچه که چو پسته لب شود خندانش از کم عمری بر لبش آمد جانش
چون نیست بجز نیست شدن درمانش خون می‌بچکد به درد از پیکانش

با گل گفتم که داد بستان و برو آب رخ خود خواه ز باران و برو
گل گفت که بر من ابر از آن می‌گرید یعنی که بشوی دست از جان و برو

بلبل سخنی گفت به گل آهسته — یعنی که بپیوند بدین دلخسته
گل گفت: آخر در که توانم پیوست — بشکفتن من ریختن پیوسته

گل گفت که در خاک چرا ننشینم — چون از زر خود دست تهی [می]بینم
زر بر کف دست داشتم باد بریخت — در خاک فتاده‌ام زرم می‌چینم

بلبل به سحر نعره‌زنان می‌آشفت — وز غنچهٔ سرتیز حدیثی می‌گفت
چون غنچه درون پوست زر داشت نهفت — در پوست نگنجید و ز شادی بشکفت

در غنچه نگاه کن که چون می‌جوشد — پیکانش نگر که همچو خون می‌جوشد
بلبل سرِ پیکانش به منقار بسفت — خون از سرِ پیکانش برون می‌جوشد

چون شور ز گل در دل بلبل افتاد — در هر رگ او هزار غلغل افتاد
از باد صبا شور ز عالم برخاست — وز گریهٔ ابر خنده بر گل افتاد

گل قصّهٔ بی‌خویشتنی خواهد گفت — و افسانهٔ شیرین سخنی خواهد گفت
گل کیست به طفلی دهنی پُر آتش — موسی است مگر او «اَرِنِی» خواهد گفت

با گل گفتم: چو چشم آن می‌دارم — کز خندهٔ تو گشاده گردد کارم
گل گفت: چو ابر گرید آید زارم — کز خندیدن ریختن آرد بارم

بشکفت گل و رونق شمشاد ببرد — آرام دل بنده و آزاد ببرد
بلبل گل را جملهٔ شب دم می‌داد — تا لاجرمش زان همه دم باد ببرد

گل از پی عمری به طلب می‌آید — از پردهٔ غنچه زین سبب می‌آید
گل نیست که آن غنچه نمود از پیکان — جان است که غنچه را به لب می‌آید

گل عمر بسی کرد طلب پس چه کند
آورد ز غنچه جان به لب پس چه کند
بلبل سبقی از ورق گل می‌خواند
تکرار همی کند به شب پس چه کند

با گل گفتم که با چنین عمر که هست
انگار که نیست رخت بر باید بست
گل گفت: چو نیست در جهان جای نشست
هم بر سر پای می‌روم دست به دست

گل بین که به صد غنج و به صد ناز رسید
وز غنچهٔ سرکش به صد اعزاز رسید
رازی که صبا به گوش گل در می‌گفت
امروز به بلبل آن همه باز رسید

تا پرده ز روی گلِ تر باز افتاد
بلبل با گل همدم و همراز افتاد
ناآمده گویی به سرانجام رسید
زین شیوه که کار غنچه آغاز افتاد

آن نقد نگر که در میان دارد گل
یعنی که کنار زرفشان دارد گل
گل می‌خندد که زعفران خورد بسی
شک نیست در آن که زعفران دارد گل

باب چهل و ششم

در معانی‌ای که تعلّق به صبح دارد

ای صبح! مدم، مخند و مپسند آخر — یک روز لب از خنده فرو بند آخر
من می‌گریم که امشبی روز مشو — تو بر دمِ بامداد تا چند آخر؟

ای صبح! چو دیدی بر من سیم‌تنی — بر عشرت ما خنده زدی بی‌دهنی
گر من بخریدمی دمت ای کاذب — بفروختیی همه جهان بر چو منی

امشب ز دمیدن تو ترسم ای صبح — وز تیغ کشیدن تو ترسم ای صبح
چون در پس پرده یار با ما بنشست — از پرده دریدن تو ترسم ای صبح

امشب که دمی همنفس جانانم — سرمایهٔ عمر این نفس می‌دانم
ای صبح، چو از دم آتش افزون گردد — گر در دمی، آتش بزنی در جانم

امشب اگر از تو بی‌قراری نرود — از روز دگر سفیدکاری نرود
من زلف دراز تو به شب پیوندم — کز روی تو صبح را به یاری نرود

امشب چه شود که لب ببندی ای صبح — درد من و یارم نپسندی ای صبح
چون بر سر ما شمع بسی می‌گرید — شاید که تو نیز برنخندی، ای صبح

ای چرخ ز دریوزهٔ تو می‌گریم
وز خرقه پیروزهٔ تو می‌گریم
وی صبح چو بر همه جهان می‌خندی
از خندهٔ هر روزهٔ تو می‌گریم

صبحا! ندمی تو تا که بندی نکنی
یک روز دوای دردمندی نکنی
چون شمع مراگریهٔ هر شب بس نیست
گر هر روزیم ریشخندی نکنی

امشب بر ماست آن صنمِ جان افروز
ای صبح! مشو روز و مرا جان بمسوز
گر چه همه شب به لطف زاری کردم
هم بر دم بامدادی ای صبح امروز

ای صبح! اگر تو یاری‌ای خواهی کرد
آن است که پرده‌داری‌ای خواهی کرد
من خود ز سیه‌گریّ شب می‌ترسم
تو نیز سفیدکاری‌ای خواهی کرد

ای صبح! امشب علاج دیگر نبرم
گر دست به زلف آن سمن‌بر نبرم
با هر سرِ موی او سری دارم من
چندین سر اگر تیغ کشی سر نبرم

ای صبح! هزار پرده در پیش انداز
وان جمله بدین عاشق دل‌ریش انداز
امشب شب خلوت است ما را بمژول
هر تیغ که برکشی سر خویش انداز

ای صبح! اگر بلندیت هست امشب
از بهر خدا که صبر کن پست امشب
تا دور ز رویت من سرمست امشب
در گردنِ مقصود کنم دست امشب

ای صبح! اگر طلوع خواهی کردن
در کشتن من شروع خواهی کردن
حقّا که اگر رنجه شوی زآه دلم
از نیمهٔ ره رجوع خواهی کردن

ای صبح! مخند امشب و لب بر لب باش
با عاشقِ دلسوخته هم مذهب باش
چون یار بر من است تا روز امشب
یک روز مدم گو همه عالم شب باش

امشب که مرا نه تاب و نه تب بوده است
با یار به هم جامِ لبالب بوده است
ای صبح! در آن کوش که امشب ندمی
زیرا که مرا روز خود امشب بوده است

ای صبح! جهان فروز عالم تونه‌ای
در خنده زدن شکرفشان هم تونه‌ای
چون نیست تُرا یک صفت همدم من
در درکش و دم مده که همدم تونه‌ای

جانم به مرادِ دل رسیده است امشب
بر سیم‌بری سری کشیده است امشب
ای صبح! مکن مرا مگریان و مخند
کآرام دل من آرمیده است امشب

گر صبح شبی واقعهٔ من دیدی
در پرده شدی پردهٔ من نَدْریدی
ور دم نزدی یک سخنم نشنیدی
تا حشر دمش فروشدی نَدْمیدی

آن شب که بود وصال جان افروزم
من جملهٔ شب حیله‌گری آموزم
از هر مژه سوزنی کنم تا شب را
بر صبحدم روز قیامت دوزم

دوش آن بت مستم به طلب آمده بود
شب خوش می‌کرد آن که به شب آمده بود
چه سود که چون صبح وصالش بدمید
جانم به وداع تن به لب آمده بود

دوش آمد و گفت: چند جانت سوزم
وقت است که امشبیت جان افروزم
دردا که هنوز در دهن داشت سخن
خود صبح برآمد و فرو شد روزم

چندان که به ناله می‌گشایم لب را
وز بی‌خوابی می‌شمرم کوکب را
خود روز پدید نیست یا رب چه شب است
کامشب گویی روز فروشد شب را

گر زلفِ بتم نه‌ای ای شب به سر آی
تا کی ز درازی تو کوتاهتر آی
وی صبح اگر از دل کُهْ می‌ندمی
- یعنی که ز سنگ - آخر از پرده برآی

باب چهل و هفتم

در معانی‌ای که تعلّق به شمع دارد

بس آب که بگذشته ز سر از تو مراست
بس آتش و خون که در جگر از تو مراست
در عشق تو یکتا صفتم لیک چو شمع
در هر تویی سوز دگر از تو مراست

با عشق تو جان خویش در خواهم باخت
با گریه به هم خون جگر خواهم باخت
گر می‌گریم چو شمع زیبنده مراست
کز هر اشکی سری دگر خواهم باخت

ای در سر ذرّه ذرّه سودا از تو
چون ذرّه هزار بی‌سروپا از تو
مردی باید چو شمع دل پُر آتش
و آنگاه چو شمع پای برجا از تو

تا چند ز سودای تو در سوز و گداز
چون شمع آرم به روز شبهای دراز
تاکی ز تو باز مانم ای شمع طراز
ماندهٔ طفل تشنه از پستان باز

خونی که ز تو در جگرم می‌گردد
می‌جوشد و گردِ نظرم می‌گردد
چون شمع هزار اشک سرگردانی
بر رخ ریزم که بر سرم می‌گردد

جان پیش رخت نثار خواهم آورد
دل در غمت استوار خواهم آورد
چون شمع سری هزار خواهم آورد
پیشت همه در کنار خواهم آورد

گه عشق توام چو شمع گرینده کند
چون صبح اگرم زنده کنی زنده شوم
گه چون صبحم با لب پُر خنده کند
گردن زدنم پیش رخت زنده کند

در عشق تو از نفع و ضرر نندیشم
چون هیچ دگر نیست مرا جز غمِ تو
چون شمع ز سوزِ پا و سر نندیشم
تا هست غمت چیزِ دگر نندیشم

جان روی دل افروزِ تُرا باید داشت
چون شمعم اگر هزار سر خواهد بود
دل ناوک دلدوزِ تُرا باید داشت
آن چندان سر سوزِ تُرا باید داشت

دل شمع تو شد به یک نفس مرده شود
اشکی که ز سوز می‌فشانم چون شمع
ور زنده شود جان به لب آورده شود
باز از دم سرد بر رخ افسرده شود

تن جز به هوایِ تو قدم می‌نزند
بیچاره دلم که همچو شمعی همه شب
جان جز به ثنایِ تو قلم می‌نزند
می‌سوزد و می‌گرید و دم می‌نزند

ای جان و دلم به جان و دل مولایت
تو شمعِ منی و منّت پروانه شدم
از جای شدم ز عشق یک یک جایت
جز سوخته سر می‌نهم بر پایت

بر خویش بسی چو شمع بگریسته‌ام
بی‌سوز تو چون شمع فرو مردم من
تا بی‌تو چرا به خویش نگریسته‌ام
چون شمع مگر ز سوز می‌زیسته‌ام

کارم که چو زلف تو مشوّش دارم
گر چون شمعم پای بر آتش چه عجب
از دست بشد چگونه دل خوش دارم
زیرا که چو شمع سر در آتش دارم

ای رفته به آسمان نفیرم بی‌تو
تو شمع منی بیا و می‌سوز مرا
یک لحظه قرار می‌نگیرم بی‌تو
کان دم نسوزیم بمیرم بی‌تو

هر لحظه در آتشِ غمم اندازی   ور ناله کنم در عدمم اندازی
چون شمع اگر زار بگریم بر خویش   در حال سر اندر قدمم اندازی

از آتشِ عشق چون تو جان افروزی   چون شمع نفس نمی‌زنم بی‌سوزی
عمری است که بی تو جان من می‌سوزد   آخر بر من دلت نسوزد روزی؟

ای کاش هزار موی بشکافتمی   وز تو سرِ یک موی خبر یافتمی
گر عشق رخِ تو نیستی آتشِ صِرف   چون شمع که از سوزِ تو سر تافتمی؟

آن دل که چو موم نرمم آمد بی‌تو   از بس که بسوخت شرمم آمد بی‌تو
تا دیده‌ام از دور تُرا شمع توام   زان در دهن آب گرمم آمد بی‌تو

در راه غمِ تو جسم و جوهر بنماند   ره محو شد و رهرو و رهبر بنماند
من راه چگونه گیرم از سر که چو شمع   تا راه به پای برده شد سر بنماند

جان بر گرهِ زلفِ تو آموخته گیر   بی‌روی تو چشم از دو جهان دوخته گیر
دل را که چو پروانه به پای افتاده است   چون شمع اگر بسر برم سوخته گیر

از بس که ز غم سوختم ای شمع طراز   چون شمع ز تو سوخته می‌مانم باز
کوتاه کنم سخن که می‌نتوان گفت   غمهایِ دلم مگر به شبهای دراز

تا دور فتاده‌ام از آن نادره کار   دل گشت به صد پاره و صد شد به هزار
من چون شمعم که در فراقِ رخِ یار   شب می‌سوزم به روز می‌میرم زار

دل در غمِ عشقِ دلفروزم همه شب   وز آتش دل میان سوزم همه شب
هستم چو چراغ مرده تا شب همه روز   وز سوز چو شمع تا به روزم همه شب

تا آتشِ عشقِ او برافروخت مرا
در اشک چو شمع غرقه می‌سوخت مرا
عمری می‌گفت رخ به تو بنمایم
چون رخ بنمود دیده بردوخت مرا

در عشق چو شمع من به سوزم زنده
در سوز به روی دلفروزم زنده
امشب همه گردِ من درآیند به جمع
زیرا که چو شمع تا به روزم زنده

تا روی به روی دلفروز آوردیم
چون شمع گداختیم و سوز آوردیم
بس شب که میان جمع اندوهگنان
چون شمع به صد سوز به روز آوردیم

هر دل که ره چنان جمالی یابد
گر خورشیدی بود زوالی یابد
با هجر بساختم که پروانه ز شمع
ناکام بسوزد چو وصالی یابد

با دل گفتم که راه دلبر گیرم
چون راه به پای شد ز سر درگیرم
و اکنون که چو شمع ره به پای آوردم
در سوز بمُردم چه ره از سر گیرم؟

امشب به صفت شمع دلفروزم من
می‌گریم و می‌خندم و می‌سوزم من
ای صبح بدم که عمر شب خوش کندم
زیرا که چو شمع زنده تا روزم من

خورشید ز سوزِ من سراسیمه بسوخت
مه را ز طنابِ آه من خیمه بسوخت
چون شمع تنم بماند دانی که چه بود
یک نیمه در اشک رفت و یک نیمه بسوخت

تا چند قفا ز نیک و بد خواهم خورد
خونابهٔ خصم بی‌خرد خواهم خورد
بر سفرهٔ سفله‌ای اگر بنشینم
چون شمع بر آن سفره ز خود خواهم خورد

زین کار که در گردنِ من خواهد بود
آتش همه در خرمنِ من خواهد بود
با سر نتوانم که زیم زانکه چو شمع
سر بر تنِ من دشمن من خواهد بود

چون عین بریدگی بود دوختنم پس بی‌خبریم به ز آموختنم
چه سود چو شمع اوّل افروختنم چون خواهدْ بود آخرش سوختنم

شمعم که خوشی میان سوزم بکُشند گر بهتر وگر بتر فروزم بکُشند
گر شمع نیم چرا به هر جمع مرا شب می‌سوزند تا به روزم بکُشند

شمعم که غذای من ز من خواهد بود در چنبر حلقِ من رسن خواهد بود
کس را چه گناه کاین همه سوز و گداز چون شمع مرا ز خویشتن خواهد بود

شمعم که چنین زار و نزار آمده‌ام در سوختن و گریهٔ زار آمده‌ام
از اشک نمیرد آتش من همه شب چون شمع ز آتش اشکبار آمده‌ام

گر می‌سوزم مرا مکن چندین عیب کاتش دارم چو شمع دایم در جیب
زان می‌سوزم مدام تا بوکه چو شمع تن را در جان گدازم و جان در غیب

گفتی چه کنم تا شب من گردد روز وز نورِ سوادِ فقر گردم فیروز
یک شمع اندیش هر دو عالم وانگه گر آتش عشق داری آن شمع بسوز

دانی تو که شمع را چرا افروزند تا کشتنش و سوختنش آموزند
چون آتش سوزنده غیب است بسی چیزی باید که دایمش می‌سوزند

ای دل دیدی که هر که شد زنده بمُرد جاوید خدای ماند ار بنده بمُرد
جان آتش و تن چو موم شمع است مرا چون موم بسوخت آتش سوزنده بمُرد

امروز منم عهد مصیبت بسته برخاسته دل میان خون بنشسته
چون شمع تنی سوخته جانی خسته امید گسسته اشک در پیوسته

مایيم ز غم سوخته خوش خوش چون شمع
وز گریهٔ پیوسته مشوّش چون شمع
نایافته نور صدق یک دم چون شمع
گم کرده سر رشته در آتش چون شمع

در خفیه بسوختم بسی بی‌آتش
هرگز که چنین سوخت کسی بی‌آتش
آن می‌خواهم چو شمع در عمر دراز
کز سینه برآرم نفسی بی‌آتش

چون نیست نصیبِ من بجز غمخواری
موجود برای غم شدم پنداری
چون شمع اگر تنم بسوزد صد بار
یک ذرّه ز پروانه نجویم یاری

تا چند روم که این ره کوته نیست
وز هر سویی که راه جویم ره نیست
چون شمع میان آب و آتش شب و روز
می‌سوزم و کس ز سوز من آگه نیست

پیوسته ز عشق جان و تن می‌سوزم
در درد فراق خویشتن می‌سوزم
من خام طمع به صد هزاران زاری
چون شمع میان پیرهن می‌سوزم

سر رفت به باد و من کله می‌دارم
چشمم بشد و گوش به ره می‌دارم
در گریه و در گداز مانندهٔ شمع
می‌سوزم و خویش را نگه می‌دارم

چون صبح به خنده یک نفس خرسندم
چون ابر به گریه نیست کس مانندم
با خنده و گریهٔ کسم کاری نیست
بر خود گریم چو شمع و بر خود خندم

شمعم که ز خود نهان فرو می‌گریم
می‌خندم و هر زمان فرو می‌گریم
بر گریهٔ من چو هیچ کس واقف نیست
خوش خوش به درون جان فرو می‌گریم

ما بحرِ بلا پیش گرفتیم و شدیم
قربان گشتن کیش گرفتیم و شدیم
چون اشک به پای اوفتادیم به درد
چون شمع سرِ خویش گرفتیم و شدیم

شمعم که حریف آتشم می‌آید
وز اشک همه پیشکشم می‌آید
در سوز مصیبت فراقِ تو چو شمع
بر خویش گریستن خوشم می‌آید

هر لحظه مرا چو شمع سوز افزون شد
وز گریه کنارم چو شفق پُر خون شد
در عشق کسی درست آید که چو شمع
از پای درآمد و به سر بیرون شد

داری سرِ عشق کار از سر درگیر
گر مست نه‌ای خمار از سر درگیر
ور نرم نشد چو موم این رمز تُرا
چون شمع هزار بار از سر درگیر

تا هیچ چو شمعت سر و کار خویش است
گردن زدنی بهر سرت در پیش است
چه سود به یک پای ستاده چون شمع
زیرا که هزار سر چو شمعت بیش است

گر عیاری خشک و ترت سوختنی است
ور طیاری بال و پرت سوختنی است
سر در ره عشق باز زیرا که چو شمع
تا خواهد بود یک سرت سوختنی است

تا تو به بلای عشق تن درندهی
هرگز نرسی به وصل آن سروسهی
می‌سوز چو شمع و صبر می‌کن در سوز
آخر چو بسوزی برهی یا نرهی

گر هست دلت سوختهٔ جان‌افروز
از شمع میانِ سوختن عشق آموز
شبهای دراز ماهتابی چون روز
چون شمع نخفت می‌گری و می‌سوز

ای آنکه دل زندهٔ تو مُرد از تو
ناخورده ز صافِ عشق یک دُرد از تو
عمری است که علمِ شمع می‌آموزی
چه سود که پروانه سبق بُرد از تو

چون شمع به یک نفس فرو مرده مباش
در کوی هوس عمر بسر برده مباش
چون شمع فسرده آمد اندر ره عشق
می‌سوزندش که نیز افسرده مباش

آن را که در این حبس فنا باید مُرد
چون برق جهنده کم بقا باید مُرد
منشین ز سر پای که تا چشم زنی
همچون شمعت بر سر پا باید مُرد

در عشق چو شمع باخطر نتوان زیست
چون شمع شدی نیز به سر نتوان زیست
دل مُرده چو مرد بی‌خبر نتوان مُرد
در نزع چو شمع در سحر نتوان زیست

چون گل به دل افروخته می‌باید بود
چون غنچه به لب دوخته می‌باید بود
چون هست وبالِ ما سخن گفتن ما
چون شمع زبان سوخته می‌باید بود

در عشق چو شمع سوز باید آورد
پس روی به دلفروز باید آورد
در گریه و سوز و سر بریدن باری
با شمع شبی به روز باید آورد

چون تن‌زده سر به راه می‌باید داشت
بگشاده زبان گناه می‌باید داشت
چون شمع برون داشت زبان ببریدند
در کام زبان نگاه می‌باید داشت

در شمع نگر فتاده در سوز و گداز
برّیده ز انگبین به صد تلخی باز
شاید که ببرّند زبانش که به قطع
تا در دهن گاز نشد راز نگفت

از دل غم دلفروز می‌باید دید
وز جان چو چراغ سوز می‌باید دید
وین از همه سخت‌تر که ماندهٔ شمع
سوزِ شب و مرگِ روز می‌باید دید

بس شب که چو شمع با سحر باید بُرد
در هر نفسی سوزِ درگ باید بُرد
عمری که بدو چو شمع امیدی نیست
هم بر سر پای می به سر باید بُرد

شمعی که ز سوز خویش بر خود بگریست
این خنده به سر بریدنش باری چیست
در عشق چو شمعِ مرده می‌باید زیست
پس در همه کس چو شمع روشن نگریست

گفتم: شمعا! چند گدازی مگداز — گفتا: تو خبر نداری از پردهٔ راز
چون نگدازد کسی که او را همه شب — بر سر دو موکّل بود از آتش و گاز؟

گفتم: شمعا! چون همه شب در کاری — از گرمی کاروبار بسرگی داری
گفتا که درین سوختن و دشواری — اشکم بار است و آتشم سرباری

ای شمع سرافراز چه پنداشته‌ای — کز سرکشی خویش سرافراشته‌ای
در سوختن و بریدن افکندی سر — با خویش هماناکه سری داشته‌ای

ای شمع! فروختنی و لاف آوردی — آتش به سر خود به گزاف آوردی
در سینه چو من نهفته در آتش عشق — از بهر چه سر را به طواف آوردی

چون شمع دمی نبود خشنود از خویش — در سوز برآورد بسی دود از خویش
گفتم که مسوز، گفت: تو بی‌خبری — زان می‌سوزم تا برَهم زود از خویش

می‌پرسیدم دوش ز شمع آهسته — کاخر چه خوش آیدت؟ بگو ای خسته!
گفت: آنکه مرا به درد من بگذارند — تا می‌سوزم به دردِ خود پیوسته

شمع از در جمع چون درآمد حالی — گفتم که تُرا کار برآمد حالی
گر آتش سوزنده در افتاد به تو — شکر ایزد راکان به سر آمد حالی

آتش همه با شمع جفا خواهد کرد — وز سوختنش بی‌سر و پا خواهد کرد
کردش ز عسل جدا به گرمی آخر — وز موم به نرمیش جدا خواهد کرد

از روغنِ شمع بوی خون می‌آید — کز پیشِ عسل تشنه کنون می‌آید
این طرفه که در مغز وی افتاد آتش — روغن همه از پوست برون می‌آید

ای شمع! تُرا نیست ز سوز آگاهی / زیرا که ز سوختن بسی می‌کاهی
می‌نالم من ز شادی سوز مدام / پس عشق درآموز اگر می‌خواهی

ای شمع! برو که سوختن حدّ من است / مقبول نه‌ای که سوز تو ردّ من است
تو می‌سوزی به درد و من می‌نالم / پس سوز نه بر قدّ تو بر قدّ من است

ای شمع! تُرا ز سوز محروم کنند / گر سوز منتْ تمام معلوم کنند
فرقی است ز سوزی [که] همه جان سوزد / تا آن که به دستِ خویش از موم کنند

ای شمع! تویی علی‌الیقین دشمنِ تو / خود را کشتی خون تو در گردنِ تو
با آتش سوزنده گرفتی سرِ خویش / تا چند ز سرگرفتگی کردنِ تو

ای شمع! چو از آتش افسر کردی / تا دست به گردن بلا در کردی
در سر مکن از خویش و غمِ خود خور ازآنک / بی‌سرگشتی از آنچه در سر کردی

ای شمع! اگر چه مجلس افروخته‌ای / امّا تن نرم و نازکت سوخته‌ای
تو سرزده در دهان گرفتی آتش / نفت اندازی از که درآموخته‌ای؟

ای شمع! چو تو هیچ کس آشفته ندید / در سوز یکی مست جگر تفته ندید
هرگز چشمی در همه آفاق چو تو / یک سوختهٔ ز سربرون رفته ندید

ای شمع! مگر چنان گمانْت افتاده است / کاتش ز زبان در دل و جانْت افتاده است
هر دم گویی در دلم آتش افتاد / این چه سخنی است کز زبانْت افتاده است

از آه دلم کام و زبان می‌سوزد / چه کام و زبان همه جهان می‌سوزد
ای شمع! اگر بسوزدت تن سهل است / زیرا که مرا جملهٔ جان می‌سوزد

ای شمع! بلا در تو اثر خواهد کرد — و اشکت همه دامنِ تو تر خواهد کرد
سر در آتش نهاده آگاه نه‌ای — کاین کار سر از کجا به در خواهد کرد؟

در شمع نگاه کن که جان می‌سوزد — وز آتش دل همه جهان می‌سوزد
آتش دل اوست برگرفته است از خویش — بر خود دل گرم او از آن می‌سوزد!

شمع است که همچو سرکشی می‌خندد — وز بی‌خبری در آتشی می‌خندد
پس می‌گرید جملهٔ شب در غم صبح — بر گریهٔ او صبح خوشی می‌خندد

شمعی که به یک دو شب فرو می‌گذرد — گه سوخته گه کشته به کو می‌گذرد
در خندهٔ بی‌فایدهٔ او منگر — بنگر چه بلا بر سرِ او می‌گذرد

ای آتش شمع سوز ناساز مشو — در شمع سرافروز و سرافراز مشو
گر شمع! شهد دور شد آن همه رفت — چه برسر او زنی پیش باز مشو

ای شمع! دمی از دل مضطر می‌زن — می‌سوز و نفس چو عود مجمر می‌زن
در صحبت شهد خام بودی می‌سوز — چون محرم او نیامدی سر می‌زن

در عشقِ تو عقل و سمع می‌باید باخت — مردانه میان جمع می‌باید باخت
من غرقهٔ خون چو لالهٔ سیر آبی — سر در آتش چو شمع می‌باید باخت

ماتم‌زدهٔ تو جانِ سرگشتهٔ ماست — غرقه شدهٔ تو دلِ آغشتهٔ ماست
چون شمع به سوزِ رشتهٔ جان سوزم — دردِ دل و سوزِ عشق سر رشتهٔ ماست

روی تو که عقل ازو خجل می‌آید — ماهی است که بس مهر گسل می‌آید
دور از رویت چو شمع ازان می‌سوزم — کز شمعِ رخت سوز به دل می‌آید

چون شمع ز سوختن دمی دم نزنم
تا دست در آن کمند پُر خم نزنم
ور توبه کنم ز عشقِ تو ننشینم
تا همچو سرِ زلفِ تو برهم نزنم

تا از سرِ زلفت خبرم می‌ماند
جان بر لب و خون بر جگرم می‌ماند
من شمعِ توام که در هوای رخ تو
درسوخت تنم تا اثرم می‌ماند

من شمع توام که گربسوزم صدبار
گویی که ز صد رسیده نوبت به هزار
چون شمع نداریم زمانی بیکار
تا می‌سوزم به درد و می‌گریم زار

بر بوی وصال می‌دویدم همه سال
گفتی بنشانمت ازین کار محال
جانا منِ برخاسته دل شمع توام
گر بنشانی مرا بمیرم در حال

پیوسته کتاب هجر می‌خواهم خواند
بر بوی وصال اشک می‌خواهم راند
کارِ من سرگشته چو شمع افتاده است
می‌خواهم سوخت تا که می‌خواهم ماند

در اشک خود از فرقت آن یار که بود
غرقه شدم از گریهٔ بسیار که بود
چون کار من سوخته دل‌سوختن است
با سر بردم چو شمع هر کار که بود

گفتم: جانا! عهد و قرارت این است
می‌نشمریم هیچ، شمارت این است؟
گفتا که تو شمعی همه شب زار بسوز
چون روز درآید همه کارت این است

دل بی‌غم دلفروز نتوان آورد
جان در طلبش به سوز نتوان آورد
گر چون شمعم هزار شب بنشانند
بی سوز تو شب به روز نتوان آورد

دی می‌گفتم دستِ من و دامنِ او
چون خونِ من او بریخت در گردنِ او
پروانه به پای شمع از آن افتاده است
تا شمع به اشکِ خود بشوید تنِ او

امروز منم فتاده زان دلکش باز / خوکرده به اضطرار از او خوش خوش باز
سر رشته بی جته و آخر چون شمع / سررشتهٔ خود یافته در آتش باز

چون نیست امید غمگسارم نفسی / پس من چه کنم با که برآرم نفسی
تا دور فتاده‌ام ازان شمع چگل / چون شمع سرِ خویش ندارم نفسی

ای شمع! کسی که چون تو آغشته بود / در علّت و دردِ خویش سرگشته بود
خوردی عسل و رشته و دق آوردی / بس گرم‌دماغ‌تر نه از رشته بود

ای شمعِ جهان فروز! در هر نفسی / از پرتو تو بسوخت پروانه بسی
این گرمْ دماغی از کجا آوردی / کس گرمْ دماغ‌تر ندید از تو کسی

ای آتش شمع بر تنِ لاغرِ او / رحمت کن و بگریز ز چشمِ ترِ او
وی داده طلاق او وز او ببریده / امشب نتوانی که شوی با سرِ او

چون شمع یک آغشتهٔ تنها بنمای / در سوز به روز برده شبها بنمای
گر بر پهنا برفتی آتش با شمع / کس گویندی بدو که بالا بنمای

باب چهل و هشتم

در سخن گفتن به زبان شمع

شمع آمد و گفت: هر دم آتش بیش است
و امشب تنم از گریه به روز خویش است
گر می‌گریم به زاری زار رواست
تا غسل کنم که کشتنم در پیش است

شمع آمد و گفت: موسی جمع منم
اینک بنگر چو طشت آتش لگنم
همچون موسی ز مادر افتاده جدا
وانگاه بمانده، آتشی در دهنم

شمع آمد و گفت: جانِ من می‌سوزد
وز جان تن ناتوانِ من می‌سوزد
سوگند همی‌خورم به جان و سرِ خویش
وز سوگندم زبانِ من می‌سوزد

شمع آمد و گفت: این چه عذاب است مرا
کز آتش و از چشمِ پرآب است مرا
سررشتهٔ من به دست آتش دادند
جان در غم و دل در تب و تاب است مرا

شمع آمد و گفت: تا تنم زنده بود
جان بر سرِ من آتشِ سوزنده بود
شاید که مرا دیدهٔ گرینده بود
تا از چه ز سرْ بریدنم خنده بود

شمع آمد و گفت: آمده جانم به لب است
با کشتن روزم این همه سوز شب است
زین آتش تیز در عجب مانده‌ام
تا اشک چگونه می‌نسوزد عجب است

شمع آمد و گفت: از تنِ سرکش خویش
سر می‌بینم فکنده در مفرش خویش
هر چند که در مشمّعم پیچیده
هم غرقه شوم در آب از آتش خویش

شمع آمد و گفت: من به صد جان نرهم
وز آتش سوزنده تن آسان نرهم
از هستی خویش مانده‌ام در آتش
تا نکشندم ز آتش سوزان نرهم

شمع آمد و گفت: شخصم آغشته که بود
بود ای عجب از آتش سرگشته که بود
با آتش سرکشم اگر بودی تاب
بازم نشدی ز تاب این رشته که بود

شمع آمد و گفت: در دلم خون افتاد
کز پرده ز بیم سوز بیرون افتاد
من در هوس آتش و کس آگه نیست
تا در سرِ من چنین هوس چون افتاد

شمع آمد و گفت: عزّت من بنگر:
در زیر نهاده شمعدان طشتی زر
چون گوهر شبچراغم آمد آتش
افتاد از آن طشت چو گوهر با سر

شمع آمد و گفت: در دلم خونم سوخت
کاتش همه شب درون و بیرونم سوخت
این طرفه که آتشی که در سر دارم
چون آب ز سرگذشت افزونم سوخت

شمع آمد و گفت: هر زمان چون قلمم
گاز از سرِ کین سرافکند در قدمم
بسیار به عجز گاز را دم دادم
هم درگیرد که آتشین است دمم

شمع آمد و گفت: چند سرگشته شوم
آن اولیتر که با سرِ رشته شوم
هر چند که بی‌نفس‌زدن زنده نیم
تا درنگری به یک نفس کشته شوم

شمع آمد و گفت: با چنین کار درشت
تا کی دارم نهاده بر لب انگشت
آن را که به آتش است زنده که بسوخت
و آن را که به بادی بتوان کشت که کشت

شمع آمد و گفت: چون منم دشمنِ من
کو کس که به گازی بِبُرد گردنِ من
گر بُکْشَندم تنم بماند زنده
ور زنده بمانم بنماند تنِ من

شمع آمد و گفتا: منِ مجنون باری
ننهم قدمی ز سوز بیرون باری
چون بر سرمْ آتشِ جهان افروز است
بالا دارد کارِ من اکنون باری

شمع آمد و گفت: چند باشم سرکش
بر پای بمانده به که تا سوزم خوش
چون هر نفس از کشتن خویش اندیشم
بیرون شود از پای به فرقم آتش

شمع آتش را گفت که طبعی که تو راست
در شیب مرا مسوز چون بالا خواست
آتش گفتش که هست بالای تو راست
گر در شیبت بسوزم آن هم بالاست

شمع آمد و گفت: نیست اینجا جایم
تا آمده‌ام هست به رفتن رایم
گرچه بنشانند مرا هر روزی
بنشانده هنوز همچنان بر پایم

شمع آمد و گفت: من نیم قلب مجاز
مومی که بود نقره چو قلبش بگداز
گر قلب شود موم همان نقره بود
خود موم سر از پای کجا ماند باز

شمع آمد و گفت: جاودان افتادن
به زانکه چو من به هر میان افتادن
از شهر چو موم نقره دور افتادم
بر نقره ازین بِهْ نتوان افتادن

شمع آمد و گفت: بر تن خویشتنم
دل می‌سوزد که سخت شد سوختنم
با هر که درین واقعه فریاد کنم
سر بُرَّد و آتشی نهد در دهنم

شمع آمد و گفت: من نیم عهد شکن
یک ذرّه نبود بی‌وفایی در من
آتش بر من همه جهان کرد سیاه
من از آتش همه جهان را روشن

شمع آمد و گفت: هر دمم می‌سوزند
پیوسته ز سر تا قدمم می‌سوزند
چون گریه و دلسوزی من می‌بینند
زان فایده‌ای نیست همم می‌سوزند

شمع آمد و گفت: نی غمم می‌برسد
نه سوختن دمادمم می‌برسد
شب می‌سوزم که صبح را دریابم
چون می‌بدمد صبحدمم می‌برسد

شمع آمد و گفت: جانم آتشخانه است
وز آتشِ من هزار دل دیوانه است
من همچو درختِ موسی آتش دارم
موسیِّ سراسیمهٔ من پروانه است

شمع آمد و گفت: جان نگر بر لبِ من
گردون به خروش آمد از یاربِ من
وین طرفه که روز شادیم شب خوش کرد
در آتش و سوز چون بُود خود شبِ من

شمع آمد و گفت: می‌برافروزندم
تا کشتن و سوختن در آموزندم
هرگز چون شمع سایه نبود کس را
از بهر چه می‌کُشند و می‌سوزندم

شمع آمد و گفت: چون مرا نیست قرار
از پنبه نفس زنم چو حلّاج از دار
در واقعهٔ خویش چو حلّاجم من
آویخته و سوخته و کشتهٔ زار

شمع آمد و گفت: چند از افروختنم
وز خامی خود سوختن آموختنم
چون من نزدم اناالحقی چون حلّاج
فتوا که دهد به کشتن و سوختنم؟

شمع آمد و گفت: از چه دل خوش دارم
چون از آتش حال مشوّش دارم
آتش سر من دارد و کم باد سرم
گر من سرِ مویی سرِ آتش دارم

شمع آمد و در آتش سرکش پیوست
در آتش سوزان که چنان خوش پیوست؟
پیوند عجب نگر که او را افتاد
بُبرید از انگبینْ به آتش پیوست

شمع آمد و گفت: مانده‌ام بی‌سروپای
سر سوخته پای بسته نی بند و گشای
کس چون من اگر چه پای بر جا نبود
از آتش فرق، پای من رفت ز جای

شمع آمد زار زار و می‌گفت به راز
حال من و آتش است با سوز و گداز
من کرده به دردگریهٔ تلخ آغاز
برّیده ز من یار به شیرینی باز

شمع آمد و گفت: کیست گمراه چو من
در حلق طناب مانده ناگاه چو من
تا خام رگی چو موم نبود نرود
از جهل به ریسمان فرو چاه چو من

شمع آمد و گفت: آتش وگاز است عظیم
زین سرزنش و از آن گداز است عظیم
وین سوختنم که هر شبی خواهد بود
گر بیش شبی نیست دراز است عظیم

شمع آمد و گفت: مانده در سوز و گداز
کار من غم‌کشته کی آید با ساز
گر چه همه جمع را زِ من روشنی است
در چشم همه به هیچ می‌آیم باز

شمع آمد و گفت: مانده‌ام بی‌سروپا
پای اندر بند و سر در آتش همه جا
گاهم بکشند وگه بسوزند به درد
یک سوخته سرگشته‌تر از من بنما

شمع آمد و گفت: کشته‌ام هر سحری
پس سوخته هر شبی به دست دگری
چون در سرم آتش است و بر پایم بند
هرگز نبود کار مرا پای و سری

شمع آمد و گفت: این کرا تاب بود
کز آتش تیز بی‌خور و خواب بود
آبم کند آتش که به من بسته دل است
آتش دیدی که تشنهٔ آب بود

شمع آمد و گفت: اگر لبم پُر خنده است
بر خود خندم که چشم من گرینده است
از سر تیزی سرم به پای افکنده است
کان سر تیزی ز آتش سوزنده است

شمع آمد و گفت: بی‌سرم باید مُرد هر لحظه به سوز دیگرم باید مُرد
چون مردهٔ یادم ز سرم باید زیست چون زندهٔ بی‌خواب و خورم باید مُرد

شمع آمد و گفت:اگر میسّر گردد چندین سوزم ز اشک کمتر گردد
چون در آتش تشنگیم می‌نکشد زان می‌گریم تا دهنم تر گردد

شمع آمد و گفت: زود بیرون رفتم نادیده ز عمر سود بیرون رفتم
چون عالم را آتش و دودی دیدم ره پُر آتش به دود بیرون رفتم

شمع آمد و گفت: جان غم‌کش دارم تن در آتش حال مشوش دارم
می‌نتوانم دمی که دل خوش دارم چون سر تا پا برای آتش دارم

شمع آمد و گفت: این همه بیچارگیم زان است که کس نیست به غمخوارگیم
تا پر شد از آن لقمهٔ آتش دهنم آن لقمه خوشی بخورد یکبارگیم

شمع آمد و گفت: رختِ رفتن بستم در آتشِ سوزنده به جان پیوستم
چون هر نفسم به گاز سر می‌فکنند بر پای که سر نهم که گیرد دستم؟

شمع آمد و گفت: دل گرفت از خلقم کافتاد ز خلق آتشی در فرقم
چون زار نسوزم و نگریم بر خویش آتش بر فرق و ریسمان در حلقم

شمع آمد و گفت: این سفر افتاد مرا کز رفتن آن صد خطر افتاد مرا
سر در کَنَبَم تمام، گویی که نبرد این کار نگر که در سر افتاد مرا

شمع آمد و گفت: شهر پر خندهٔ ماست ابر از سر درد نیز گریندهٔ ماست
چون من ز سر راستیی بر پایم سر می‌فکنندم که سرافکندهٔ ماست

شمع آمد و گفت: دادِ من باید خواست کز آتشِ سوزنده بماندَم کم و کاست
تا در سرِ من نشست ناگه آتش گویی تو که دل بود که از من برخاست

شمع آمد و گفت: آمده‌ام شب‌پیمای تا بو که از آتش برهم در یکجای
آتش چو به پای رفت شد عمر به سر برگفتمت این حدیث از سر تا پای

شمع آمد و گفت: سوزِ من گر دانی چندین بنسوزیم دربن حیرانی
چندین چه کنی دراز اشک افشانی تا گرد کنم به دست سرگردانی

شمع آمد و گفت: یارِ من خواهد بود پروانه که جان‌سپارِ من خواهد بود
اوّل چو بشویمش به اشکی که مراست آخر لحدش کنار من خواهد بود

شمع آمد و گفت: می‌فروزم همه شب کز سوختن است همچو روزم همه شب
هر چند زبان چرب دارم همه روز از چرب زبانی است سوزم همه شب

شمع آمد و گفت: می‌روم حیران من گه کشته و گه مرده و گه گریان من
بخریده‌ام این فروختن از جان من می‌نفروشم تا نکنم تاوان من

شمع آمد و گفت: حالتی خوش دیدم خود را که سرافکنده و سرکش دیدم
از هر تر و خشک و دخل و خرجی که بود خرجم همه اشک و دخل آتش دیدم

شمع آمد و گفت: اگر تنم غم‌کش خاست آتش در من گرم رود دل خوش خاست
گرداب بلا بر سر من می‌گردد گرداب که دیده است که از آتش خاست

شمع آمد و گفت: این تن لاغر همه سوخت رفتم که مرا ز پای تا سر همه سوخت
خشکم همه از دست شد و تر همه سوخت اشکی دو سه نم بماند و دیگر هم سوخت

شمع آمد و گفت: جان من پُردرد است
زین اشک که آتشم به روی آورده است
دی شهد همی خوردم و امروز آتش
تا دُرد همو خورد که صافی خورده است

شمع آمد و گفت: آنِ عشقم همه شب
در بوتهٔ امتحانِ عشقم همه شب
برکرده‌ام آتشی بلند از سرِ خویش
زان روی که دیده‌بانِ عشقم همه شب

شمع آمد و گفت: بر تنِ لاغرِ خویش
می‌افشانم اشک ز چشمِ ترِ خویش
چون ازسر خویش از عسل دور شدم
بنگر که چه آمد به سرم از سرِ خویش

شمع آمد و گفت: هر که مردی بوده است
سوزیش چو من از غایتِ دردی بوده است
گر گریم تلخ هم روا می‌دارم
کز شیرینیم پیش خوردی بوده است

شمع آمد و گفت: دامنی تر داری
زیرا که نه رهرُوی نه رهبر داری
من هر ساعت سری دگر در بازم
تو ره نبری به سر که یک سر داری

شمع آمد و گفت: آمده‌ام رنگ آمیز
بر چهره ز ابر آتشین طوفان ریز
من از سر عشق می‌زنم لاف و تو هم
تا خود که برد زین دو به سر آتش تیز

شمع آمد و گفت: زآتش افسر دارم
هر لحظه به نو سوزش دیگر دارم
تا چند به هر جمع من بی‌سروپای
در پای افتم از آنچه در سر دارم

شمع آمد و گفت: انجمنم باید ساخت
با سوختن جان و تنم باید ساخت
ما را چو برای سوختن ساخته‌اید
شک نیست که با سوختنم باید ساخت

شمع آمد و گفت: پا و سر باید سوخت
هر لحظه به آتش دگر باید سوخت
وقتی که به جمع روشنی بیش دهم
گر خواهم و گرنه بیشتر باید سوخت

شمع آمد و گفت: خویشتن می‌تابم / جان می‌سوزم به درد و تن می‌تابم
چون رشتهٔ من پیش ز من تافته‌اند / برتافتن است اصل و من می‌تابم

شمع آمد و گفت: بنده می‌باید بود / در سوز میان خنده می‌باید بود
سر می‌ببرند هر زمانم در طشت / پس می‌گویند زنده می‌باید بود

شمع آمد و گفت: کار باید کردن / تا در آتش بر بفرازم گردن
صد بار اگر سرم ببرند از تن / من می‌خندم روی ندارد مردن

شمع آمد و گفت: تا مرا یافته‌اند / در تافتنم به جمع بشتافته‌اند
کمتر باشد ز ریسمانی که مراست / آن نیز در اندرون من بافته‌اند

شمع آمد و گفت: اگر خطا سوختمی / جز خود دگری را به بلا سوختمی
از خامی خویش زار می‌باید سوخت / گر خام نبودمی کجا سوختمی؟

شمع آمد و گفت: بر نمی‌باید خاست / تا پیش تو سرگذشت برگویم راست
نی‌نی که زبان من بسوزد ز آتش / گر برگویم ز سرگذشتی که مراست

شمع آمد و گفت: گر بما زد پر باز / پروانه ز شوق کس نزد دیگر باز
هر لحظه رهی که می‌روم چون خامم / زان در آتش گرفته‌ام از سر باز

شمع آمد و گفت: در بلا باید سوخت / وز آتش سر بر سر پا باید سوخت
من آمده در میان جمعی چو بهشت / در آتش دوزخم چرا باید سوخت

شمع آمد و گفت: سوز پروانه جداست / کاو را پر سوخت سوز من سر تا پاست
من بنمودم درین میان فرقی راست / فرقی روشن چنین که دارد که مراست؟

شمع آمد و گفت: کشته بنشینم نیز / تا کشته بسوزد تن مسکینم نیز
از آتش تیز می‌زیم جان من اوست / وان عمر به سر آمده می‌بینم نیز

شمع آمد و گفت: زخم خوردم بر سر / ایّام بسی نهاد دردم بر سر
روزم دم سر گشته شب سوخته درد / ای بس که گذشت گرم و سردم بر سر

شمع آمد و گفت: کشتهٔ هر روزم / شب می‌سوزم که انجمن افروزم
گفتم: هوس سوز در افتد به سرم / اکنون باری ز سر درآمد سوزم

شمع آمد و گفت: دولتم دوری بود / کان شد که مرا پردهٔ زنبوری بود
نوری که از او کار جهان نور گرفت / زان نور نصیب من همه نوری بود

شمع آمد و گفت: چون گرفتم که خویش / باری بکنم به کام دل ماتمِ خویش
ای کاش سرم می‌بریدی هر دم / تا بر زانو نهادمی در غمِ خویش

شمع آمد و گفت: دوربین باید بود / در زخم فراق انگبین باید بود
می‌خندم و باز آب حسرت در چشم / یعنی که چو جان دهی چنین باید بود

شمع آمد و گفت: دایماً در سفرم / می‌سوزم و می‌گدازم و می‌گذرم
بخت بدِ من چو رشته در کارم کرد / بنگر که ازین رشته چه آید به سرم

شمع آمد و گفت: اگر شماری دارم / اشک است که پُر اشک کناری دارم
گر سوختن و کشتنِ من چیزی نیست / این هست که روشن سر و کاری دارم

شمع آمد و گفت: اگر بمی باید رفت / شک نیست که زودتر بمی باید رفت
چون در بند است پایم و ره در پیش / ناکام مرا به سر بمی باید رفت

شمع آمد و گفت: کار در کار افتاد　　در سوختنم گریستن زار افتاد
از بس که عسل بخوردم از بی‌خبری　　در من افتاد آتش و بسیار افتد

شمع آمد و گفت: عمر خوش خوش بگذشت　　دورم همه در سوز مشوّش بگذشت
گر آب ز سر درگذرد سهل بود　　این است بلا کز سرم آتش بگذشت

شمع آمد و گفت: جمع اگر بنشینند　　بر من دگری به راستی بگزینند
چون گردن راستان بمی باید زد　　بیچاره کژان! چو راستان این بینند

شمع آمد و گفت: چون درآمد آتش　　سر در آتش چگونه باشم سرکش
جانم به لب آورد به زاری آتش　　کس نیست که بر لبم زند آبی خوش

شمع آمد و گفت: خیز و جانبازی بین　　با آتش سینه سوز و دمسازی بین
هر چند که سرفرازیم می‌بینی　　آن سرسری افتاد سراندازی بین

شمع آمد و گفت: کشتهٔ ایّامم　　سرگشتهٔ روزگارِ نافرجامم
با آن که بریده‌اند صد بار سرم　　شیرینی انگبین نرفت از کامم

شمع آمد و گفت: سوز جان خواهم داشت　　تا روز مصیبت جهان خواهم داشت
هر اشک که بود با کنار آوردم　　یعنی همه نقد در میان خواهم داشت

شمع آمد و گفت: گه دلم مُرده شود　　گه در سوزم عمر به سر بُرده شود
چون در دهن آب گرمم آید بی‌دوست　　بر روی ز باد سردم افسُرده شود

شمع آمد و گفت: جور عالم برسد　　وین سوختن و اشک دمادم برسد
من در آتش می‌روم آتش در من　　چون من برسم آتش من هم برسد

شمع آمد و گفت: از سر دردی که مراست
اشک افشانم بر رخ زردی که مراست
هر چند که اشک من ز آتش خیزد
افسرده شود از دم سردی که مراست

شمع آمد و گفت: مانده‌ام بی‌خور و خُفْت
وز آتش تیز در بلای تب و تفت
گر چه بنشانند مرا هر سحری
هم بر سر پایم که بمی باید رفت

شمع آمد و گفت: سخت کوشم امشب
وز آتش دل هزار جوشم امشب
دی شیر ز پستان عسل نوشیدم
شیر از آتش چگونه نوشم امشب

شمع آمد و گفت: جان من می‌برند
وز من همه دوستان من می‌برند
تا گفتنیی نگفته‌ام در همه عمر
پس از چه سبب زبان من می‌برند؟

باب چهل و نهم

در سخن گفتن به زبان پروانه

پروانه به شمع گفت: ای در سر سوز / هر لحظه مرا به شیوهٔ دیگر سوز
گر کارِ مرا هیچ سری پیدا نیست / پیداست سرِ کارِ تُرا کمتر سوز

پروانه به شمع گفت: چند افروزی / خوش سوزی اگر سوز ز من آموزی
هر لحظه سری دگر برآری در سوز / ای شمع برو که سرسری می‌سوزی

پروانه به شمع گفت: «از روزِ نخست / چون کشته شوم بر سرت از عهد درست
زنهار به اشکِ خود بشویی تو مرا» / شمعش گفتا: «شهید را نتوان شست»

پروانه به شمع گفت: عیدِ تو خوش است / قربانم کن که من یزیدِ تو خوش است
هم وعدهٔ تو خوش و وعید تو خوش است / تو شاهدِ ما و ما شهیدِ تو خوش است

پروانه به شمع گفت: یارم باشی / گفتا که اگر کشتهٔ زارم باشی
دَرْ رو به میان آتش و پاک بسوز / گر می‌خواهی که در کنارم باشی

پروانه به شمع گفت: من بیش از تو / خون می‌گریم به درد بر خویش از تو
چون تو سر زندگی نداری اینجا / در پای تو مُردم و شدم پیش از تو

پروانه به شمع گفت: چون خوش افتاد — حالی که مرا با چو تو سرکش افتاد
گویند که در سوخته افتد آتش — این سوختهٔ تو چون در آتش افتاد؟

پروانه به شمع گفت: کیفر بردیم — وز دستِ تو جان که ره دیگر بردیم
شمعش گفتا: کنون مترس از آتش — کان آتشِ سینه‌سوز با سر بردیم

پروانه به شمع گفت: گرینده مباش — شمعش گفتا: ز من پراکنده مباش
کاتش بسرم چو اشک در پای افتاد — سر می‌فکنندم که سرافکنده مباش

پروانه به شمع گفت: می‌سوزم خویش — شمعش گفتا که نیستی دوراندیش
یک لحظه تو سوختی و رستی از خویش — من شب تا روز سوختن دارم پیش

پروانه به شمع گفت: می‌سوزم زار — شمعش گفتا که سوختن بادت کار
زان می‌سوزی که می‌پرستی آتش — آتش مپرست و کافری دست بدار

پروانه به شمع گفت: چندی سوزم — شمعش گفتا: سوختنت آموزم
تو پر سوزی به یکدم و من همه شب — می‌سوزم و می‌گریم و می‌افروزم

پروانه به شمع گفت: آخر نظری — شمعش گفتا: ز من نداری خبری
پروانهٔ شمعی دگرم من همه شب — تو می‌سوزی از من و من از دگری

پروانه به شمع گفت: کم سوز مرا — شمعش گفتا: شیوه میاموز مرا
شب می‌سوزم تا برهم روز آخر — چون روز آید خود برسد روز مرا

پروانه به شمع گفت: دمسازی من — می‌بینی و می‌کنی سراندازی من
با این همه گر چه نیست با جان بازی — در عشق تو کس نیست به جانبازی من

پروانه به شمع گفت: غم بیش استی   گر سوز من و تو را نه در پیش استی
هر چند سرِ منت نبودست دمی   ای کاش که یک دمت سرِ خویش استی

چون شمع جمال خود به پروانه نمود   پروانه ز شوقِ او فرود آمد زود
شمعش گفتا: چه بود؟ گفت: آمده‌ام   تا جمله تو باشم و نمی‌یارم بود

باب پنجاهم

در ختم کتاب

ای دوست بدان کاین فلک پیروزه — از حلقهٔ جمع ما کند دریوزه
هر کس که کشد دمی ازین پستان شیر — بالغ گردد گرچه بود یک روزه

جبریل به پرِّ جان ما پرّیدست — کیست آنکه نه از جهانِ ما پرّیدست
طاوسِ فلک، که مرغ یک دانهٔ ماست — او نیز ز آشیانِ ما پرّیدست

بحر کرم و گنج وفا در دل ماست — گنجینهٔ تسلیم و رضا در دل ماست
گر چرخ فلک چو آسیا می‌گردد — غم نیست که میخ آسیا در دل ماست

بگذشت ز فرق دو جهان گوهر ما — وز گوهر ماست این عظمت در سرِ ما
ما اعجمیان بارگاه عشقیم — این سرِ تو ندانی به چه آیی بر ما؟

شد در همه آفاق عَلَم شیوهٔ ما — پُر شد ز وجود تا عدم شیوهٔ ما
چندان که به هر شیوه فرو می‌نگریم — هم شیوهٔ ما به است هم شیوهٔ ما

یک قطره ز فقرِ دل سوی صحرا شد — سرمایهٔ ابر و دایهٔ دریا شد
در هشت بهشت بوی مشک افتاده است — زین رنگ که بر رگویِ ما پیدا شد

رفتیم و ز ما زمانه آشفته بماند
با آن که ز صد گهر یکی سفته بماند
افسوس که صد هزار معنی لطیف
از نااهلی خلق ناگفته بماند

ای بس که به خار مژه خارا سفتیم
تا از ره عشق نکته‌ای برگفتیم
تا ما ز شراب معرفت آشفتیم
خود را بی‌خو ز خویشتن بنهفتیم

صد دُر به اشارتی بسفتیم و شدیم
صد گل به عبارتی برُفتیم و شدیم
گر دانایی به لفظ منگر بندیش
آن راز که ما به رمز گفتیم و شدیم

گل‌های حقیقت بنرُفتیم یکی
دُرهای طریقت بنسفتیم یکی
از بسیاری که راز در دل داریم
بسیار بگفتیم و نگفتیم یکی

چون چنگ، همه خروش می‌باید بود
چون بحر، هزار جوش می‌باید بود
ای همنفسان بسی بگفتیم و شدیم
زیرا که بسی خموش می‌باید بود

از نادره، نادر جهانیم امروز
اعجوبهٔ آخرالزّمانیم امروز
سلطان سخن نشسته بر مسند فقر
ماییم که صاحب قرانیم امروز

در فقر دلم عزم سیاهی دارد
قصد صفتی نامتناهی دارد
در ظلمت از آن گریخت چون مردم چشم
یعنی که بسی نور الهی دارد

درویشی را به هر چه خواهی ندهم
وین ملک به ماه تا به ماهی ندهم
چون صحّت و امن و لذّت علمم هست
تنهایی را به پادشاهی ندهم

که کرد چو بازی مگسی را هرگز
وین عزّ نبوده است خسی را هرگز
آن لطف که با ناکس خود می‌کند او
می‌برنتوان گفت کسی را هرگز

عیسی چو شرابِ لطف در کامم ریخت
باران کمال بر در و بامم ریخت
چون جان و جهان ز خویش کردم خالی
خضر آبِ حیات خواست در جامم ریخت

گه یک نفسم هر دو جهان می‌گیرد
گه یک سخنم هزار جان می‌گیرد
چندان که ز دریای دلم آب حیات
بر می‌کشم آب جای آن می‌گیرد

از دفترِ عشقم ورقی بنهادم
وز درس وجودم سبقی بنهادم
هر چند که آفتاب در دل دارم
همچون گردون بر طبقی بنهادم

آمد دلم و کامروا کرد و برفت
از نقل جهان طعم جدا کرد و برفت
طعم همه چیزها به تنهایی خورد
پس نقل به منکران رها کرد و برفت

جمشید یقین شدم ز پیدایی خویش
خورشید منوّر از نکورایی خویش
در گوشهٔ غم با دل سودایی خویش
بردم سبق از جهان به تنهایی خویش

رفتم که زبان را سرِ انشا بنماند
جان نیز در انوارِ تجلّی بنماند
تا گفته درین شیوه میانِ فضلا
- دعوی کنم این که - هیچ معنا بنماند

دل نیست که نور حق بر او تافته نیست
جان نیست که این حدیث دریافته نیست
آن قوم که دیبای یقین بافته‌اند
دانند که این سخن فرا بافته نیست

ای دل به سخن مثل محال است تُرا
سبحان الله! این چه کمال است تُرا
چون بر تو حرام است سخن گفتن ازآنک
این نیست سخن سِحرِ حلال است تُرا

موج سخنم ز اوج پروین بگذشت
وین گوهر من ز طشت زرّین بگذشت
نتوان کردن چنین سخن را تحسین
کاین شیوه سخن ز حد تحسین بگذشت

خورشید چو رخ نمود انجم برخاست
فریاد ز جان و دل مردم برخاست
شعر دگران چه می‌کنی؟ شعر این است
دریا چو پدید شد تیمّم برخاست

در وقت بیان، عقل سخن‌سنج مراست
در وقت معانی دو جهان گنج مراست
با این همه یک ذرّه نیَم فارغ ازآنک
گر من منم و اگر نیَم رنج مراست

تا کی سخن لطیف نیکو گویم
تا چند ز جان و نفس بدخو گویم
چون نیست کسی که راز من بنیوشد
در دل کشتم تا همه با او گویم

تا روی چو آفتاب دلدار بتافت
در یک تابش جملهٔ اسرار بتافت
گفتم: همه کار در عبارت آرم
خود گنگ شدم چو ذرّه‌ای کار بتافت

دل می‌بینم عاشق و آشفته ازو
جان هر نفسی گلی دگر رُفته ازو
شکر ایزد را که آنچه در جان من است
در گفت نیاید این همه گفته ازو

یا رب ز خور و خفت چه می‌باید دید
وز تهمت پذرفت چه می‌باید دید
بسیار بگفتم و نمی‌داند کس
تا خود پس ازین گفت چه می‌باید دید

تا بود مجال گفت، جان، دُرها سفت
وز گلبن اسرار یقین، گلها رُفت
جانا! جانم می‌زند از معنی موج
لیکن چه کنم چو می‌نیاید در گفت؟

در هر سخنی که سر بدان آوردم
تا سر ننهم در آن سخن سر کردم
آخر چه دلی بود که آن خون نشود
دردش نکند این سخن پُر دردم

بر دل ز هوا اگر چه بند است تُرا
بنیوش سخن که سودمند است تُرا
خود یک کلمه است جمله پند است تُرا
گر کارکنی یکی، پسند است تُرا

بس دُرِّ یقین که می‌بسفتم با تو
آگاه شوی که من نخفتم با تو
مگذر به گزاف سرسری از سر این
باری بندیش تا چه گفتم با تو

جانم دُرِ این قلزم بی‌پایان سفت
عقلم گل این طارم سرگردان رُفت
از بهر خدا تو نیز انصاف بده
کاین شیوه سخن خود به ازین نتوان گفت

آن را که ز سلطان یقین تمکین نیست
گو از بر من برو که او را دین نیست
دریای عجایب است در سینهٔ من
لیکن چه کنم که یک عجایب‌بین نیست

ای خلق فرو مانده کجایید همه
وز بهر چه مشغول هوایید همه
عطار چو اَلصّلای اسرار بگفت
گر حوصل دارید بیایید همه

هان ای دل بیدار بخفتی آخر
گفتی که نیوفتم بیفتی آخر
ای جان شده عطار و ز جان آمده سیر
بسیار بگفتی و برفتی آخر

عالم که امان نداد کس را نفسی
خوابیم نمود در هوا و هوسی
ای بی‌خبرانِ خفته! گفتیم بسی
رفتیم که قدر ما ندانست کسی

زین کژ که به راستی نکو می‌گردد
ماییم و دلی که خون در او می‌گردد
ای بس که بگردیم من و چرخ ولیک
من خاک همی‌گردم و او می‌گردد

ماییم به صد هزار غم رفته به خاک
پیدا شده در جهان و بنهفته به خاک
ای بس که به خاک من مسکین آیند
گویند که این تویی چنین خفته به خاک؟

با زهر اجل چو نیست تریاکم روی
کردند به سوی عالم پاکم روی
ای بس که نباشم من و پاکان جهان
بر خاک نهند بر سر خاکم روی

عطّار به درد از جهان بیرون شد — در خاک فتاد و با دلی پُر خون شد
زان پس که چنان بود چنین اکنون شد — گویای جهان بدین خموشی چون شد

گاهی سخنم به صد جنون بنویسند — گاه از سر عقل ذوفنون بنویسند
گر از فضلایند به زر نقش کنند — ور عاشق زارند به خون بنویسند

تَمّتِ الرباعیاتُ الموسومةُ بمختارنامه بِحَمْدِاللهِ
وَ مَنِّهِ و حُسنِ تَوفیقه والحَمدُ
لِوَلِیِّهِ و الصلوةُ و السلامُ
علَی نبیِّهِ و صَفیِّهِ و
سَلَّمَ تسلیماً کثیراً
دائماً ابَداً
صلی الله علیه و آله و اصحابِهِ و ذُرّیّاته.

افزوده‌ها

چون دردِ تو چاره‌ساز آمد جان را
دردِ تو بس است این دلِ بی‌درمان را
چون از سرِ فضل، ره نمایی همه را
راهی بنما این همه سرگردان را

ماییم که جز درگهِ ما درگه نیست
گر چه همه ماییم کسی آگه نیست
از خود تو به صدهزار فرسنگی دور
وز هستیِ ما تا به تو مویی ره نیست

در عشق تو رازی و نیاز آوردیم
چون شمع بسی سوز و گداز آوردیم
چون درد ترا نیافتم درمانی
کُلّی خود را به هیچ باز آوردیم

آن کس که غمِ کهنه و نو می‌داند
حالِ منِ سرگشته نکو می‌داند
دردِ من و عجزِ من و حیرانیِ من
گو هیچ کسی مدان چو او می‌داند

کی باشد و کی [بُوَد] که من مانم و او
وین قصّه که کس نخواند من خوانم و او
آن روز که جانِ من برآید از تن
او داند و من دانم و من دانم و او

تا کی زنی ای دل [برخاسته] جوش
در پردهٔ خود نشین و خونی مفروش
بگشای نظر ببین که یک‌یک ذرّه
خون می‌گریند جمله بنشسته خموش

دل از طربِ زمانه برداشتنی است
و افزون‌طلبیِ ما کم انگاشتنی است
تا چند چو کرمِ پیله بر خویش تنیم
چون هر چه تنیده‌ایم بگذاشتنی است

تا کی به نظارهٔ جهان خواهی زیست
فارغ ز طلسمِ جسم و جان خواهی زیست
یک ذرّه به کارِ خویشتن برگت نیست
پنداشته‌ای که جاودان خواهی زیست

ای آنکه ز نفسِ شوم در آکفتی
وز آرزویِ رویِ بتان در تفتی
انگار که هر چه آرزو می‌کندت
دریافتی و گذاشتی و رفتی

بس داغ که چرخ بر دلِ ریش کشید
بس جان که برای سوختن بیش کشید
بس شخصِ شریف و سینهٔ بی‌غصّه
کاین خاکِ نهنگ در دمِ خویش کشید

دل کز سرِ عمر [سر] نگون بر می‌خاست
از هر مویش چشمهٔ خون بر می‌خاست
این بلبل روح بر سرِ گلبنِ جسم
از بهرِ چه می‌نشست چون بر می‌خاست

زین بحر که در نهاد آمد تا سر
فرّخ دلِ آنکه شاد آمد تا سر
جام همه خاک رفتگان عمری
می‌بخت وز جمله باد آمد با سر

بس خون که دلم اوّل این کار بریخت
تا آخر کار چون گل از بار بریخت
سرسبزیِ شاخ از چه سبب می‌بایست
چون زرد شد و به زاریِ زار بریخت

در حبسِ وجود از چه افتادم من
کز تنگیِ وجود خود بیفتادم من
چون من مردم به صد هزاران زاری
از مادرِ خویشتن چرا زادم من

تا کی باشم گِردِ جهان در تک و تاز
بر هیچ نه قطع می‌کنم شیب و فراز
چیزی که فلک نیافت در عمرِ دراز
من می‌طلبم تا ز کجا یابم باز

خون نا خوردن به از وبال است ترا
زان است کزین میوه وبال است ترا
آن است که تو حرام‌خوار افتادی
ورنه همه خونها حلال است ترا

شب نیست که دل حزین ندارم از تو / در دل دمِ آتشین ندارم از تو
تا چند کنی خونِ جگر در چشمم / من سوخته چشم این ندارم از تو

دوش آمد و دل ازو کبابی می‌گشت / تا باده به کف کرد و خرابی می‌گشت
در سینهٔ جانم فلکی گردان کرد / پس گردِ فلک چو آفتابی می‌گشت

زلفِ تو سرِ درازدستی دارد / چشمِ تو همه میل به مستی دارد
امّا دهنت ـ که ذرّه‌ای را ماند ـ / یک ذرّه نه نیستی نه هستی دارد

ای کرده پسند از دو جهان چاره منت / حقّا که دریغ دارم از خویشتنت
چون بی‌خورشید ذرّه را نتوان دید / بی روی تو در چشم کی آید دهنت

بنگر که دلم چه گونه مظلوم نمود / گر زلف تو در وجود معدوم نمود
گر زلف ترا حال پریشانی داشت / از رستهٔ دندان تو منظوم نمود

لعل تو براتِ کامرانی دهدم / منشور به عمر جاودانی دهدم
بر روی تو صد بار بمردم هر روز / تا لعلِ تو آبِ زندگانی دهدم

چون توبهٔ تو گناه خواهد افتاد / بس کس که به تو ز راه خواهد افتاد
ای ماه! به صَدْقَه یک شکربخش مرا / کاین صَدْقه به جایگاه خواهد افتاد

زانگه که مرا سویِ تو آهنگ افتاد / صبر از دلِ من هزار فرسنگ افتاد
هر کز دهنِ تو کی شکر کرد سؤال / تا در نگریست در دمی تنگ افتاد

فرسودن لعلِ آبدارت بر من / بنمودنِ زلفِ بی‌قرارت بر من
یک بوسه بخواهم و صدم عشوه دهی / و آنگه گویی ازین هزارت بر من

ای جـانِ هـمه جـهان زکـاتِ لبِ تـو / رسـته ز شکـر بـرون نـباتِ لبِ تـو
دل در ظـلماتِ زلفت از دست بـرفت / آه ار نـرسد آبِ حـیاتِ لبِ تـو

شمع آمد و گفت: جان فشان آمده‌ام / کز کشتن و سوختن به جان آمده‌ام
آتش بـه زبـان از آن بـرآرم هـر شب / کـز آتشِ تـیزتر زبـان آمـده‌ام

کـاری کـه ورایِ کـفر و دیـن مـی‌دانـم / آن دوستیِ تـوست، یـقین مـی‌دانـم
در جـانِ مـن، آن سـلسله کـانداخـته‌ای / هـرگز نشـود گُسـسته، ایـن مـی‌دانـم

هـر جـان کـه طریق پـردهٔ راز نـیافت / از پـرده اگـر یـافت، جـز آواز نـیافت
کور است کسی که نسخهٔ یک‌یک چیز / در آیـنهٔ جـمالِ تـو بـاز نـیافت

جـانا کـه بـه جای تـو تـواند بـودن / دل را چـه بـه جای تـو تـواند بـودن
در هر دو جهان نیست کسی را ممکن / چـیزی کـه سـزای تـو تـواند بـودن

مـن بـی‌تو دمـی قـرار نـتوانـم کـرد / و احسـانِ تـو را شـمار نـتوانـم کـرد
گـر بـر تـنِ مـن زبـان شـود هـر مـویی / یک شکـرِ تـو از هـزار نـتوانـم کـرد

چـون بـی‌خبرم کـه چیست تـقدیر مـرا / دیـوانگـی آورد بـه زنـجیر مـرا
چون کار به علّت نکنی بـا بـد و نیک / تـرکِ بـد و نـیک گـیر و بـپذیر مـرا

نـه در صـفِ صـادقان قـراری دارم / نـه در رهِ عـاشقان شـماری دارم
آن در کـه بـجز تـو کس نـدانـد بگشـود / بگشـای کـه سـخت بسته کـاری دارم

یا رب چو مرا ز نـفسِ خـود سـود نـبود / و او نـیز ز مـن بـه هـیچ خشنود نـبود
زین سگ بـرهان مـرا دریـن عـمرِ دراز / یکـدم کـه رضـای تـو در آن بـود نـبود

ای هفت زمین و آسمانها ز تو پُر
چون می‌نشود کام و زبانها ز تو پُر
ای زندگیِ دلم روا می‌داری
من دست تهی، هر دو جهانها ز تو پُر؟

غوّاص در اوّل قدم از فرق کند
تا در دریا سلوک چون برق کند
دریا چون نهاد روی در باطنِ مرد
با چشم‌زنی هر دو جهان غرق کند

جایی که درو نه شیب و نه بالا بود
نه جسم و جهت نه جنبشِ اجزا بود
هر چیز که جُست مردِ جوینده بسی
چون آنجا شد همه تمام آنجا بود

هر جان که به بحر رهنمود اندوزد
بیرون رود از خویش درون اندوزد
یک ذرّه شود دو کون در دیدهٔ او
وان ذرّه ز ذرّگی برون اندوزد

تا نفس‌پرستی [تو] تو را غم بیش است
ور دل داری ملک تو هر دم بیش است
چه جایِ دو عالم است کانجا که دل است
هر ذرّه ز صد هزار عالم بیش است

بحری که همه عمر به یکدم بینی
دو کَوْن درو همچو دو شبنم بینی
در نکتهٔ آن بحر نشین حاضر باش
تا دایرهٔ خویش، دو عالم بینی

تا کی خود را ز پای و سر اندیشی
پیش و پس و زیر و هم زبر اندیشی
چون جمله یکی است هر چه می‌بینی تو
مشرک باشی گر دگری براندیشی (؟)

عمرت که میان جان و تن گرداند
یا قطرهٔ تو دُرِّ عدن گرداند
پیوسته تو می‌گریزی و حضرتِ ما
خواهد که تو را چو خویشتن گرداند

با خویش همیشه عشقِ خود می‌بازیم
وز خویشتن و جمالِ خود می‌نازیم
از خویش - چو هیچ کس دگر نیست پدید -
یک لحظه به هیچ کس نمی‌پردازیم

از عالمِ بیچون به سکون باید شد خود را سویِ خویش رهنمون باید شد
یک ذرّه اگر باشد و ما آن دانیم یک لحظه ز خود بدان برون باید شد

ماییم که جز درگهِ ما درگه نیست گر چه همه ماییم کسی آگه نیست
از خود تو به صد هزار فرسنگی دور و ز هستیِ ما، تا به تو، مویی ره نیست

در قلزمِ توحید دو عالم کم گیر هر چیز که هست قطره‌ای شبنم گیر
گر دامن من بماند در دست تو هم آنگاه به دست دامنم محکم گیر

گر بر در آفتاب روشن باشم آن به که چو سایه نامعیّن باشم
چون هست کسی که اوست هر چیز که هست هرگز نبود روا که من من باشم

چندین که روی و نیک یا بد بینی گر دیده‌وری آن همه از خود بینی
احول که یکی دو دید اگر آن بد دید تو زو بتری زانک یکی صد بینی

آن دید بقا که جز بقا هیچ ندید وان دید فنا که جز فنا هیچ ندید
آن دیده بود که جز عدم خلق نیافت وان بنده بود که جز خدا هیچ ندید

در سایهٔ فقر صد جهان، و آن همه هیچ امّید کمال و بیمِ نقصان همه هیچ
بر برف توان بُرد پیِ یک‌یک چیز اما چو بتافت آفتاب آن همه هیچ

درویش تو را توانگری می‌بایست نه روی سیاه بر سری می‌بایست
گویی که تمام نیست ناکامیِ فقر با سرباریش کافری می‌بایست

گر فقر شود ای که چه خوش خواهد بود در دام مرو که کیسه کش خواهد بود
تا بودن ما عظیم ناخوش چیزی است نابودنِ ما عظیم خوش خواه بود

گر تو همه داری همه در آتش باش / ور بی‌همه‌ای بی‌همه گردن‌کش باش
هیچ است همه از همه پس هیچ مگوی / ور هیچ نداری همه داری خوش باش

تا هیچ وجود و عدمت می‌ماند / نیک و بد و شادی و غمت می‌ماند
مرده شو و دم مزن که در پردهٔ عشق / همدم نشوی تا که دمت می‌ماند

در عشق تو زاری و ندم آوردیم / بر قُبّهٔ افلاک علم آوردیم
و آخر چو وجود سدِّ دولت دیدیم / روی از همه عالم به عدم آوردیم

گر ما همگیِ خویش چون ذرّه کنیم / خود را به وجود ذرّه‌ای غرّه کنیم
ای قافله سالارِ عدم طبل بزن / تا بادیهٔ وجود را عَبْره کنیم

گر عقل مرا مصلحت‌اندیش آمد / تا این چه طریقی است که در پیش آمد
روزی صد رَه دلم به جان بیش آمد / آخر متحیّر شد و بی‌خویش آمد

احوالِ جهان سخت عجیب افتاده است / زیرک‌تر عقل بی‌نصیب افتاده است
چون نیست بجز تحیّرِ آخر کار / بیمارترین کسی طبیب افتاده است

این درد چه دردی است که درمانش نیست / وین راه چه راهی است که پایانش نیست
هان ای دل سرگشته بدین وادی صعب / تا چند فرو روی که پایانش نیست

هر لحظه تحیّر به شبیخون آید / تا جان پس ازین کجا شود، چون آید
می‌سوزم از آن پرده که چون برخیزد / چه کار ز زیرِ پرده بیرون آید

دل رفت و جگر با دل ریش آمد باز / کی مرغ ز دام جسته پیش آمد باز
هر گوی که او در خمِ چوگان افتاد / هرگز نتواند که به خویش آمد باز

ای بلبل روح چند باشی مگسی / پَر باز کُن و به عرش رو در نَفَسی
تا کی باشی بستهٔ پالان آخر / پالان نتوان نهاد بر مرغ کسی

در هر دو جهان هر چه عجب داشته‌ای / در باطنِ خویش روز و شب داشته‌ای
از جان تو گر صبر کنی یک چندی / بیرون نشود هر چه طلب داشته‌ای

پنهان گهری است در پسِ پردهٔ راز / وندر طلبش خلق جهان در تک و تاز
با هر دو جهان زیر و زبر می‌آیی / با خویشتن آی تا گهر یابی باز

کردم ورقِ وجودِ تو با تو بیان / تا کی باشی در ورق سود و زیان
هر چیز که در هر دو جهان است عیان / در جان تو هست و تو برون شو ز میان

هر سر که درین هر دو جهان داشته‌اند / از بهرِ نثارِ فرق جان داشته‌اند
هر چیز که در پرده نهان داشته‌اند / با جانت همیشه در میان داشته‌اند

گاه از غم او دست ز جان می‌شویی / گه قصهٔ او به دردِ دل می‌گویی
سرگشته چرا گِردِ جهان می‌پویی / کار از تو برون نیست کرا می‌جویی

ای از تن منقلب گذر ناکرده / جان را به سفر اهل بصر ناکرده
گوهر نشوی تا سفرِ جان نکنی / گوهر نشود قطره سفر ناکرده

خوش باش که دل تمام می بازرهد / وز محنتِ ننگ و نام می بازرهد
طوطیّ تو از قفس اگر باز رهد / طاووسِ دلت ز دام می بازرهد

دانی تو که مرگ چیست؟ از تن رستن / یعنی قفس بلبل جان بشکستن
برخاستن ازدو کون و خوش بنشستن / از خویش بریدن و بدو پیوستن

مرگ است خلاص عالم فانی را
درهم چه کشی ز مرگ پیشانی را
گر مزبلهٔ تن تو را مرگ رسید
با مرگ چه کار جان تو با جانی را (؟)

یک‌یک نفست زمان تو خواهد بود
یک‌یک قدمت مکان تو خواهند بود
هر چیز که در فکرتِ تو می‌آید
آن چیز همه جهان تو خواهد بود

چون اصلِ اصول هست در نقطهٔ جان
نقشِ دو جهان ز جان توان دید عیان
هر چیز که دیده‌ای تو پیدا و نهان
در دیدهٔ توست آن نه در عین جهان

نه در صفِ صاحبنظران خواهی مُرد
نه در صفتِ دیده‌وران خواهی مُرد
از سرِّ دو کَوْن اگر خبر خواهی یافت
چه سود که از بی‌خبران خواهی مُرد

هر چند ز ننگِ خود خبردار نه‌ایم (؟)
از دوستیِ خویش سرانداز نه‌ایم
عمری است که چون چرخ در این می‌گردیم
یک ذرّه هنوز واقف راز نه‌ایم

دل او که کحل دیدار نداشت (؟)
بی‌دیده بماند و نور اسرار نداشت
تا آخر کار هر چه او می‌دانست
تا هر چه که دیده ذرّه‌ای کار نداشت

آن قوم که جامه لاجوردی کردند
کر کرد بزرگی همه خردی کردند
عمری به امید صاف مردی کردند
و آخر همه را مست به دُردی کردند

جان معنیِ لطف و قهر نتواند بود
دانندهٔ سرّ دهر نتواند بود
چون هر که چشید زهر در حال بمرد
کس واقف طعم زهر نتواند بود

هم قصّهٔ یار می‌بتوان گفتن
هم غصّهٔ کار می‌بتوان گفتن
سرّی که میان من و جانانِ من است
جز بر سرِ دار می‌بتوان گفتن

سرّی که دلِ دو کَوْن خون داند کرد   گفتی دلم از پرده برون داند کرد
نابینایی نسیم‌شبی در بُنِ چاه   مویی به هزار شاخ چون داند کرد

از جان سیرم از آنک تن می‌خواهد   بی یوسفِ مهر، پیرهن می‌خواهد
موری که به سالی بخورد یک دانه   انبار به مُهرِ خویشتن می‌خواهد

چون نفس سگی است بدگمان چه‌تُوان کرد   گلخن دارد پراستخوان چه‌تُوان کرد
گر در پیشش هزار تن مُرده شوند   او زنده‌تر است هر زمان چه‌تُوان کرد

هر دل که ز سرِّ کار آگاهی داشت   در گوشه نشست و منصبِ شاهی داشت
چون نیست ز نفسِ تو کسی دشمن‌تر   پس از که امیدِ دوستی خواهی داشت

ای همچو سگی به استخوانی قانع   تا کی باشی به خاکدانی قانع
چون هر نَفَست هزار جان در راه است   از بهرِ چه‌ای به نیم جانی قانع

از شعبدهٔ جهان چه برخواهد خاست   وز حُقّهٔ آسمان چه برخواهد خاست
زین گلخن دنیا و سگِ نفس تو را   جز حسرتِ جاودان چه برخواهد خاست

کو مستمعی تا سخنش برگویم   و احوالِ دلِ ممتحنش برگویم
بی‌خویشتنی ندیده‌ام در همه عمر   تا واقعهٔ خویشتنش برگویم

آن کس که غمِ کهنه و نو می‌داند   حالِ منِ سرگشته نکو می‌داند
دردِ من و عجزِ من و حیرانیِ من   گو هیچ کسی مدان چو او می‌داند

کی باشد و کی بُوَد که من مانم و او   و آن قصّه که کس نخواند، من خوانم و او
آن روز که جانِ من برآید، از تن   او داند و من دانم و من دانم و او

تـا چند زنـی ای دلِ بـرخاسته جـوش   در پردهٔ خـون نشین و خـونی مـی‌نوش
بگشـای نـظر بـبین کـه یک‌یک ذرّه   چون می‌گریند و جـمله بنشسته خموش

تـا چشـم ز دیـدارِ جـهان دربسـتیم   وز بـسـهرِ گـریختن مـیان دربسـتیم
خـوردیم غـمِ عشق و فغان دربستیم   چـون اهـل نـدیدیم زبـان دربسـتیم

در عـالم تـوحید بـه کس هـیچ مگـوی   در سـینه نگـه‌دار نـفس هـیچ مگـوی
اینجاست کسی کسی کـه هـر کـانجا شـد   هیچ است همه از هـمه پس هـیچ مگـوی

کـو راه‌روی کـه ره‌نـوردش گـویم   یـا سـوخته‌ای کـه اهـل دودش گـویم
مـردی کـه مـیان شـغل دنـیا نَـفَسی   بـا او افـتد هـزار مـردش گـویم

بـی‌فکر دلی کـه هست خـرّم دارش   نـقد دو جـهان جـمله مسلّم دارش
در هـر کـه نـماند هـیچ انـدیشه و درد   دریـای حـقیقت است مـحکم دارش

عمری که نه در حضور جان خواهد بـود   گر سود کـنی بسـی زیـان خـواهـد بـود
یک لحظه حـضور اگـر از ایـنجا بُـردی   جاوید هـمه عـمرِ تـو آن خـواهـد بـود

گـر یک سـرِ مویْ سرِّ جانان بینی   هـر درد کـه هست عینِ درمـان بـینی
یک قطره بگیر، خواه بد خـواهـی نـیک   پس لازمِ آن بـاش، هـمه آن بـینی

گـر مـردِ حـقی مـخالف بـاطل بـاش   بـر هـیچ مکـن قـرار و در مـنزل بـاش
از بـندگیِ خـویش گـر انـدوه کـنی   باری بـه خـداونـدیِ او خـوشدل بـاش

تـو بی‌خبری و تـا خـبر خـواهـد بـود   از جـملهٔ عـالمت گـذر خـواهـد بـود
بـرخـیز کـه اینجا کـه فـرو آمـده‌ای   آرامگـهِ کـسی دگـر خـواهـد بـود

بـر لوحِ دلت نقشِ دو عـالم رقـم است
رو لوح بشوی و ز ناحق دو دم است (؟)
ور بـا عـدمت برَند اصلت عـدم است
انگار نـزاده‌ای بـمیر ایـن چـه غـم است

عشّـاق کـه قـصّهٔ دل‌افـروز کـنند
جـان هـمچو چـراغ در سـرِ سـوز کـنند
با خویش حساب خـود شب و روز کـنند
فـرداي قـیامتِ خـود امـروز کـنند

هـر روز ز دل بـر سـرِ آتش مـی‌باش
خاکِ کفِ پـای خـلقِ سرکش مـی‌باش
هـر شب ز جگـر نـواله درهـم مـی‌پیچ
در خون می‌زن نـواله و خـوش مـی‌باش

تـا چـند درِ فـتوح جـان دربـندی
در پـیش بُتِ نـفس مـیان دربـندی
گر می‌خواهـی کـه بـر تـو بگشـاید کـار
از نـیک و بـدِ خـلق زبـان دربـندی

هم تن ز وجودِ جان فـرو خـواهـد مـاند
هم جان ز همه جهان فرو خـواهـد مـاند
بگشـای زبـانِ لطـف بـا جـملهٔ خلق
کز نیک و بدت زبان فرو خواهـد مـاند

گـر دیـده‌وری جـمله نکـو بـاید دیـد
بـر بـاید رفت و پس فـرو بـاید دیـد
بـنگر بـه رختِ سـرنگونسار کـه چیست
یـعنی هـمه شـاخِ صنعِ او بـاید دیـد

مـی‌ترسم و بـی‌قیاس مـی‌ترسم مـن
چون خوشه ز زخـم داس مـی‌ترسم مـن
شک نیست که سخت وادی‌ای در پیش است
زیـن وادی پُـر هـراس مـی‌ترسم مـن

چـون پـنجه سـال خـویشتن را کُشتم
بـر عـمر نـهاد سالِ شـصت انگشتم
شک نـیست کـه شست را کـمانی بـاید
چون شصت تمام شـد کـمان شـد پشـتم

چون روی به پنجا و به شـصت آوردیـم
چـیزی کـه نشـایست بـه دست آوردیـم
امـروز دریـن جـهان نـدارم جـز عـجز
در نـزد خـدایـیت شکـت آوردیـم

گر هیچ ندیدم من و گر دیدم من
خود را ز بدانِ بد بتر دیدم من
مویم همه شد سپید و بر خویش بگشت
امّا سرِ مویی بنگردیدم من

دردا که جوانی ز بَرَم دور رسید
صد گونه بلای منِ رنجور رسید
کافور دمید از بناگوش برون
یعنی که: کفن ساز که کافور رسید

شد عقل ز دست و سخت مضطر افتاد
تا موی چو سیم و روی چون زر افتاد
عمری که ز سر غرور سودا پختم
امروز مرا چو کفک با سر افتاد

آن رفت که عیشِ این جهانی خوش بود
وان روز جوانی بخوانی خوش بود (؟)
امروز که پیری به سر آمد شادم
و آن بود غلط زانکه جوانی خوش بود

تا کی به هوس چارهٔ بهبود کنیم
کان به که خوشی عزمِ سفر زود کنیم
چون عمرِ عزیز بود سرمایهٔ ما
سرمایه ز دست رفت چه سود کنیم

دردا که ز خواب بس دل غافل ما
تا موی سپید شد سیه شد دل ما
دردا و دریغا که بجز درد و دریغ
حاصل نامد ز عمر بی‌حاصل ما

افسوس که بی‌فایده فرسوده شدیم
وز آسِ سپهرِ سرنگون سوده شدیم
دردا و ندامتا که تا چشم زدیم
نابوده دمی به کام، نابوده شدیم

جان را خطرِ روزِ پسین باید دید
دل را غمِ عقلِ پیش‌بین باید دید
دیدیم ز عالم آنچه دیدیم و شدیم
تا خود چه ز عالم آفرین باید دید

تا در بُنِ بحر عشق غرقاب شدیم
گُم‌گشته‌تر از ذرّهٔ سیماب شدیم
افسانهٔ کارِ عشق چون برگوییم
کافسانهٔ تو دراز و در خواب شدیم

دردا کـه ز دُردی جـهان مَست شـدیم
پشتی چون کمان و تیر از شست شـدیم
آمـد شـدِ مـا نگـر کـه در آخـرِ عـمر
از پـای در آمـدیم و از دست شـدیم

رفـتیم و نـبود هـیچ کس مـحرم مـا
غـم بـود کـه بـود روز و شب هـمدم مـا
سـبحان الله! بـه هـرزه ایـن عـمرِ عـزیز
آمـد بـه سـر و بـه سـر نـیامد غـم مـا

ای دل هـمه را بـیازمودیم و شـدیم
بسـیار بگـفتیم و شـنودیم و شـدیم
فی‌الجمله چـنان کـه رفـته بـودیم شـدیم
کِشـتیم وفـا، جـفا درودیـم و شـدیم

گـه دسـتخوش زمـانه خـواهـیم شـدن
گـه پـیشِ بـلا نشانه خـواهـی شـدن
چـون نـیست بـجز فسـانه‌ای کـارِ جـهان
در خواب، بـدین فسـانه خـواهـیم شـدن

آن شـد کـه دلم را غـمِ جـانانی بـود
دل خوش شد و یاوه گشت اگر جانی بود
هـر دم کـه زدم ز عـمر تـاوانی بـود
آن نـیز فـرو گـذشت و درمـانی بـود

با این دلِ چون قیر چـه خـواهـی کـردن
با نَفْسِ زبون گیر چـه خـواهـی کـردن
در روز جـوانـی بـنکردی کـاری
امروز چنین پیر چـه خـواهـی کـردن

مـی‌پنداری کـه بـی‌خبر بـتوان زیست
در بـی‌خبری زیـر و زَبَـر بـتوان زیـست
چـندانک نشینی تـو و آخـر بـه یـقین
ای بـی‌سروبن چـند دگـر بـتوان زیـست

زان پـیش کـه در عـینِ هـلاکت فکـنند
بـفکن هـمه پـاک، بـوکه پـاکت فکـنند
زیـرا کـه ز روزگـار روزی چـندی
بر تـو شـمرند و پس بـه خـاکت فکـنند

تا کی بـه نـظارهٔ جـهان خـواهـی زیست
فارغ ز طلسم جسم و جان خواهی زیست
یک ذرّه به مرگِ خویشتن بـرگت نـیست
پنداشته‌ای کـه جـاودان خـواهـی زیـست

گاهی به قبولِ خلق خواهی آویخت
گاهی به عصا و دلق خواهی آویخت
از بهرِ شکم روز و شبان در تک و پوی
خود را به گلو و حلق خواهی آویخت

چون رفتنِ بی‌قیاس داری در پی
چندانک روی هراس داری در پی
ای خوشهٔ سرسبز بسی سر مفراز
چون می‌دانی که داس داری در پی

ره بس دور است توشه بردار و برو
فارغ منشین تمام بردار و برو
تا چند کنی جمع که تا چشم زنی
فرمان آید که جمله بگذارد و برو

تا چند ز مرگِ خویش غمناک شوی
آن به که ز اندیشهٔ خود پاک شوی
یک قطرهٔ آب بوده‌ای اوّلِ کار
تا آخرِ کار، یک کفِ خاک شوی

دنیا مطلب مباش مغرور ازو
خود را می‌بین ز مرگ مهجور ازو
نزدیکتر از مرگ به ما چیزی نیست
وین طرفه نگر که ما چنین دور ازو

از مرگِ تو هر دمی دگرگون باشم
گه بر سرِ خاک و گاه در خون باشم
روزیت ندیدمی به جان آمدمی
چندین گاهت ندیده‌ام چون باشم

گفتم همه عمر نازنینت بینم
امروز چگونه در زمینت بینم
ای در دل خاک خفته خون کرده دلم
کی دانستم که این‌چنینت بینم

کو کس که دل از مرگِ تو خون می‌نکند
تن نیز ز نوحه سرنگون می‌نکند
از خاک چو سبزه سرنگون کرد بسی
چون سبزه خطی سبز برون می‌نکند

رفتی تو به خاک و یاسمن بی‌تو رسید
گل نیز، دریده پیرهن، بی‌تو رسید
گلزار شود خاکِ تو از خونِ دلم
گر بر گویم آنچه به من بی‌تو رسید

هر چیز تو را همی جمالی دگر است
در هر ورقِ حُسنِ تو حالی دگر است
هر ناقص را از تو کمالی دگر است
هر عاشق را از تو وصالی دگر است

این بادیهٔ تو را سری پیدا نه
پختن طمعِ وصل تو جز سودا نه
جان عاشقِ تو، ولیک جان اینجا نه
تو در دلِ ما ولیک در با ما نه

عشق تو که ذرّه ذرّه تابنده بدوست
هر حکم که او کرد، چو او کرد نکوست
چون دانستم که مغزِ جانی ای دوست
از شادی این مغز نگنجم در پوست

اینجا که منم پردهٔ پندار بسی است
و آنجا که تویی پردهٔ اسرار بسی است
با این همه پرده کز تو در راهِ من است
تا در تو رسم یا نرسم کار بسی است

چون دیده سپید شد نظر چند کنیم
چون راه سیه گشت سفر چند کنیم
زانجا که نشان نیست نشان چند دهیم
وان را که خبر نیست خبر چند کنیم

آن سالکِ گرمرو که نامش جان است
عمری تک زد که مقصدش میدان است
آواز آمد که راه بی‌پایان است
چندان که رَوی گام نخستین آن است

در اصل چو مقبول و نه مهمل بودم
نه بوالعجب احوال و نه احول بودم
در فرع به صدهزار بند افتادم
آخر برسم بر آنچه اوّل بودم

در هر دو جهان گر آرزویی جویم
از وصلِ تو قدرِ سر مویی جویم
راه از همه سوی کرده‌ام گُم بی‌تو
راهی به تو از کدام سویی جویم

در پرده درونِ دل ریشت بینم
از پرده برون نشسته بیشت بینم
هر روز هزار بار بیشت بینم
تا کی بُود آن نَفَس که خویشت بینم

یا در پیشم چو شمع بنشان و بکش یا در خونم به سر بگردان و بکش
گر بود هزار دل ز خویشم بگرفت من آنِ توام آنِ خودم خوان و بکش

جانا چو نه پنهان و نه پیدا باشی با ما باشی دایم و بی‌ما باشی
تا کی سوزد ز آرزویت جانم جان بشکافم بو که در آنجا باشی

دیر است که در کویِ تو دارم گذری گر وقت آمد به سوی من کُن نظری
ور در خورِ کشتنم مکش دردِ سری در پایِ خودم کُش نه به دستِ دگری

گر گنج به تو رسید پنهان می‌دار ور [نه] بنشین مصیبت جان می‌دار
گر شادی وصل او به تو می‌نرسد باری رسدت ماتم هجران، می‌دار

چون نیست دلم را جز ازو دلجویی سرگشته شدم گردِ جهان چون گویی
چه غصّه بدین رسید که از ملکِ دو کون او را دارم وزو ندارم بویی

کو کس که چو بوده گشت نابوده نشد وز آبِ سپهرِ سرنگون سوده نشد
بس کس که خیال چرخ پیمود و بسی تا جمله فرو شدند و فرسوده نشد

آواز به عشق در جهان خواهم داد پس شرحِ رُخِ تو بی‌زبان خواهم داد
چون زَهره ندارم که به روی تو رسم بر پای تو سر نهاده، جان خواهم داد

ای عشقِ تو کیمیای سرگردانی وی کویِ تو در بادیهٔ حیرانی
چون می‌دانم که حالِ من می‌دانی تا چند به خونِ جگرم گردانی

شرط است ز تو بی‌سر و بی‌پا که روم فرض است در اندوهِ تو تنها که روم
گفتم بگریزم از تو جایی دیگر خود جای گرفته‌ای تو هر جا که روم

بی رویِ تو چشم بر چه خواهم انداخت بی آرزوی تو سر چه خواهم انداخت
هر تیز که در جعبهٔ وُسعِ ما بود انداخته شد دگر چه خواهم انداخت

دوش آمد و گفت اگر دل ما داری کُل گرد چرا مذهبِ اَجزا داری
چون قطره برون مباش و غوّاصی کُن یعنی که درون هزار دریا داری

دوش آمد و گفت: اگر چه کم می‌آیم پیش از دو جهان به یک قدم می‌آیم
از ما نتوان گریخت از خود بگریز کانجا که روی با تو به هم می‌آیم

دی گفت: چو تو صد به زبانی سوزم تا می چه کنم که ناتوانی سوزم
چون من به کرشمه‌ای جهانی سوزم بنگر تو مرا که نیم‌جانی سوزم

دی گفت: حجب ز پیش برنگرفتم دو کون ز راهِ خویش برنگرفتم
صد عالمِ تشویر پدیدار آمد یک پرده کنون ز پیش برنگرفتم

شرطِ رَهِ عشق چیست، در خون گشتن همچون شمعی به فرق بیرون گشتن
از مشعلهٔ روی تو دلگرم شدن وز سلسلهٔ زلفِ تو مجنون گشتن

ای باد به سوی زلفِ آن یار بتاز کوتاه مکن دست از آن زلف دراز
آهم به سرِ زلفِ درازش برسان بویِ جگر سوخته در مشک انداز

دوش آمد و بنشست به صد زیبایی برخاست ز زلفش این دلِ سودایی
می‌پیمودم زلفش و عقلم می‌گفت سودای سیاه است چه می‌پیمایی؟

ای بادهٔ عشق تو خماری دارم وز هر چه نه عشقِ تو کناری دارم
می‌درمکش از من سرِ زلفِ تو که من با هر شکنِ زلفِ تو کاری دارم

دل، خستهٔ چشم ناوک‌انداز مدار
جان بستهٔ آن زلفِ فسون‌ساز مدار
شوریدهٔ زنجیرِ سرِ زلفِ توام
زنجیر ز شوریدهٔ خود باز مدار

چون نیست ز عقل ذرّه‌ای توفیرم
تا می چه کنم عقل، کمش می‌گیرم
دیوانگیِ عشقِ توام می‌باید
تا بو که ز زلفِ تو رسد زنجیرم

ای عشقِ تو عینِ عالمِ حیرانی
سودای تو سرمایهٔ سرگردانی
حالِ من دلسوخته تا کی پرسی
چون می‌دانم که به ز من می‌دانی

بی‌عشق نفس زدن حرام است مرا
کان دم که نه عشقِ اوست دام است مرا
با قربتِ معشوق مرا کاری نیست
اندیشهٔ فکرِ او تمام است مرا

کس را چه خبر ز آهِ دلسوزِ دلم
وز واقعهٔ قیامت افروزِ دلم
امروز چنانم که به فردا نرسم
فردی قیامت است امروزِ دلم

در پیش رخ تو آفتاب افسانه است
در جنبِ لبت جام شراب افسانه است
چون گل بشکفت و رونقِ روی تو دید
از شرمِ تو آب شد، گلاب افسانه است

ای صبح به یک نَفَس سبق چون بُردی
روشن به شبِ تیره شبیخون بُردی
دعوی کردی که صادقم دم دادی
کاذب بودی به خنده بیرون بُردی

ای صبح چو امشب تو ز اهلِ حَرَمی
هندویِ توام، مباش ترکی عجمی
زنهار مَدَم که در دل آتش دارم
آتش گردم گر بدمد صبحدمی

ای صبح بجز نام تو را صادق نیست
زیرا که دلت چون دلِ من عاشق نیست
چون تو ز خورشید پشت گرم می‌داری
با خنده دم سرد به هم لایق نیست

ای صبح قدم به جایگه باید داشت
گر در تابد ز صدقِ تو خورشیدت
در بحر فلک دم پگه باید داشت
چون غوّاصان دست نگه باید داشت

ای شب مزن از ستاره چندینی جوش
وی صبح گر آفتاب داری در دل
خفّاش بسی است نور و ظلمت در پوش
چون همنفسِ تو کاذب افتاد خموش

ای صبح اگر دم به هوس خواهی زد
عمری است که تا همنفسی یافته‌ای
از همدمی کدام کس خواهی زد
آن هم برود تا که نفس خواهی زد

بی‌همدم اگر دمی زنی نقصان است
چون صبح نیافت همدمی در همه عمر
زیرا که تو را همدم مطلق جان است
دم گر چه به صدق می‌زنی تاوان است

چون همنفسِ همه کسی هر جایی است
در صدق ز صبح نیستی روشن‌تر
پس همنفست خموشی و تنهایی است
اوّل که نفس زند دوم رسوایی است

ای صبح اگر از پرده عَلَم خواهی زد
زان سِر که میان من و یار است امشب
بی‌تیغ مرا سر چو قَلَم خواهی زد
دم نتوان زد چرا تو دم خواهی زد

وقت است که ساقی سرِ می بگشاید
تا رویِ چو خورشیدِ تو نَبْوَد به صبوح
مطرب ره چنگ و دم نی بگشاید
کارم به کلیدِ صبح کی بگشاید

آوازِ خروس صبح در سمع افتاد
برخیز و صبوح کن که چون ابرِ بهار
آتش ز فروغ باده در شمع افتاد
از خندهٔ صبح گریه بر جمع افتاد

ای صبح مرو دمِ پراکنده مزن
از هر مژه سیلی دگرم می‌ریزی
گر تیغ کشی بر من افکنده مزن
آبت ببرد گریهٔ من، خنده مزن

ای صبح چرا اسبِ ستیز انگیزی	یعنی به دمی آتش تیز انگیزی
گر دم زنی امشب که شبِ خلوتِ ماست	همچون دمِ صور رستخیز انگیزی

ای صبح مرا به صد عذاب اندازی	گر جستِ طلب در آفتاب اندازی (؟)
از گریهٔ من همه جهان آب گرفت	گر خنده زنی سپر بر آب اندازی

دوش از برِ من یار گریزان می‌رفت	ناکرده صبوح صبح خیزان می‌رفت
صبح از لبِ او خنده‌زنان می‌آمد	شب از چشمم ستاره ریزان می‌رفت

ای صبح اگر عزیمتِ خنده کنی	حالم چو جمالِ خویش فرخنده کنی
دایم چو تویی همدم عیسی در دم	تا بوکه دل مردهٔ من زنده کنی

ای صبح هنوز ماهتاب است، مخند	در شیشهٔ ما یقین شراب است، مخند
در تیغ نهاده‌ای قلم می‌خندی	چون جای تو تیغ آفتاب است، مخند

ای شب تو طریقِ زلفِ جانان داری	یعنی نتوان گفت که پایان داری
ای صبح مرا جان به لب آمد امشب	آخر نَفَسی بزن اگر جان داری

ای صبح دمی به خنده بگشای لبی	تا بازرهم من از چنین تیره شبی
چون از خورشید در دل آتش داری	گر درگیرد دَمِ تو نَبْوَد عجبی

تا کی ز شبِ دراز گریان گردم	در تاریکی چو زلفِ جانان گردم
گر زنگیِ شب، چو صبح، خندان گردد	من چون زنگی سپید دندان گردم

پروانه که شمع دلگشایش افتاد	دلبستگی گره گشایش افتاد
گردِ سرِ شمع پایکوبان می‌گشت	جان بر سرش افشاند و به پایش افتاد

اینک جانم به پیشِ جانان شده‌ام   در پرتوِ او سایهٔ پنهان شده‌ام
لب بر لبِ لعلش سخنی می‌گفتم   زآن است که در سخن دُرافشان شده‌ام

اینها که ز نظم و نثرِ خود می‌لافند   می‌پنداری که موی می‌بشکافند
نه از سرِ قدرت است کز جان کندن   هر یک به تکلّف سخنی می‌بافند

دیدی که چِها با منِ شیدا کردی   یکباره مرا بی‌سر و بی‌پا کردی
سهل است از آنِ من، ولی با دگران   زنهار چنان مکن که با ما کردی

مرغی دیدم نشسته بر ویرانی   در پیش گرفته کلّهٔ سلطانی
می‌گفت بدان کلّه که ای نادانی   دیدی که بمردی و ندادی نانی